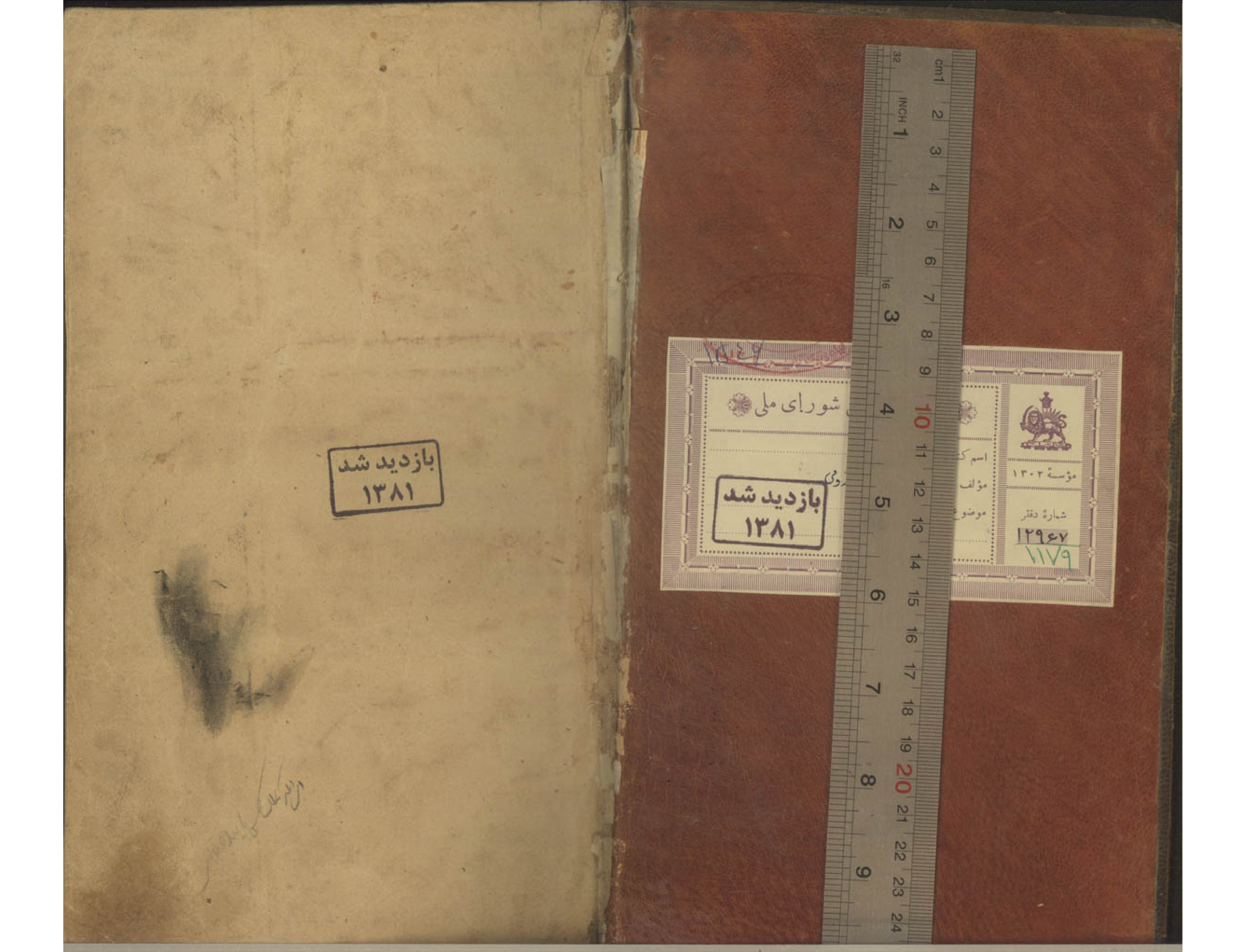
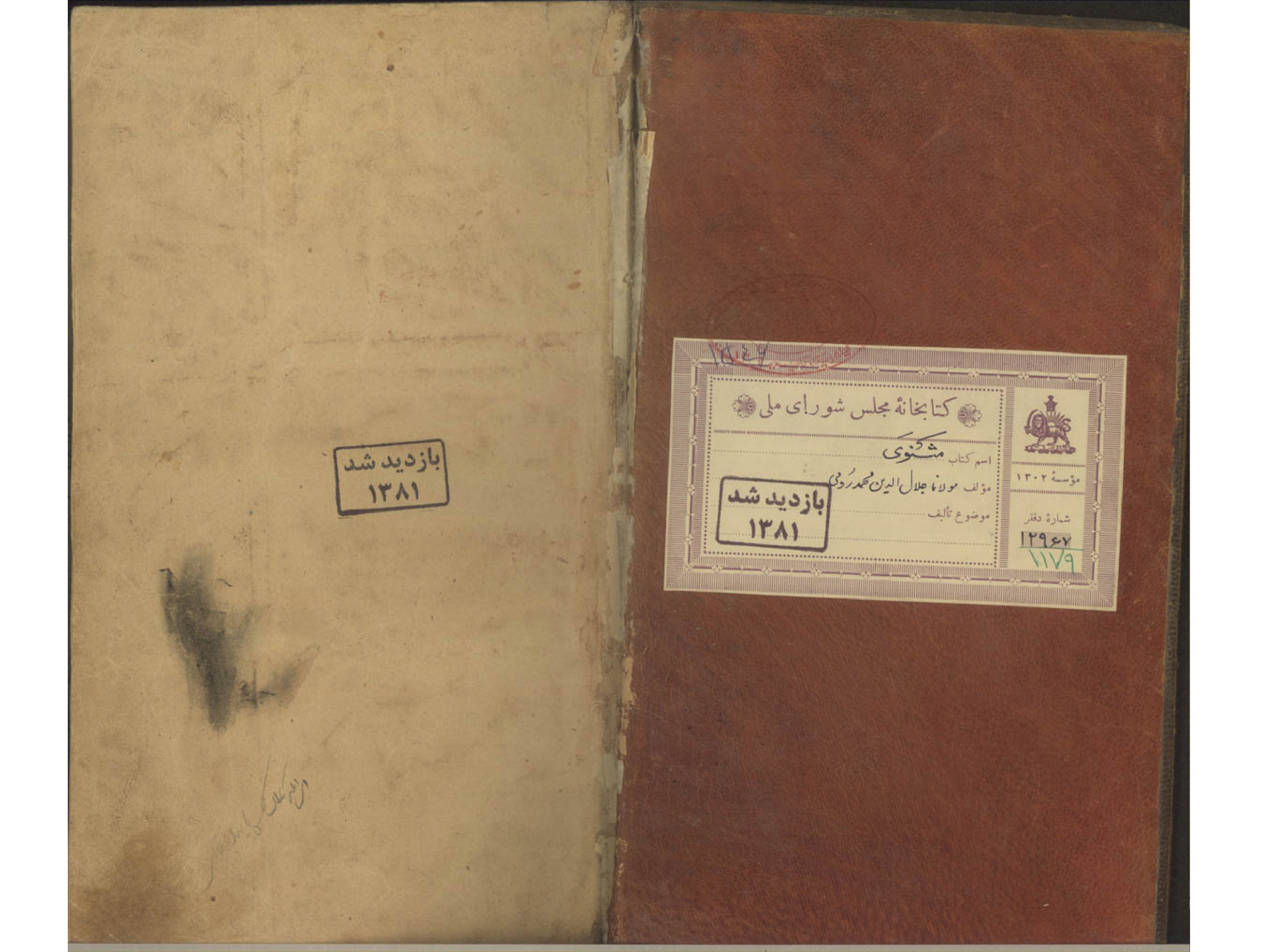
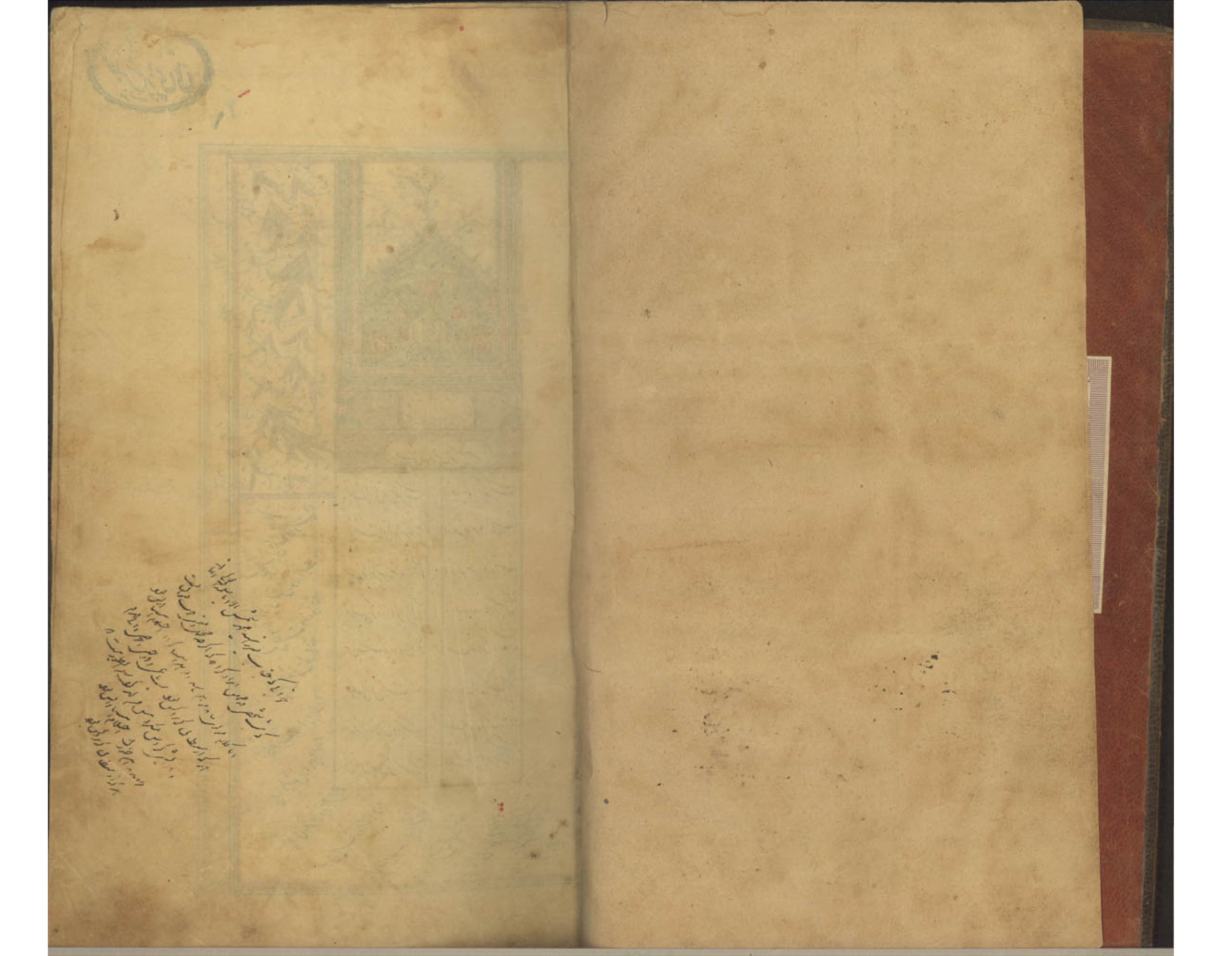

بازدید شد
۱۳۸۱
شورای ملی
اسم ک
مؤلف
موضو
بازدید شد
۱۳۸۱
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۶۷
۱۱۷۹



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد رومی
موضوع تالیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۶۷
۱۱۷۹
بازدید شد
۱۳۸۱


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد رومی
موضوع تألیف
بازدید شد
۱۳۸۱
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۶۷
۱۱۷۹





هذا کتاب المثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

از هلیله قبض شد اطلاق رفت | آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم | سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک

شه چو عجز آن حکیمان را بدید | پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد | سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا | خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان | من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر | پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه | بار دیگر ما غلط کردیم راه
چون برآورد از میان جان خروش | اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود | دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست | گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست | صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین | در مزاجش قدرت حق را ببین

رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجهٔ او

بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم | هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
این حقیقت را شنو از گوش دل | تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید | بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمانی پیش ازین | ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار | با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد اندر کوه و دشت | ناگهان در دام عشق او اسیر گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه | شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید | داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد | آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود

[illegible]

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایم است و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

از ادب پر نور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات نمودن پادشاه با طبیب الهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب را بر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علامات و هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علت‌ها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن

[illegible]

[illegible]

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونک آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

باز گو اسرار در رمز سلیس / آشکارا که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون دل و جان سیل / لب ببند و دیده بربند از نغال
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت بازگو
چون حکیم از این حدیث آگاه شد / در درون سر این داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری برد و از آن در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها یک یک بگفت / باز گفت از جا و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد گشت / کز سمرقندی و زرگر فرد گشت

آه سردی بر کشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد چون دو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت [illegible] فروخت / چون بگفت این راز [illegible]

وعده‌ها و لطف آن شاه حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

وعده کردن را وفا باید بکار / تا نبینی در قیامت [illegible]

دریافتن آن حکیم رنج کنیزک را و عرضه داشتن با پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک بازیافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی کان خواجه را خواهش کند / طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

تا شود محبوب تو خوشدل بدو / گردد آسان این همه مشکل بدو

چون ببیند سیم و زر آن بی‌نوا / بهر زر گردد ز خانمان جدا

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بیعدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این روزگار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مهروی را / جفت کرد آن هر دو صحبتجوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاووس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من

بر من است امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است

گر چه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازهتر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان آنگه شراب جان کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آن است این ریاضت وین جفا / تا بر آرد کوره از نقره جفا

بهر آن است امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بیپر مپر

آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاصی از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار گام

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن او در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

می‌نمود آن مرغ را هر گون نهفت

برامید

برامید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم

او همان کرده که [illegible] / فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق شد پر آتش شود

نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لایبغیان

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

کاملان کز سر تحقیق آگهند / بی‌خود و حیران و مست و والهند

نی چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست

فرق میان محقق محق و محقق مبطل

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس

دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نباید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست شد هر دو ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه را

شه وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

کشف [illegible] / [illegible]

موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت نصرانیان وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک‌چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دمبدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک

[illegible] / کی بود پروا ازان دزد لئیم

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

[illegible]

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

[illegible]

[illegible]

با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست

هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

هر که در خوابست بیداریش [illegible] / هست غفلت [illegible]

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

[illegible] / [illegible]

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست

[illegible]

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخرزمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

[illegible]

تلبیس وزیر [illegible]

[illegible] نظر / لیک [illegible] از خاصیت در دلم

[illegible] / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان برای آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

در انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از حسد کبر و ریا

طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کو دینی بود

چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

در یکی گفته که عجز و قدرتست / بگذر و ور هرچه اندر فکرتست

از هوای خویش اسیر طلقی / کشته هر قومی اسیر ذلتی

در یکی گفته بکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم‌شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هرکه کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچه داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو رد است و بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

این خطا از نرخ ده طومار و دو / برنبشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملیک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا شده دانه پذیرندهٔ زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست

با چنین قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کاین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

در سبب‌سازیش سرگردان شدم / وز سبب‌سوزیش هم حیران شدم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

تاریکیست
تاریکی است

مسج خاکی وهم و فکر ماست / مسج آبی محو و سکرست و فنا

تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوشدار

تکرار کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو

ما اسیرانیم کی زن فریب / بیدل و جانیم تا چند این عتیب

چون بچه رنجی تو ما را ای ادیب / رحمتی کن همچنین تا انتها

ضعف عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندان‌ها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند

یکی از اصطلاحات صوفیه محو و اثبات و سکر و صحو و فنا و بقاست المحو ارتفاع اوصاف العادة والاثبات اقامة احکام العبادات ... محو الظاهر عن الظاهر ومحو الغفلة عن الضمایر ومحو العلة عن السرایر والسکر استیلای سلطان الحال والصحو العود الی الترتیب ... بحال العبد والفناء سقوط الاوصاف المذمومة والبقاء سوال الافعال المحمودة ...

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما / تو وجود مطلق فانی‌نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد توست / هستی ما جمله از ایجاد توست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

حسرت و زاری که در بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

گفت هر یک را به دین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / بلکه ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم الصلوة والسلام گفته‌اند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که [illegible] انکار دارند قال علیه السلام امرنا ان نکلم الناس [illegible]

سره بمعنی خالص
فریق گروه
مری [illegible]
این آیه در سوره [illegible] آمن الرسول [illegible] لا نفرق بین احد من رسله [illegible]

در بیان آنکه جمله پیغمبران برحقند لا نفرق بین احد منهم

چون بصورت بنگری چشم تو دست / تو بنورش درنگر کان یکتاست
لاجرم چون بر یکی افتد نظر / آن یکی بینی دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها برکشیده آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و جوز را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانک / وانچه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنکه با معنیست خود پیدا شود / وانکه پوسیدست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یک زمان صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله بودن در تقا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است

گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران‌اند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده

بت ساختن پادشاه جهود و آتش سوزان نهادن که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نصاری نعت رسول الله علیه وسلم را که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

خوار و مستهان گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

قصهٔ پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

آهن و سنگست اصل نار و دود / زخم هر دو کبر و ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن بی‌بصر

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل

اندرین آتش ببین عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی‌ثبات

اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه چون آفتاب

اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا کند در روح صافی را رفیق

مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مه‌رو

مادرش هم زان [illegible] / لطف حق [illegible]

اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کوی دولت را ببرد

نعره میزد خلق را کای ابلهان / اندر آتش [illegible]

بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست

کژ ماندن دهان آن مردک که نام محمد را به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت بود

باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

رحمت فرمود سیّد عهد کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

عتاب پادشاه با آتش که چرا میسوزی در جواب گفتن آتش با پادشاه

رو بآتش کرد شه کای تندخو / وان جهان سوز طبیعی خوت کو

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بند است ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم / اندرآ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

عینیت بالضم و بالکسر قاموس

کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبر است / آن سببها زین سببها برتر است

کاین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

سبب در لغت بمعنی رسن است [illegible]

فارس

صفر

مرخ

عاد

[illegible]

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

برجستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن وجهود ازا درمیانه گرفتن و سوختن

بعد ازان آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشته آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بودست ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست

میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر دانه بود و این مغز جان

حکایت شیر و نخچیر و بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با این شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش

بس که آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

بعد ازان اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن نخچیر ازاو فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک مکر و فعل مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش

پس بدان کاین کسبها از ضعفهاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست

دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا

چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

ور نباشد رستنش را بینئی / رو بپنداری چون بینئی زنی

اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

تکیه بر جبار کن تا وارهی / ورنه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ورز ما باور نداری این حدیث

کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه قلال الجبال

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندانست و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که بفرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد و کسب را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

کسب کن جهدی نما و سعی کن / تا بدانی سر علم من لدن

جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد چون بستند و رفتند از میان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش

هر کسی تدبیر رایی می‌زدند / هر یکی در حرف هر یک می‌شدند

عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر کاو فتد او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است

این چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند سر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست

خار خار حیلها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران ضمیر خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر کان بیش شنود / بنگر آخر چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

دم بدم ایشان برآرد از تک بحر ... چند نوبت می‌برد آن در زبر

سخت رهنمای سست ریش ... چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست زیرش دامها ... قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست ... لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو ... خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو ... سخت کمیابست رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا ... کو بحق پیوست و شد از خود جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو ... طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان ... کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم ... تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب ... فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود ... عقل او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا ... بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا ... گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران ... حد من این بود ای سلطان جان

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی ... پست و کژ شد از تو معنی سنی

در بیان تأویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس ... کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی‌شراب ... ذره خود را بدیده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان ... گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

قصه مگس و اندیشه کردن در صفت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر ... همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام ... مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من ... مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد ... می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو ... آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است ... چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تأویل باطل چون مگس ... وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تأویل بگذارد برای ... آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود ... روح او نی در خور صورت بود

اندر آن ساعت که شه بی کبر شد / نام احمد تا ابد بر می‌زند

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای اسد / قصه خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر آب است طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا ازوی نمی

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

آمدن خرگوش پیش شیر

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

نالهٔ مسکین کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب

یا کریم العفو ستار العیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

از تکبر نی و از هستی خویش | بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه | عرضه دارد از هنر دیباجه
چونکه دارد از خریداریش ننگ | خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش | وان بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست | باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر | گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین | من ببینم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقستش چه رنگ | از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را | در سفر میدار این آگاه را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

پس سلیمان گفت او را شو رفیق | در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را | در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا | تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب | تا نمیرند از عطش لشکر عجب
بعد از آن هدهد بدان همراه بود | زانکه از آب نهان آگاه بود

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا

از آنکه در رعایت صریح معنی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست | صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانکه آن چیزست | تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد | آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هرکه آخر مؤمنست اول بدید | هرکه آخر کافر او را شد پدید
هرکه آخر مؤمن بود او کافرست | هرکه آخر مؤمن بود او مؤمن است
هرکه او را معتبر نگذارد خوانده | او عزیز زده محرم وارث دانه
اسم هر چیزی تو از دانا شنو | سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست | لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی | پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم | پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما | پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد | نی بر آن کو عاریت نامی نهد

این تقاضاها به کار ما هست و بند | بر قرار چرخ کار است بند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت | تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر | گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واکشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد | بر غضب بر کینه او بر خواه شد
بود در پیش خرگوش و پس شیر | ناگهان پا در کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید | کز ره آن خرگوش پا واپس کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا | پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت | جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر | ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرّف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس | از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر | تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان | مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان | رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر | بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد | رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند | هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات | آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو | زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور | بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون | ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق | لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال | شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب | اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مره ریگ | گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند یموت

خاک گو شد پایه گل در بهار | ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست | حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گر شرف گاهی سعود و گه فرح | گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون بعضی شیران در رنج | گفته اجزای تو اند بود کنج
چونکه کلیات را رنج است و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع | ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست | این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست | مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح دشمن دار ای پسر عاریت | ول سوی جنگ بازد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست | مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است عمر این جهان | جنگ اضداد است عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت | باز هم از اندرون در جنگ و جهت

لطف حق این شیر را و گور را | الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها | گفت من پس مانده‌ام زین بندها

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانکه اندر قعر چاهی می‌تنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

مومن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

هم تو زن یا رب ازان آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلبمان دادهٔ / گنج احسان بر همه بگشادهٔ

بیشمار و حد عطا دادهٔ / باب رحمت بر همه بگشادهٔ

بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان و جهان

ور عدم کی بود خود دار الطلب / بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان / سایهٔ رحمت که باید در جهان

همچو اهل الله الی دار السلام / النبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت



نقش خرگوشت بعمرا اندر جهید	تو بعبرت [illegible]
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر	کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز	کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها	کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه	اوفتاد از محض عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت	همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود	آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش را درید	جان ما را از قید رحمت [illegible]

جمع گشتن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن خرگوش

۱۳

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان	سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری	نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست	دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو	آفرین بر دست و بر بازوی تو

یافتن رسول روم امیر المؤمنین را
زیر درخت

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسه‌ی بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دیده دوست نبود کور به / ور حبیبانست ازوی دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

اندرین فکرت بحرمت ایستاد / بعد یکساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم او را

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین رضی الله عنه

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / کان کنم یا آن کنم ای مستعان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف دریا خرد است و سترگ

مثل

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
[illegible] کارش بمعنی [illegible] / تو پس خود کی ببینی این بدان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را [illegible] کرد / چون فنا اندر فنا خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

[illegible]

زانکه جنبانش که وزش باغ ست / از دو بین حرکت عصا کش کار دست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک هر چیزی کنی / ... برکنی

این سخن پایان ندارد ای کیا / از رسول روم بر گو یا علیم

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال آمد جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

[illegible]

[illegible]

سالک راه خدا باید جسور / گو برو سرگشته بین شور و شر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / بیخ هستش تیغ شمشیری گشت

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

[illegible]

کفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارت آرم از خطهٔ هندوستان

کفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

کفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه کاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد آرید آن محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / کر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونک خوردی جرعه بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوکند کو / وعدهای آن لب چون قند کو

کر فراق بنده از بدبندکیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنک / با طرب تر از سماع و بانک چنک

ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بکشاید دهان / تا خورد او خار را با کلستان

این چه بلبل این نهنک آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

چون بنالد زار بی شکر و کله / اوفتد در هفت کردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میکردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرکان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بکسستش نفس

شد پشیمان خواجه از کفت خبر / کفت رفتم در هلاک جانور

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اکر زهری خورد آن انکبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری

گفت احمد گر بخواهی ای دل / هین مکن در هیچ مطلوبی جدل

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی

کو ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما موسی علیه السلام گفت شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / [illegible]

کودک اول چون بزاید شیرنوش / [illegible]

[illegible]

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

[illegible]

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی بازگو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف

[illegible]

گفت گفتم آن حکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / وان موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
سوی آن کان بنهادت کلاب / همره آن تصویر حضرت لا جهت
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه هستی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان را و مردن طوطی در قفص و نوحه خواجه برو

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا زاسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنک افزون از بیان و دمدمه‌ست

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان

چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست

تفسیر قول حکیم سنائی

بهر چه از راه وامانی

چگونه آن حرف چه ایمان / هر چهار دوست در معنی
جز زشتان نقش چه زیبا / در معنی قول علیه السلام

ان سعد الغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سرّ لدن
جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن او حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یکجو سر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یکجا شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشق اندر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

گه تمنا نقش گاه ناز و کرشمه ساز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

هر چه کوشد جان که در مرد و زن است / گوش و چشم شاه جان بر روزن است

این سخن پایان ندارد ای عمو / قصه طوطی و خواجه باز گو

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید بر شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

کو یکی را مستی و کوشش نماند / تا نماند آتشش با زخم سنگ راند

گفت ای طوطی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بر نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دلشاد شد

خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن

اینش گوید نی منم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

باعتبار چهار مصرع رباعی فرموده اند والا قطعه است

باز وقت صبح آن اللهیان / بردمند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آمد از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی بازده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبزه و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

ای برادر یکدم از خود دور شو / باخود آ و غرق بحر نور شو

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

در خور و مستطیع خود کی ای [illegible] / اندران وقت [illegible] اخلاف [illegible]

نقش او بس عهدها فرعون وار / کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا روی بنده و سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چونکه بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

اینهمه گفتیم لیکن در بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

رضی الله عنه از بهر خدا در روز بی نوایی رفت و در گورستان چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

یا چو داود از خوشی نغمها / جان برآمدی سوی بستان خدا

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمه پری زین عالم است / نغمه دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانی اند / هر دو در زندان این نادانی اند

سوره رحمن بخوان ای بسته / تا شوی برتر سر پایان بستی

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی

تفسیر من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گرد آن ظلمت چو چاشت

هر کی تاریکی آمد نا سنا / از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسمای گشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کان سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

مقتبس شد زود چون یابنجی / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

خویش کشته است خوش خوش خیره کشی | تلخ ترشی نبود خوشیهای برکشی
ترشی تلخیست از شربت خوش خوشی | صد خوشیها بی جهت اندر کشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود | کاین شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا | پس شکر کی از شکر گردد جدا
ز آنکه عشق است اکسیر باشد بوفا | من لبیت یا ربنا نعم الورا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق | عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود | گر چه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست | تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود | چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست | چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمال است و ندای او کمال | مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت | زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال ان کلیت احسن ببار | خیز بلبل وار گل بشکن بهار
زان دمی کادم از و مدهوش گشت | هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت | شد نمازش از شب تعریس فوت

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق | اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را | در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت | هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش | تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی | جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا | مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این | همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان | زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها | باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی | گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه‌ای میداد دست | لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو | وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار | از کف لقمان برون آرید خار

سر از آن خواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر — گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی — گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نی به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است — چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات — بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند — زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان — جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن‌دارشان جسم است صرف — چون زیاد از نرد او اسمیست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است — زان حدیث با نمک او افصح است

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم [illegible]

این درختانند همچون خاکیان — دستها برکرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت می‌کنند — وانکه گوش استش عبارت می‌کند

با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک می‌گویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب — گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کاین خود دائم است — ور قدیم است این بله عالم کجاست

کوری ایشان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم می‌رود پرده‌دران

منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق — چشم میدزدند زان لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مامنی

[illegible marginal commentary]

قال علیه السلام اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم ما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم ما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران نیسانی طرب / باز باران خزانی چون تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان تن / دور کن از خویشتن انکار و ظن
آنکه جامد بود خود در تف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
[illegible]
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

در معنی حدیث النبی صلی الله علیه وسلم

[illegible]

[illegible]

زانکه زین بستان چو جانها دیده است / زین خراب عزم و الکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم سر باران امروزینه چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع از جوش عشق
کای خلاصه‌ی هستی و زبده‌ی وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز باران‌های رحمت بود یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرص‌ها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد

[illegible]

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

که ازان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

خود چه جای ترک و تاجیکست زنگ / فهم کردستش خلیلا چوب و سنگ

ور همی اندیشه می آید است / جوهر و اعراض بسیار و دیدست

گر همی آید یکی زیشان بلی / آمدن شان از عدم باشد بلی

زانکه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه هش‌دار خوب

آنچه گفتم زانکه چوب و سنگ را / در بیانش قصه بشنو بیدرنگ

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک رسول علیه السلام را هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول علیه السلام و صحابه آن ناله را و سوال و جواب آن استن آن حضرت را صریح ورود

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقه کوران به چه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی

معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است

گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیح درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و سوی خانه رفت

پا گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه آن ربّ جهول

معجزه را دید و شد بدبخت زفت / سوی کفر و زندقه سرسبز رفت

خاک بر فرقش که بد کور لعین / چشم ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست انجامی عمو / قصه آن پیر چنگی بازگو

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

[illegible]

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از آله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

[illegible]

[illegible]

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست از آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله کنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان

جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

[illegible]

اهدنا الصراط المستقیم

منفقان خلف

مؤثر الفتاق

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدایا ممسکان را ده تلف / ای خدایا منفقان را ده خلف

منفق و ممسک محل بین بود / چون محل باشد موثر میشود

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض بینی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است

طرفه ترکانی همی بیند پشت [illegible] / گر سخاوت کرده ام [illegible]

بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

قربان کردن سروران عرب بامید [illegible] ایشان قبول است

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / هم عرب زو زنده گشته هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن او با او بسبب قلت معاش و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کاین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از رزق اندیشی ما

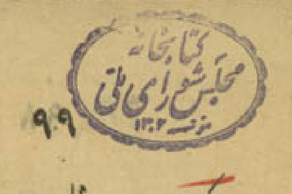
و نیل از نقد نداشتن و بر بستهٔ را از بر بسته شناختن

بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی | کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران | نور کی یابند از وی دیگران
همچو آتش که کند دارو حشیم | چه کشد در دیدها الا که تیم
حال ما اینست در فقر و عنا | هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور | چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی | در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر | دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمان آن فسون
دیو ننموده ورا هم نقش خویش | او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید
هر که دارد مر ورا چون بایزید | روز محشر حشر گردد با یزید

مدعی را قحط جان اندر سراست | لیک ما را قحط نان بر کارهاست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت | خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو | چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور | میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید | از همه مردار ببریده امید
نخوت و دعوی و کبر ... | دور کن از دل که تا یابی نجات
همچنین از پشه گیری تا بپیل | شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست | این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست | جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست



مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتاً عند الله

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

رو از این دعوی و این دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مجو

چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

نام حق بستی تو آن ابلهی / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن از این گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون آن طعنهای زن شنفت / مستمع شو بعد از این بین کو چه گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه زن در فقر و فقیران از خیال و گمان بی نوایی خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمی است

از سر امرودبن بنماید چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه شنیدن هر کسی از خارج گروی است هر کسی از جبهره وجود خود ببیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و تا به سرخ سرخ نماید و چون تا به از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر راستگوتر باشد و امام و پیشوای همه باشد

٣٤

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینه ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

امرودبن
درخت امرودبن که بنه ...

صدر الوری
بالا نشین خلق

شاید ار حق پیشه خویشم کرد / بهر حس کرد و پی اخشم کرد

نی راحت پیشه خویشم کرد / بهر انس آمد پی اهرم کرد

حق زمین و آسمان بر ساخت است / در میان بس نور و نار افراخت است

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / چون نباشد روزیت من چون کنم

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این ریشها منشین تو بد / زخمها بر جان بجوشم ...

گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

با تنی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفت خویش

اخشم
بی شامه

اهرم
...

ستی
مخفف سپیدی است

من سپاس آرم ترا بر هم نری — گر ترشی کردم بشیرین تر بری

گر نگفتم تنگ با جان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن — می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر — با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد — در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های — از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند در دلبر شکای — زانکه بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان شود

کم بود زیشان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حق است آن معشوق نیست — خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن و آن طلب و اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده هست — که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردان را از آن گیر

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان من چون شدم — بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید نماند فهم و رای — کس نمی‌داند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر — گر اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد — پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم — گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنهکار توام رحمی بکن — بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

این دو بیت از خسرو شیرین شیخ نظامی علیه الرحمة است

[illegible]

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی در اسفل میرود نی در علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال / زانکه درماند ازو جود ضلال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش را پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبه حیوانی است / کو اسیر و سغبه انسانی است

مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار

[illegible]

[illegible]

خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نه / هیچ شاخ از دست تیشه رست نه

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده‌تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

یکدمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر از این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

[illegible]

ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چو خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشتر است / نفس که مر او را چون [illegible]

روح همچون صالح و ناقه چو تن / روح اندر وصل و تن در فاقه‌ها

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح یزدان سغبهٔ کفار نیست / روح صالح قابل آزار نیست

جسم خاکی را بپیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان

بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سیوم گردد همه روها سیاه / [illegible]

گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه سوی که شد دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست

کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید این قضا مبرم شده است / صورت اومید را گردن زده است

نقمت بالکسر مکافات العقوبت [illegible]

[illegible]

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان

چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت اومید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبرئیل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

گریه چون از کرسی وا دید / [illegible]

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح این بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون

هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر

کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔ مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین

باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بروی بتافت

قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطره بی‌علت از دریای جود

منکدر تیره
جاثمین بر سینه افتادگان
ملحمه [illegible]
کیف [illegible]
[illegible]

وان دگر چون بر لبش دندان زند
گر چه هر غره … شیطان کلو
وان دگر را در بدن رسوا کند
در سموم … جگر … نفس …
وان دگر را ساجد … ابرام و شور
لا ابدان بینا شود … ان
معلقی … است … ان
لعل باید … رخشانی ز تاب
باز ناید سالی کل احمر …
سوره الانعام … ذکر اجل
انجیان است … گوش باد
روح … کن
همچو جان … سفت
از قضا … کار
در معانی کفر و در جایی دوا

وان دگر بشناسد و شهرت کند
پس لبش روشن کند چشم …
وان دگر را در کلو بیند …
وان دگر را در حدث …
وان دگر را … ابرام و شور
در ره … سلف اندر قهر کور
هر … دیگر … در حباب
سالها باید که تا از آفتاب
باز … بر دو ماه اندر رسد
… و حق … اجل
این شنیدی … بوست گشت باد
… خوان … سخن
نکته دیگر … بشنوای … رشتب
در معانی … زهر
در معانی … در جایی دوا

عقل او … است
بر جان … بر …
بر چه … بگو … نفس شان
بر سپاه کینه … نفس شان
بر دل … رنگ … نگار … شان
بر زبان … همچون مار شان
بر دم … عکس … شان
بر دهان … کردم …
بر … دستخوز … شان
شکر کن … کردم … شان
دست … چشم شان … کی
سر شان … سخن …
از … تقلید … آیات …
با … بر … سان … عشق
پیر … گشته … بر …
از زبان … چشم … کوش …

در معنی مرج البحرین یلتقیان
بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان … کان
تا نماید شان … بر …
اهل … دو نور … کان
در میان شان برزخ … بان
اهل … اهل … نار … سخت
در میان شان … تا …
اهل … دو نور با هم در میان
در میان شان … برزخ …
همچو ارکان … اختلاط
در میان شان …

اکنون رسیده را از این عزا دانا خورده را دارد که در راه راست که تغیر آمده تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی بود / ور خورد طالب سیه هوشی بود

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم

خواند القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملک خود جدا

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

[illegible]

[illegible]

زانکه احسانهای ظاهر شاه کند / بر محبتهای مستر ای ارجمند

شاهدت گر راست باشد کو دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سر گرانیها کند

آن مرائی در صلوة و در صیام / می‌نماید جهد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق رباست

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

راهبر گر حق بود کالا غلط / گر گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم این نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را شد غلام

جز بکه نور اسد در اید بشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

[illegible]

تا ملک مسجود شد از قدر او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش

عرش را باشد بزرگی بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین

تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم

کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند

از سر مهر و وفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیش امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی مر شوهر را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیقی شده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنون کو شنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

[illegible]

ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست

خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل چو بهشت

[illegible]

[illegible]

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را

[illegible]

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست

زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

[illegible]

آن یکی جودش گدا آرد پدید | وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینه جودند هان | وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

وانکه جز این دو است او خود مرده‌ایست | او برین در نیست نقش پرده‌ایست

لیک درویشی که تشنه غیر شد | پس حقیر و ابله و بی‌خیر شد

لیک درویشی که او تشنه خداست | هست پاینده ز ده درویش کاخداست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است بخدا و تشنه غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان | نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی گر بود درویش آب | آن ز بی آبی بمیرد در حجاب

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا

وهم زاینده ز اوصاف و صفات | حق نزاینده است لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود | آن مجاز او حقیقت‌کش شود

گفت وجهم گر مرا [illegible] | ای رجوه [illegible]

ای که در رو تو نشان مهتری | فر تو خوش‌تر ز زر جعفری

ای که یک دیدار تو صد دیدها | ای نثار دیده‌ات دینارها

ای نظرت نظر نور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنی یزدان کیمیای نظر | بر مس‌های اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابان‌ها گرفت | ذره‌های ریگ هم جان‌ها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید | داد جان چون حسن جانبا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتشی آرد بدست | آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان | بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشه گندم شده | تا وجودش خوشه مردم شده

باز آمد سوی دام از بهر خور | ساعد شه یابد و اقبال و فر

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شهوت به جان در زاد او

نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجه خود کند یا کار او

بیان آنکه عاشق دنیا مثال عاشق دیوارست که برو تاب آفتاب زده باشد و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة واذا سرقت فاسرق الدرة

فازن الحرة پی این شد مثل
فاسرق الدره بدین شد مستقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار
بوی گل شد سوی گل او ماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب
دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کین با ضیاست
بیخبر کان عکس خورشید سماست

حکایت

زانکه لطف شاه خوب با خبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها
آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن
چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بیقرار بی سکون
چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگ ریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد
جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه فقه خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست
جان شاگردش ازو محو شهست

این سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب باری بدان معذور بود / کز ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی نکت بر او زنگ / شد حباب بحر بر زن بر سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و شادی عرب ۹۱

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش بدان بحر داد

کز برای این سبوی پر ز زر / چونکه وا گردد سوی دجله‌اش بر

از ره خشک آمدست آن سفری / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند بیگاه / خود فراموشش شود آن جایگاه

پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

خاک میخوردیم سیمی غذا / خاک ما را خورد چون سیر آمدیم

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بی پیوند و بدرگ می‌شوی

چونکه گشتی سیر مرداری شدی / منجمد چون نقش دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران هم تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

سر فرازد گر ز انبان بوده است / باز دارد یا ابد بوده است و بس

ملک چون آبست و ظلمت‌ها دهان / هم سرشت و با دم او هم دهان

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صورتی که او باشد برو / هرچه آن خاصیت لایدرکوا

چون بود فکرش همه مشغول حال / تا بود اندر ذهن او فکر مال

هر غرابی هم سبوی هر ملک / جمله با تو همنفس همسر تک

عقل با شهوت دو ضد عقل را جنس / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرور است / زانکه خاریدن فزونی گر است

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اولاً بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک رو جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی شکل آن و رنگ این

پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است

او جهان کامل است و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او بوده است

خود جهان آن یک کس است ای فلان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان

پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان حقیقت پیر که پیر کدام است و علامات وی چیست

گر نباشد سایه پیر فضول | پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند | از تو داهی‌تر ازین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان | که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور | بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان | عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش | سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار | زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش | او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف | ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست | عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوهن | ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان | هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیر المومنین علی کرم الله وجهه را

دستگیر و بنده خاص اله | طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر کریم آن قامت نعت او | هیچ او را غایتی منقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک | که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
در بشر روپوش گشته آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه | برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند | خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز | تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست | سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو | همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق | تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن | گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند | تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند | زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو | از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید | هم بعون همت پیران رسید

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم | با چنین شیری شوم در حزم و عزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام | گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت | دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز | که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم | بی محابا و مواسا بی رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو | گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم | گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد | باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز | گفت اینست اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را | اشکم چه شیر را باید خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند | تا بدیر انگشت در دندان بماند

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار | رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها | سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف | صید ها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود | لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست | لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست | او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید | گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست | نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست | مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه | در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت | یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب | کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان | کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن | که رود قسمت بعدل خسروان

امتحان شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود ندید / پیش آمد پنجه زد او را درید

چون ندید از مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

هست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بی‌شک بیش از انها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد

اینت لشکرهای حق بی حد و مر / از پی آن گفت ذکری للبشر

وانچه از جانها بجانها میرسد / آنچه از دلها بدلها میرسد

دور کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصهٔ بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال

زانسوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

۳ باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ

۱ علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد

۲ امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ او خواند او را

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

مقصود حکایت در فضیلت آخرزمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواند مان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم خود را که با من می‌پیچید که من روپوشم در حقیقت با حق می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / ور بپیچید از خدا آتش عطا

لیک هم رمزی بگویم ای شما / بنگرید [illegible] ای مهان

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او کباده بازی کم کنید

جمله ما و من بپیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

گفت ابلیس [illegible] / تا که [illegible] هر سو حیله جو

[illegible] / او بجای خود [illegible]

آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینه خوبی جمله پیشه هاست

[illegible] نیستی با روی ماست / وانکه این هستی [illegible]

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع

آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را زدود علم مرد

کی تراشد تیغ دسته خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیه را پیش از حضرت علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحی ام

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور تافته است

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد هزاران آه کان عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نبیند بر سماط

جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن بدان

سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز میماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانی است / فلسفی و منکر پنهانی است

مینماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست

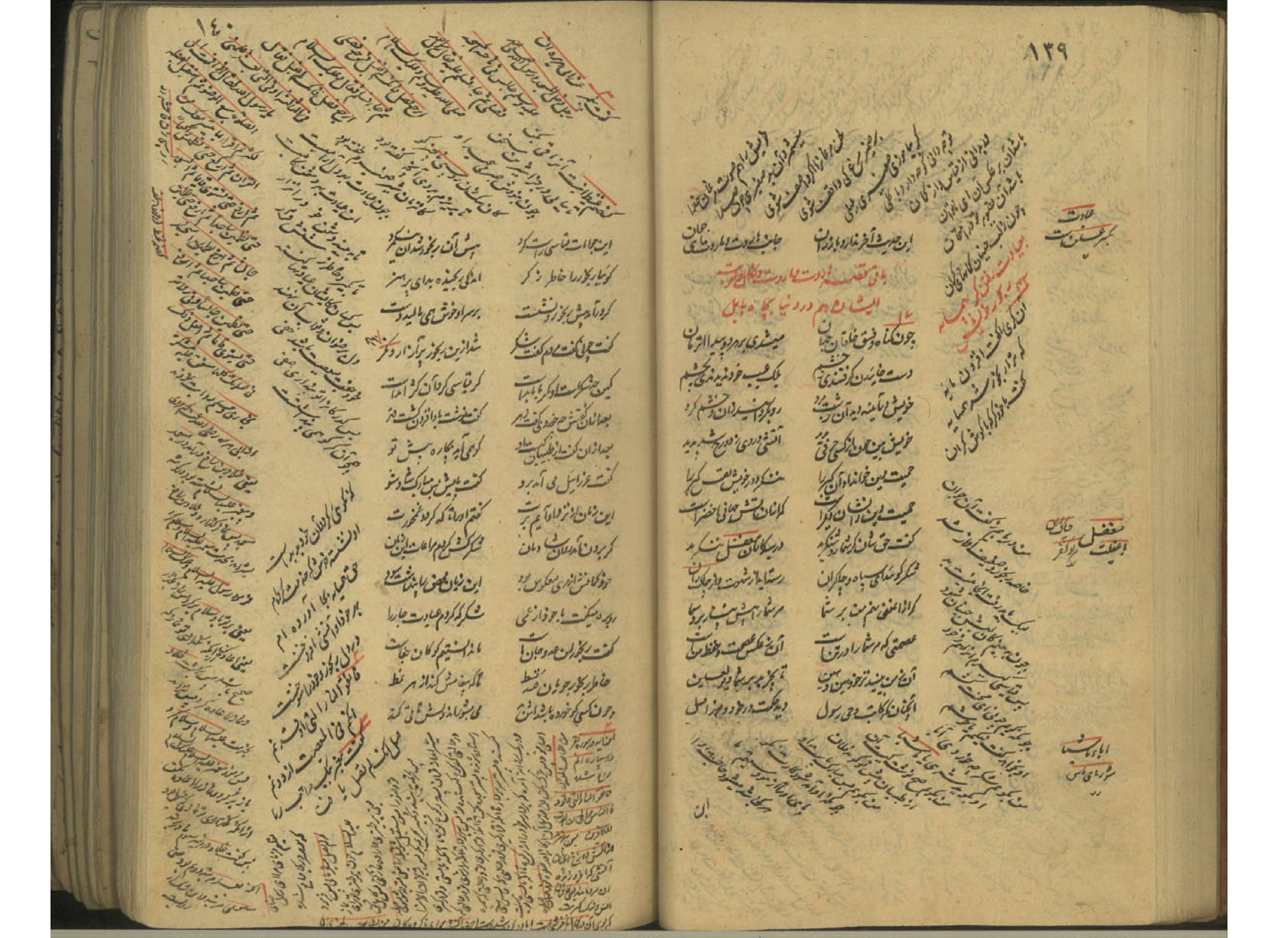
لاجرم کفار را زان شد جناح | زانکه ابلیس است در بردن صلاح
جفت و فرزندان چو جان حلقه جبل | زانکه بی عقل اند سفله و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل | کرده از عقلی بجوا مات نقل
بس از اکنون در جهان اگشت | قصه از جان دیگر گوش کن

بیان حال هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر | از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش | چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند | شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت | شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند | با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند | رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت | کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را | جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم | کی رمد قصاب از انبوه غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون | چرخ را معنیش می‌دارد نگون

سجده ناوردند کس را دون او | صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال | آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزاران ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور کرد آن اله | تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان گر کشند | یکدو تن را سوی شهر ایشان کشند
تا به بینند اهل ده گیرند پند | رو بهیت آن بردشان چو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند | ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد | کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش | الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت | در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند | عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی | باشد از حیوان انسی در کمی

خسف: فرو بردن زمین
قذف: سنگ انداختن
برجم



این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی بر هر دو پیدا آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از جاکران

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول

این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد

کو بیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بد ای پرهنر

کرد آنجا پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را که کند تو خبرت

کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش اندری معکوس بود / این زیان محض با بشناختی

زود دیگر گشت آن جو فاز عمی / شکر کم کردم عیادت جا را

گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غوال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند

رو قیاس خویشتن را ترک کن / کز قیاس تو شود ریشت کهن

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار در خورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها میتنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم

هر دو شان گفتند ما [illegible] / گر نشست ما ز آب و خاک نیست

عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

اغلب الظالمین فی ترجیح دا / لا تغار الشمس فی توصیفها

آفتاب حق چو کرد او مستوی / در نقابت بر کشید و بر قوی

آنگهی بیند مرکبهای خوش / مرکبی سازید ایاز پای خوش

وهم و فکر و حس و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / و آن خیالش هست دلال وصال

دیده دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

چینیان گفتند یکخانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

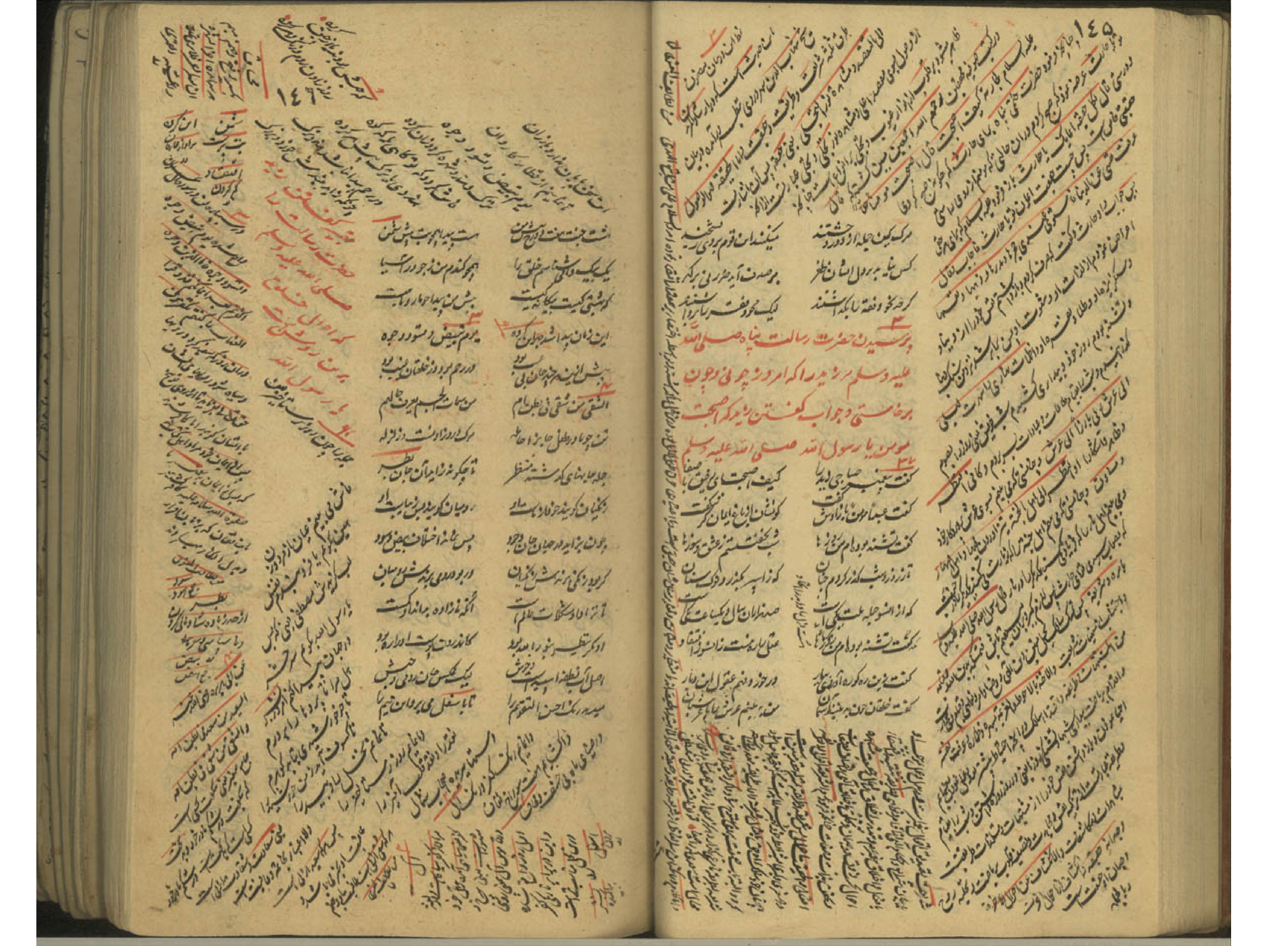
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها



مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند

پرسیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن زید که اصبحت مومنا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکی است

هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالم است / آنک نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این تیم را

حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ... یا رسول الله

وا غلامم مست یا مامن شتاب / بس نوائم طبل و کوس اسپها

وز برزخ و جفاست در برزخ و در جهان / پیش چشم کافران ... عیان

وا غلامم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند با کفش

وانکه تشنه کرد کوثر دید او / یک بیک ایام کوثر کی بید

وانکسان کز تشنه بر گردش دوان / کشته اندام هم جان ... عیان

می بپاید و درشان برزبون / نعرهاشان می رسد در گوش من

این جنت بس بچشم اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند

گر شد این گوشم زبانگ آه آه / وز حنین و نعره و احسنتها

ان شا سارها ست گوهم از بغل / لیک می ترسم ز آزار رسول

همچنین سکفت سر دست شد / ما دو ... کر بنالش ...

گفت همی گرکش ... / عکس حق لا یستحیی در شرم

آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا جوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات ماند / ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است

پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر

چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مرتضی

امتحان کن کار ما را ای کیا | شربتی گرم آب ده بر ما

امتحان کن جمله ما را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را به صحرای کلان | تو سواره ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف الاسرار را

گشت خواجه ساقیش از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها | می‌دویدند آن نفر تحت العلا

قی درافتادند ایشان از عنا | آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف | می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو تاند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها | بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت | جمله الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

همچو آن زرشت با جوهر بهم | بر جواهر نیست از غوم جسم

حق بپیچید آنکه بر سر اسیر | بار رجا و خوف باشد از عطا گیر

این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا | غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی | که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست | ور نه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می‌بود او دو دل | تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از تخت و ملک او گریخت | تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری | جمع آمد لشکر دیو و پری

رفت اندیشه و تحری یکسری | چون بدید انگشت در وی انگشتری

وهم آنگاهست کو پوشیده است | این تحری از پی نادیده است

آمدند از بهر نظاره رجال | در میانشان آنکه بد صاحب خیال

هر خیالی کو بد اندر سینه رفت | چونکه حاضر شد خیالش او برفت

گر سحاب و قرب یار بر بنفشت | هم زمین تا بی‌بدی بنفشت



تو نمیدانی که خصمان کیستند | ناریان خصم وجود خاکیند
همچنانکه آب خصم جان اوست | ناریان خصم فرزندان آبست و عدو
آب آتش را کشد زیرا که او | خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست | کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد | نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد به آب | زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین | نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد | او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب | کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک می خورد او حجر

آتش از استیزه افزون می شدی | می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب | کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست | شعله ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید | دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز | نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه | تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد | کاغه پندارد که او طرفه کرد

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن حضرت امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی

چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

جملگی گشتند با هوشی از آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زین گدا رویی حرم شد آن نشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است واداد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
سه هزاران [illegible] / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

[illegible marginal commentary]

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی ناید از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

سوال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوبرو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

[illegible marginal commentary]

[illegible marginal verses]

آن یکی گر شمع سازد نعل را / وان یکی گر برق سازد نعل را

آن یکی گر بخت سازد میوه را / وان یکی لعل در کالبوه را

باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه‌اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا

[illegible marginal notes]

[illegible marginal verses]

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش از این با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست

پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را به کاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

چون گناه اوست ای جان چه کنم / که رها از قعر چه بیرون کنم

در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

[illegible marginal notes]

کی به پیری سوی عصیان معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است

چون مبدل می‌کند او سیئات / عین طاعت می‌کند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را به چاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

چون جفاگر را چنین‌ها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنج‌ها و ملک‌های جاودان

جاودانه پادشاهی بخششش / آنچنانم خوش که ... بدمش

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مر رکابدار امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر به گوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

شب کند منسوخ نور روز را / چون جمادی آن خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمت است آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایه آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامت‌ها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ میوه خرمیش

می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادت‌ها درون نقص‌هاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوش‌گوار

حلق حیوان چون بریده شد به عدل / حلق انسان رست و افزایید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او



زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش‌بینی کرد و آمد خودپرست / خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی‌سوزست و عین آتش است

هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن امیرالمؤمنین با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانت کردستی عیان

تا گمان ناید بکس زین بی‌لباب / با جهد او والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة و طالبها کلاب

انگبینی زرد چون سازی لعاب / زرد و بینی جمله زرد آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

گفتن امیر المؤمنین رضی الله عنه با قرین همتای جنگ

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده

تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمه دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمام شد دفتر اول مثنوی المعنوی

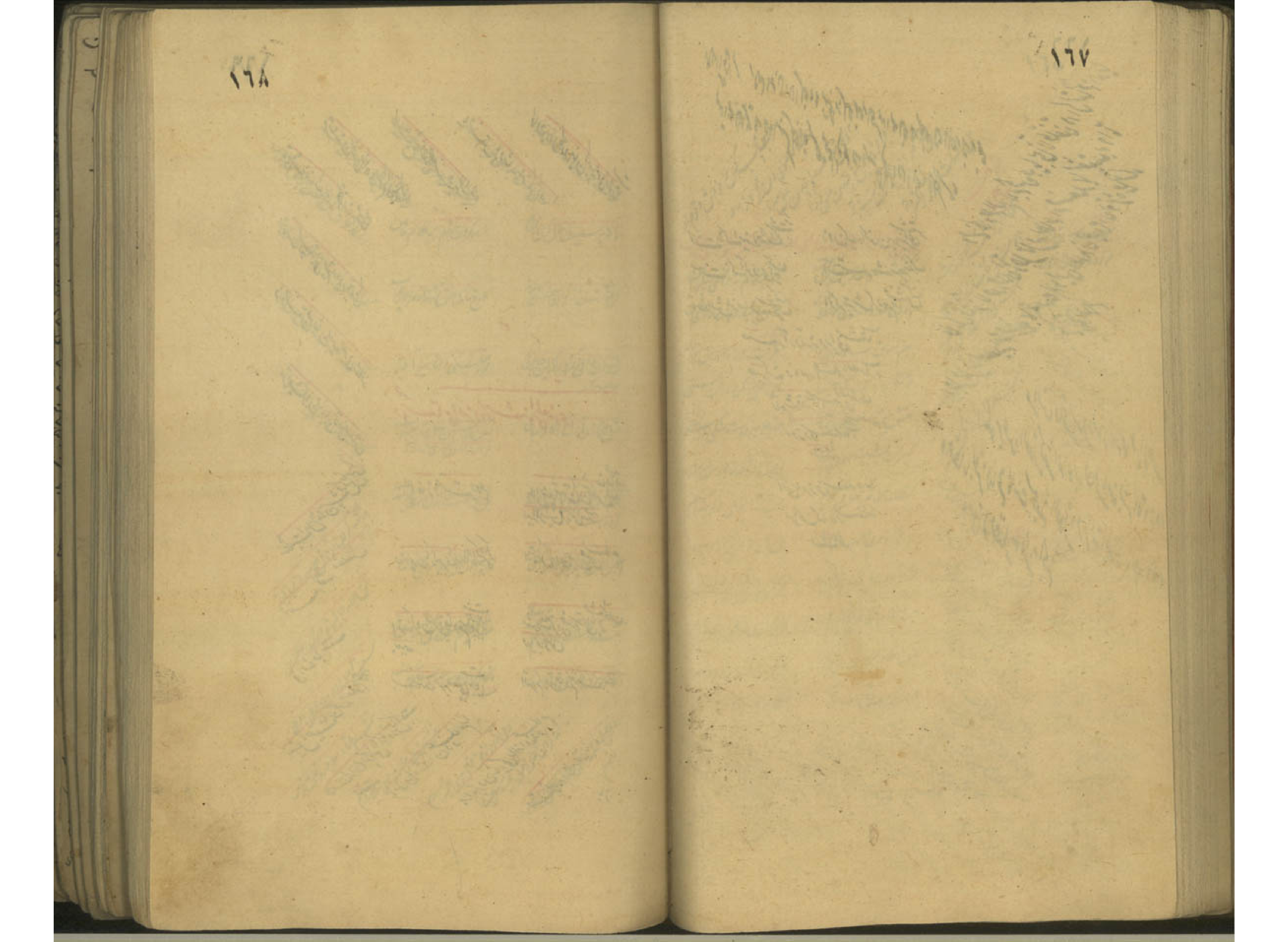
روز دوشنبه غره رجب

سنه ۱۰۵۱

الهی ... ده ما

... کناه ... نعما

تمت



[illegible]

باز پرسیدن حال آن دو غلام

حسد کردن حشم بر غلام خاص

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در آب

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن ... بکن

در معنی التأخیر آفات

[illegible]

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذا النون مصری رحمة الله علیه

فهم کردن مریدان که ذا النون ... کرده است

رجوع به حکایت ذا النون مصری رحمة الله علیه

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان

تتمه حسد حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصه تعظیم سلیمان ... بلقیس

انکار کردن فلسفی بر قرآن

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

[illegible]

[illegible]

فهرست داستانهای دفتر دوم مثنوی المعنوی

آغاز دفتر دوم

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

بسته شدن تقریر معنی حکایت

التزام کردن خادم تعهد بهیمه

[illegible]

نالیدن معاویه بحق تعالی از ابلیس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

حکایت قاضی از آفت [illegible]

باز اقرار آوردن معاویه ابلیس را

[illegible] گفتن ابلیس با معاویه [illegible]

[illegible] خوردن آن شخص [illegible]

فضیلت حضرت [illegible]

اقرار ابلیس با معاویه [illegible]

تتمه [illegible] خوردن آن شخص [illegible]

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفتن شیخی بایزید را قدس الله سره

دانستن پیغمبر علیه السلام [illegible]

بجلیت در سخن آوردن سائل شیخ را

خواندن محتسب مست خراب افتاده را

تتمه نصیحت رسول علیه السلام

ذکر قوم موسی علیه السلام [illegible]

وصیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

از خواب انگیختن ابلیس معاویه را

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

حکایت در حقیقت [illegible]

عذر گفتن [illegible]

حمله بردن سگ بر گدای کور

دوم بار در سخن کشیدن سائل [illegible]

ذکر دشواری عذاب آخرة [illegible]

مثال در بیان معنی [illegible]

بیدار کردن ابلیس معاویه را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس [illegible]

جواب گفتن معاویه ابلیس را

[illegible]

حکایت [illegible]

قصه [illegible]

آغاز منور شدن عارف [illegible]

رفتن [illegible] حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را

قصه آن شخص [illegible]

امتحان [illegible]

بیان آنکه [illegible]

قصد کردن [illegible]

شکایت [illegible]

ترسیدن [illegible]

قصه اعرابی [illegible]

[illegible]

اندیشیدن یکی از اصحاب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

[illegible]

شرح فایده حکمت [illegible]

حکایت [illegible]

بیان حال [illegible]

قصه [illegible] آن کودک

قصه تیر انداختن [illegible]

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله سره

[illegible]

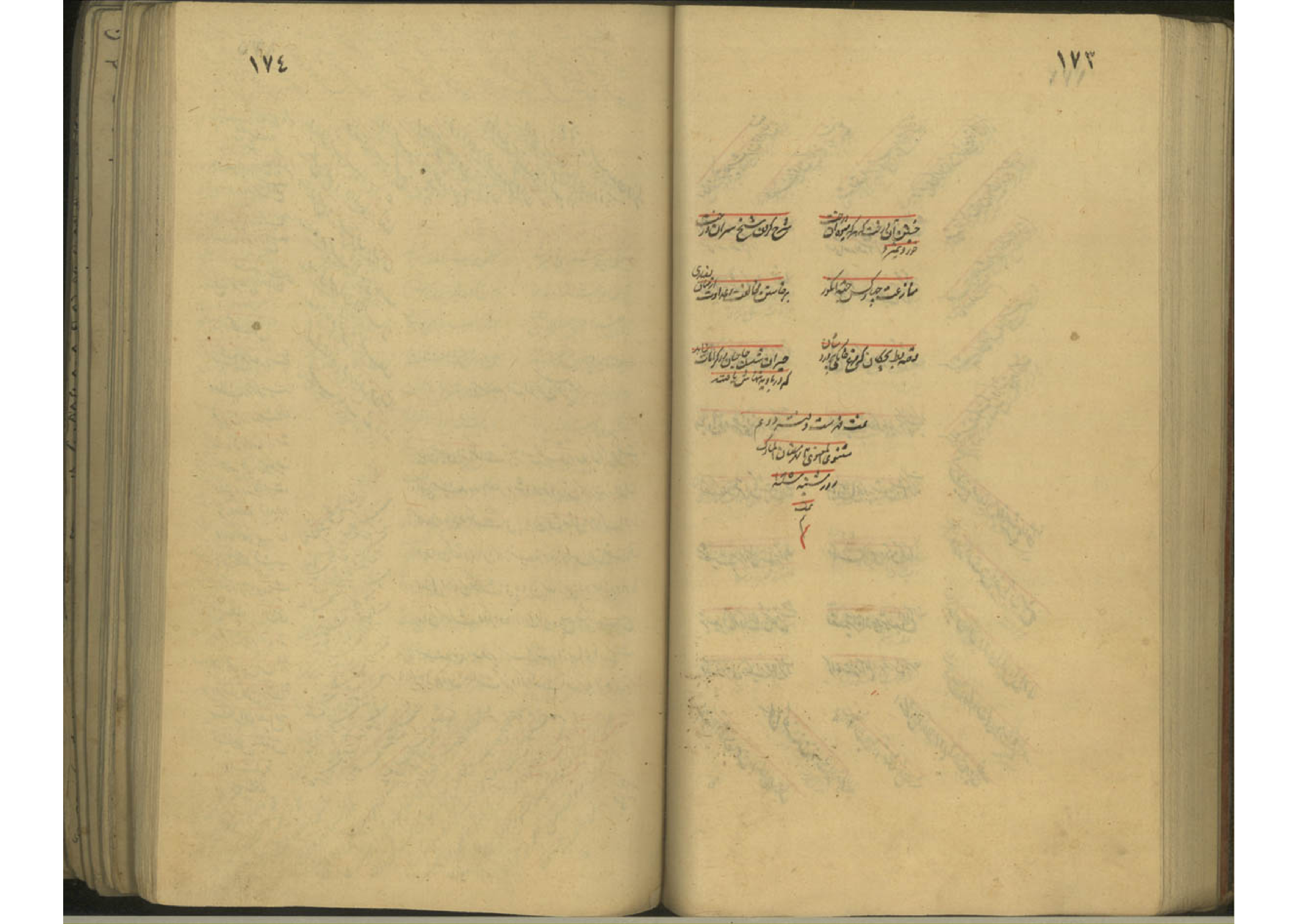
کرامات [illegible]

[illegible]

بیان [illegible]

سجده کردن [illegible]

[illegible]



خشم [illegible]

شرح کردن شیخ سرّ آن در حق

منازعت چند کس جهت انگور

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

تمت فهرست دفتر دوم

مثنوی معنوی ... مبارک

روز ... شنبه [illegible]

تمت



بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت
الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن
کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را
ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی
اندکی از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را
بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنی هیچ
نجنبد زیرا چه جنبانندهٔ از بهر آدمیانست
که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد

رحمة الله تعالی تسلیماً کثیراً کثیرا

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وای جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است

معنی این دو بیت چنین خوانده بود که مصور یعنی ذات ابری از رسم یا امور نامحسوس یعنی آنکه از چشم ظاهربینان مستور است بعالم حس شهادت آوردن و در آیینهٔ متخیل مصور نمودن باطل است یعنی ... صورت رفتن یا رستن و بینی ... و ... عالم صورت نگذاری مانند مغز ... پوست طبیعت ... امور یعنی محسوس ... نامصور و محسوس ...

از قوامی نقش با چندین صور / هم مشبه هم منزه خیره سر

گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران میکند / آن پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال

سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست

هر که از حس جدا دید آیتی / ور ببر حق است سنی طاعتی

هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده‌های دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت‌شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید — در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت — خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این ازو — ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم — ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و محب للجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین — خوب خوبی را کند جذب این بدان

خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله جمیل یحب الجمال

آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو به دریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید — درد مریم را به خرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی‌زوال — از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد — باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدو این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب

زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد را پس زار زار

التماس کردن همراه عیسی از عیسی زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی

عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست

گفت گر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر ماراست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

هین مکن بر قول بی‌فعلش امید / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حول گفتن آن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست



چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نقش‌ها پیوست شد

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

این عیان نسبت به ایشان فکرتست / ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زر دغا

پیشتر از خلقت انگورها / خورده می‌ها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند

روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است

آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موج‌ها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جان‌ها / در درون روزن ابدان‌ها

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت و غیر آن

کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

گفت لاحول ای پدر خود بین مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش بکن حل زود تو / زانکه شب برهنه است ای کار گر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر ننهد تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدیدی آن خرش در راه رو / که بچاهی می‌فتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک

همچنین در جنبش و در درد و سوز / ناله‌ها میکرد از جان تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید تنگ

باز می‌گفتند کای شیخ این ز چیست / دی نه میگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط

آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثون است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

[illegible] جز با جنسان بجد / صحبت با جنس کو راست [illegible]

عکس راز مرد حق دانید باز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم احد

[illegible]

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ آن کمپیرزن

علم آن بازیست کو از شه گریخت / کنده پیر جهل پیش کاه ریخت

علم بازی دان که او از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر

گنده پیر جاهل این دنیی دنیست / هر که با او مایل شد [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر کنم تخشیم کُه را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دورست رحمتست / آنکه رفت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

[illegible]

ترسانیدن شخصی زاهدی را
که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیات / کام فرعونی مخواه از موسیات
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند

آن که او گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان / ملک طبع حس آن الله بخوان

گر بدانستی که از گفت تو بیش / پیش چشمت اوفتادی کم شدی

سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می بری

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جاش نشست

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می جست شب آن کنجکاو

دست می مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

تخم باطل را از آن می کاشتند / کان گروه آن جان ... داشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست

وان یکی افشانده گرد رخت او / وان یکی پرسیده وضعش یاد رو

گفت چون می دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می کوفتند / گه بسجده صفه را می روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

گفت کریم گر ز ترکان ستدم | قاصدا آخر من سنگین شدم
تو بیایی دیگری همی مر مرا | کان عزت ... بغدای سزا
تا خراز هر که بود من واحسیم | ورنه ترزیبی کشته ایشان زجم
صد تدارک بود چون حاضر شدم | این زمان هر یک غریبانی شده
من کرا الیرم کرا قاضی برم | این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی کز تو آن عجب | پیش آمد اینچنین ظلمی عجب
گفت والله آمدم من بارها | تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر | از همه گویندگان با ذوق تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست | زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش | مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان | کابروی ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی | وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش | که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان | چون پیاپی شد شود تحقیق آن

پیش چشمش از خیال جا بود | همچنان بنشسته موی ابروم
بر گمان مستی که از حق پر بود | گرچه مه بی گنجها او در برد
هر که از دیدار او برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود | لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خانمان | مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف | بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد | زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود | او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا | گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی | زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر | نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر

هر که این نیمه ببیند رو کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور

از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان

سایهٔ اصل است فرع از ازل کجا / سایه با نور شید پا دارد کجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

ابن مجه ز بیشت خیر اتیان / سفسطه از دست ان ...

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما به قاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر

روز روزانی بیاید ... / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا

هین بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گر به رو پیشی کنم شد پیشان / کو ز لعنت و خیال اندرم پریشان

قوت ایمانی درین زندان نماند / وانکه هست از قصد این سگ در فغان

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برون یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود

هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالات ترقی آید بلا / و چون خیالات فاسد آید جفا

گه خیالی فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال مکسب سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال سیخ و ساخ و گلیخ و تاغ

گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

گه خیال کاله و کالای خویش / گه خیال بزم و رخت و فراش

هین برون کن از سرت این خیلها / هین بروب از دل چنین بد حیلها

ور کنی او را بهانه آوری — مفلس است [illegible]

حاضر آوردند چون فتنه فروخت — اشتری کردی که هیزم می‌فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را به دانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت — تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران — صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو به سو و کو به کو می‌تاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه — کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی‌گر بلند آوازیان — ترک و کرد و رومیان و تازیان

جلبکان آواز او برگوشه — کین همه تخم جفاها کاشته

مفلس است این و ندارد هیچ چیز — قرض تا ندهد کس او را یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه — مفلسی قلبی دغایی دبه

هین و های ای [illegible] بی‌وفا — نی ربای زر گدای بی‌حیا

هان و هان با او حریفی کم کنید — چونکه او آید گره محکم کنید

ور به حکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است و در گلویش بس فراخ — با شعار نو دثار شاخ شاخ

گفت پیغمبر که یزدان مجید — از پی هر درد درمان آفرید

گرچه درمان جویی و [illegible] — کای خداوند این کار من رسان

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو — بهر درد خویش بی فرمان او

کون پر چاره است و هیچت چاره نی — تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره‌جو در لامکان — هین بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی‌جهت پیدا شدست — که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

بازگرد از هست سوی نیستی — گر تو از جان طالب ربانیستی

جای دخل است این عدم از وی مرم — جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است — جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار — دستگیر و جرم ما را درگذار

یاد ده ما را سخنهای دقیق — که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی — گرچه جوی خون بود نیلش کنی

ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش | خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو | عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال | اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است | دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت | بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن بود کو بستاند ترا | بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند | مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست | بهره‌ی چشم آن خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند | خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست | چند پالان‌دوزی ای پالان‌پرست

کان منافق در اگر گفتن بمرد | در اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسی کس مرده در بوک و مگر | از جمال عافیت ناخورده بر
وای پای تو عمداً ناگزر | این مثل بشنو که در پای نگر

تمثیل تا حقیقت این سخن معلوم شود

یک غریبی خانه‌ای می‌جست از شتاب | دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی | پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر | در میانه داشتی حجره‌ی دگر
در رسیدی مهمان گر شبی ترا | هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا | خانه تو بودی این معمور را
گفت آری پهلوی یاران خوش است | لیک ای جان در اگر نتوان نشست
طالب زر گشته جمله پیر و خام | لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین | بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو | نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش | ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا | آشنایی که کشد سوی فنا

کار که چون جای روشن آید گشت / پس دراز آن کار که پوشیده گشت
روبهی داشت فرعون عنود / لاجرم از کار کامش کور بود
لاجرم معجزات بس بی قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر نمیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانه تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت بتهمت

دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت هست مشو تو چارشاخ

مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن جذبهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه

بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است

پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن

دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو / دل نجوید تن چه داند جست‌وجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بی‌خودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا در او گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان

بی‌تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان بدی

نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع این گهر

هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل وین گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران

که تو اهل نامه و رقعه بدی / نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او به کار / سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن زمانکه خواجه تاشت پیش تو بود / از تو ما را سرد می‌کرد این حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او

راستی و نیکخواهی و حیا / علم دینداری و احسان و سخا

راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمت است

گر ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافل‌اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی کو او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت تو هم عیب او را کو بگو / اینچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی

نه که من در هیچ آن کم بود را / شرمساری آیدت در ماجرا

[illegible] غلام و صدق وفای
یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمان و رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت

آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد

جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد

چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع

روشنش از نورش چو سبطین ... | عرش را در بست و مطلب ...
آن یکی را از بهر جان کرده نثار | وان سر کشته برو باش ...
چونکه سبطین از سرش واقف شدند | گوشوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد | خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید | نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس | شد خلیفهٔ حق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد | گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف | گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از رهزنی ره بر راه | چون لمحهٔ لطف شد بحر ...
بشر حافی را مبشر شد ادب | سر نهاده اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد | مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری سر از سرش شد آگاه | بر سریر سروران شد جاه او
رحمت و غفران حق هر زمان | باد بر جان و روان پاکشان
صد هزاران پادشاهان نهان | سر فراز اندر دل مثنوی
نام شان از رشک حق پنهان بماند | هر گدای نام شه را برنخواند

سبط: نواسه — سبطین: نواسه‌ها
قرط: گوشواره — قرطین: دو گوشواره
جند: گروه لشکر — حرس: نگاهبانی
کرخ: نام موضعی است در نواحی بغداد ...
طرف: چشم — لمحه: ...
مبشر: بشارت دهنده
شقیق: ...
سر: ... سری سقطی
الارض لا تبقی زمانین ... این مسئله متفق علیه بعضی از اهل شرع و حکمت

نقل نتوان کرد مر اعراض را | لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض | چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد | شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله | داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا | جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض | جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض | گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار | جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها | زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام | دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش | سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست | گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست | گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر | فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر | حشر هر فانی بود کون دگر

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت میکند / این عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمتی شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آنرا خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چونک کس را زهره تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن حال آن غلام

گفت صحا لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریفی خوبرو

پس بشوی کاری و دستار دیگر / تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش شاه آمد پس با لطف و کرم / بعد ازان گفتا ای جز ظالم

ماه روی جعد موی مشکبو / نیکخویی بس نکویی بس نکو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان

از یکی اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

خلق عالم چون ز یک اندیشه‌اند / میدواند جمله را در دشتها

پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور

مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق و ازان لرزیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای / آدمی خو نیستی خرکره‌ای

جهل محضی وز خرد بیگانه / بو نداری از خدا دیوانه

آنکه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه اندیشید شب خیزان تو / حیلهٔ و مکر هوا است و باد

کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ

پیش از آن کت روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوت با باد خس

بسم [illegible] جلد [illegible]

[illegible] والسماء ذات الحبک [illegible]

[illegible]

قول ابراهیم [illegible] رب [illegible]

[illegible]

لیک گر آن قوت بر وی عارضست / پس نصیحت کردن او را رایضست
چون کسی کو از مرض گل داشتست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می برد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه ها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / میبزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او

ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از خورشید این باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورا بود / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند

بر سری

[illegible]

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را برکند
خانهای ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر

(margin)
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست

[illegible]

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند

تشنه مستسقی زار نزار / عاشق مست غریب بیقرار

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

بانگ میزد آب یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من از آن صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

یا دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف

فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود

سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است

سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق

[illegible]

[illegible]

اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن بر صفا

هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سر راه زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست

خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو بیابان شده

عمر ضایع سعی باطل باد در / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

[illegible]

[illegible]

آن درخت بد جوانتر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن | خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر | خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی | بر سر راه حسیر آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی | حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان | که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای | تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن | تو علی‌وار این در خیبر بکن
ور نه چون صدیق فاروق | هین طریق دیگر ابرار زن
یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است | کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم | کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

[illegible]

[illegible]

چشمه آن آب رحمت مؤمن است | آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود | کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا
یک شرر از وی نیابد گلستان | از یکی نی نام و هیچی نی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست | بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود | که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه چاه | کج مرو رو راست اندر شاه راه
سال بیگه آمد و در کشت گشته | راه دریا گیر تا یابی رشد
اگر عاقل بود در دریا رسید | شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت بس وقت فتاد | مرده کرد و در رو سوی دریا دود

[illegible]

[illegible]

عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون آ ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده‌سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

[illegible]

[illegible]

گه چو تیرش میکند گاهی سپر / گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنین تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این درزی کجاست / میدمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

[illegible]

پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

مثل خواندن آب آلوده را که نزد ما بیا

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو تویی واهی العرا

جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

جانها خیره شده در خود کجا / ما کم ازیشان کیم آخر تا کرده

نی ز جان یک چشمه چون شان میشود / نی چنان از بس پریشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی رود / نی صفا بی جرعهٔ ساقی رود

کو قیامت تا ز تیشه بر کند / اینچنین که را بکلی بر کنند

بلکه بر اجزای او تابد بهی / کو کرور روی بسته تا بدهی

چون قیامت که بهار آید کند / پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندر او

چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است



یکسواره میرود شاه عظیم / از کف رحمان چنین آمد حریم

در چه دریای نهان در قطره / آفتابی درج اندر ذره

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا گفتند قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

اسب سنگی گاو سنگی ز احتیال / فرش ذی بگشند بزم سلام

رفت اندر سنگ شد یاقوت و لعل / بالشان شد بانکهای عجب

در سنگ لعل و عجب چون کان عقود / رفت تا جوهای کشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه پنهان ره است

دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درونان عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذالنون قصد
کرده است و دیوانه نشده است

چونکه ذالنون را چنان شیدا فتاد / بند بر پا دست بر سر اوفتاد

دوستان از بهر آن شیدا شدند / سوی زندان از پی آن سر شدند

دوستان در قصه ذالنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند

کین مگر قصدا کند یا حکمتیست / او درین ره قبله دینیست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

البلاء للولاء كاللهب للذهب یعنی بلا محک و معیار امتحان برای دوستی است [illegible]

امتحان کردن [illegible]

[illegible]

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون	این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن	ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد	یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه یا محب	ایکه بحر علم و عقلی [illegible]
راز ما اندر میان آور شها	رو مکن در ابر پنهان ای مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم	در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن	در میان نه راز و قصه جان مکن
جو کثیر النون [illegible] ایشان شنید	جز طریق امتحان مخلص نمیر
فحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان

[illegible]

آید [illegible] در حکایت حضرت ابراهیم علیه السلام [illegible]

[illegible]

در جهان باژگونه زین بسیست	در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد	نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است	در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد	نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول	تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل	نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال	پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز	که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو	سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم	موم چه بود در کف [illegible] ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای	بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس	در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام	مر غلام خویش را سازد امام

مفازه یعنی بیابان و جای رستن [illegible]

[illegible] جواسیس القلوب [illegible]

[illegible]

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخممند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

بس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کمتر است

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند

[illegible] / هر چه از لشکر جدا [illegible]

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب

[illegible] / تا ز روی [illegible] گردی شرمسار

[illegible] / حرص غفلت [illegible]

خواجه لقمان [illegible] / بنده بود او [illegible]

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / نه تو شرمی ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود

از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود

از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود

از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود

از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود

از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود

از محبت مرده زنده میکنند / وز محبت شاه بنده میکنند

پادشاهی بس عزیز و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای فلان

از بهای شاه زانو می‌زنند / از برای تعبیر زد حیرتمند

بخش شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم

پرده می‌خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بدان

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

تو ز منت یار بسته جان و روان / با منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه نادرست

گویدش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو

گیر در رویت نمالم از کرم / هر چه گویی خنده و گویم نعم

او همی خندد ز ذوق لاف تست / او همی خندد بر آن اسگالشت

از ره معنی عاقبت نو بیست / بر دل و بر عقل خود خندیست

عاقبت بینی است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست درگذر

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تمت قصه آن حشم بران غلام خاص سلطان



خر اندر آن نکتهای مشکل / کز حقارت سنگریزه اندر رسول

جسم همه دیده و جان شیر خوش / حس چو کفی و همه دود از ...

مثل یا حسن زینب طلسمات کرد / وچون محمد یار جبلان بجکب

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازو انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای کز آن آفتاب آید پیام / آفتاب آن ذره گردد چون غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

آفتاب و مه بوده دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار کردن فلسفی بر قرآن کی ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین ۹۳

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیه را او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندی گیر دایام بهار

کی فروز لاله را رخ همچو زر / کی گل از کیسه بر آوردی زر

کی بیامد بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک‌لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی بزاید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من رحیم من کریم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست / این نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه

روح آن کس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که ببندد دست پیش تو

چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کوی و بازار و سرا / چو کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست

گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم پس نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار / رحم کن بر عاشقان معذوروار

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذوروار

چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد

اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماریی آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

تو کجایی تا که خدمتها کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم

ای فدای تو همه بزهای من / جمله فرزندان و خان و مان من

گر بدانم خانه‌ات را من مدام / شیر و روغن آرمت صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین / خمرهای جغرات نازنین

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کی است این ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفت و گو / آنک حق گفت او منست و من خود او

آنک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنک بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق تعالی با موسی علیه السلام در حق آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گران‌جانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز / سر به سر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولی‌ترست / این خطا از صد صواب اولی‌ترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

حال من اکنون برون از گفتنست / اینچ می‌گویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نه درخورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت به حق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچ می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

گاه حیران ایستاده که دوان / گاه غلطان همچو گوی صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

از دو چوبه کی و میوه تربت | بر فشاند و جمله را کیمیا بخت
گفت واپس ماندم من از دواب | حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زانکه میلش سوی خاکی گشت کو | در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا | در مزید است و حیات و در نما
چون که گردانید سر سوی زمین | در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین | آفلی حق لا یحب الافلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن | واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن | مسجد و سجده کنان را سوختن

جنگ خلقان برای این بین | الحنین است اجتهاد و مرد دان
چون نکو بینی اساس جنت است | همچنان هم مشتهای لعنت است
حفت الجنه بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتها
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است | سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است | آن جزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است | آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد | دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا | چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل | این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب | پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد | خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را | جز به درد دل مجو دلخواه را

خواز سفسطه عقل تو ای ... | این خر پژمرده گشت از دها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجیده دل | هم از او صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج | که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود | چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر | چون شب و روزی مدد افزای عمر
آه از این صفراییان بی هنر | چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما | ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت سینه ریش | از تو جمله اهد قومی بد کیش
کان عودی در تو گر آتش زنند | این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود | تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور

بانگ میزد کای امیر خیر ها | منتظر من کردی تو نادیده جفا
گر تو از اهل ... این خبر | تیغ زن یکبارگی در هم بریز
شوم ... که شدم بر تو ... | ای خنک آن را که ره دید تو بید
ای حیات ... که بی ... دلم | مهجوران جای نظاره این چشم
ای حبیب چون از دام ... | ای خدا آخر مکافاتش بکن
هر زیان کی گشت او قربان تو | ادرش میزد که اندر این بحر آمده
زخم او بس ... | میدید او باز بر ...
... | بر سر ...
... | تا ز صفرا ...
... | ما ...
چون ... | سجده آورد آن زمان ...
... | چون ...
گفت ... | یا خدا ...
ای مبارک ساعتی که دیدمت | مرده بودم جان تو بخشیدیم
... | ...

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرونی حیله‌ها بازی اندیش / پس کنم ناگفته‌تان من بردوش

همچو تو بگریز با سنی تن بخم / دست چون بنهاد در دردم بخم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا آن قوت خوردن بری / لی نه پروای قی کردن بری

گر ترا آن گفتنی آن با جدا / آنچه آدم ز تو جان تو کشتی جدا

می‌شنیدم لحن و خوش بانگ دم / رب یسر زیر لب می‌خواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک گفتن هم بعقده در دلی

هم زبان می‌بستم از ورد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کردم آن روز بنغ / کای سعادت وی مرا اقبال کن

تا سقیهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

سنگ و آهن اول و پایان شرر | در عمل فرع این دو لایق است

وان شرر از روی مقصودی خوش است | ز آهن و سنگ است زین رو پیش دست

سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند | لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر گر در زمان واپس‌تر است | در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است | در هنر از شاخ او فایق‌تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر | پس ثمر اول بود آخر شجر

سوی خرس و اژدها گردیم باز | زانکه طولی دارد اسرار مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیرمردی کرد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت | اژدها را او بدین حیلت بکشت

اژدها را او بدین حالت بکشت | تا که آن خرس از هلاکت جست و رست

اژدها را هست قوت حیله نیست | لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

مکر آن بسیار لیکن در گذشت | تا کرا او دهان و جوع المکر من

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستیست آمد از علا | چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا | گرچه اول خیرگی آرد بلی

زاری‌ای یکتا چو دزدت همین | چونکه کوری سرکشی از ناله همین

ور کم از ترسی همی نالی ز درد | ترس نستاند ز دردت چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ‌دل را موم کن | ناله او را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان | من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمتم آرید هان | چون دو کوری دارم و من در میان

از عجب مردان بگفتند لیک | این دو کوری را بیان کن نیک نیک

زانکه یک کوریت می‌بینیم ما | آن دگر کوری چه باشد وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا | زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود | مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم به هر جا که رود | مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید | این چنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت آواز را | لطف آواز دلش آن راز را

زشتی آواز کم شد زین گله | خلق شد بر وی به رحمت یک دله

وانکه آواز دلش هم بد بود | آن سه کوری دوری سرمد بود

گر از دریا برآوردم عیان / تا بدیدی آنچه زو نو نشان
زآسمان حاجت کاسه خوان / از دو عالم جوی ارسنگی

چون شود در دست من نرم زره / آب تلخ شد بر عدوی تا شیرا

شد عصا مار و گهر شد آفتاب / آفتاب از عکس تیرم شد شهاب
این رسد چند سال چندی کم / از دعای سرد آن ترهم کم کرد
بانگ زد کو ساله از جادوی / سجده وار ای گاو خدای گوی
آن ز مهمانی سر سیلاب بود / زیر کی یار دست را خواب برد
چون خدای به گمان در رقیب / چون خدای سر خیان ای از
چون خلیل آمد او از تیز پیر او / در فنا و سحرا حق گیر او
ساری خود گر باشد آسمان / که خدای روز باشد در جهان
چون درین تنید او گمراه عقل / در هوا ستگال عاقل شوی
کاین شد خدای بالا / در دعای ام تو چون کردی علا
جنس گاوی که سر گردی از خری / گشت علت وجه سامری
چشم زنیدی از دعا طول / این جهل او از دعا طول
شد بیان فرق کز حرف کز / چون ترکمان جهل با گشتن

گفت وا صد آه چه دردی گفتی است / ورنه فرسی جا بگیری جان هست
گفت بوالعباس پیشه تو است / این عروسی بی نیاز عدو است
هی بیا بیت بیان این فرسی را / فرسیا اگر زین مسل تو حسن را
گفت بر کار خود کن ای حسود / گفت کاهم این بنه بخت بد
منکم از فرسی نباشم ای سر / ترک او کن تا نشستم در
بهر دل های از دم ز اندیشه / باچنین فرسی مرد در بیشه
این دلم گر خرز بیاز از / فرحت این دعوی در لا
خوش منم سلطنت خود الحمد شده / آن روان گر نیاز آن شکسته
اینچه گفت بگوشش در / بر گمانی مرد اسد بیت
دست وی بگرفت و بیشتر / گفت زهی چون بیار بر
گفت رو بر من تو غم‌خواره مباش / بر العقل لا معرفت گشتر
باز گفتش من علاج تو ندام / لطف باشد گر سامی ورم
گفت خواب آمد مرا بگذار رو / گفت خشم یار در منقار
تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوست جای بدی
در خیال افتاد مرد از جای او / خشمگین شد دیگر جاه

آن مسلمان ترک ابله کرد و رفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد و جهدم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر است از صد قیصر و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تعلق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از آن

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی که ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت بگو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو

آن یکی گرد شده اهل زمان | ناله کرد در هلاک خاری بیش از آن

بلبلان را جای می‌زیبد چمن | مر جعل را در چمین خوشتر وطن

بازبان معنوی گل با جعل | این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان | هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش | میزند کای خس ازینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی | این گمان آید که از کان منی

گر در آمیزد ز نقصان منست | زانکه بنیاد نکو زان منست

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت | چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید | در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل | که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس | ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی | او نبودی آدم و غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست | هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک | هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد | تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

[illegible marginal commentary]

بر سرش کوبد ز خشم آن ینبلا | میزند بر روی او کز گشته‌ها

[illegible] ابالعقوبات [illegible] | الغنیمت [illegible]

وانکه دانه عمدا که [illegible] | نن کند چون تار و کرد او [illegible]

رفتن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بعیادت صحابی رنجور و فایده عیادت

از صحابه خواجه بیمار شد | واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او | چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است | فایده آن باز بر تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل | بوک قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود | که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود | گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود | شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار | هر که باشد گر پیاده گر سوار

[illegible marginal commentary]

هر کرا دیوانه کردی جان دهد

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدگر

۵۳

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع‌اند و جماعت قوتست

بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم / چونک تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون براه کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچ من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست

این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق

بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون براهش کرد و گفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهند / عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان

هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچ گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر بچه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از آن وا رفت آمد سوی فقیه / گفت ای فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی است این ای برید دست / کاندر آیی و نگویی امر هست

این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنک از یاران برید

گر صنوبروار بی‌بر بخت بود / در حضر باش از پی نقل مشو

ور ببر میوه‌ای وی میر و گو / جست جو کن جست جو کن جست جو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخ بایزید را قدس سره که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست

گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خواجه لالا عالی الغیبا گفت / مفت عزت مبین کلا شکفت

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه‌ی ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست / خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بهای عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید



تا بر ایشان زد دم پیری خطر / در فزون کردی از آن پیری جگر
آن عمایشان بد و فضل ایزدی / احمد او را به تو بدل بستدی
کم خورد او باد و اصحاب و دنا / آن جهاد ظاهر و باطن ادا
تا صبر کرد پیری را ببرد / تا ز عمر او نکرد اندیشه‌ای
کم خوردن مرد را سیر و زر بود / زان خوردن روزه او فیروز بود
کم خوردن بس خجسته روز بود / که جهش‌ها رو طریق آن بود
الله حق پیشش تابنده از طغر / گر نه بیماید کشش شیر نر
وای گر صد را نکی بیند در او / تا که بیشش اندر آید از غرور
زان نماید دو دانه عقاب رحم / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر رود احمق چو کیک / دام را آرد نشان همچون حلیک
تا به پای خویش تشنه آمده / آن خلیلان جانب آتشکده
گاه بر کی می‌نماید تا نه زود / بعضی کش ما برانی از وجود
بین که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان کوه او در خنده است
می‌نماید تا کعب این آب جو / صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا قحبه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت

گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت



مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند

کس نداند از خردها در شناخت / خاصه او کو خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گدای کور

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاک درویشان به چشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد

گور می‌گیرند یارانت به دشت / کور می‌گیری تو در کوچه به گشت

گور می‌جویند یارانت به صید / کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

[illegible marginal notes]

چون بگویم هیچ بیدار او نخفت / تا بگویم او علامتهای خفت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
اولا دزد دید کحل دیده است / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کوردل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردم سوی راز جو / تا شوم هم مشورت با نارگو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابا کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنانند در جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را سه نوع گفتی گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است او عیال آلوده بود
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

[illegible marginal notes]

طالب العلم است بهر خاص و عام
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونک نورش راند از در گفت برد

همچو موشی هر طرف سوراخ جست
[illegible]

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود
عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد علم وقت بحث زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدا است او مرا
میکشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل خوار است دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

طالب دل شو که تا باشی چو گل
تا شوی خندان و خندان همچو گل

دل بیابی شاه مطلوب کلست
این سخن پایان ندارد یا صمد [illegible]

یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید جز تو ای سلطان بخت

این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توی از ما بما نزدیکتر

با چنین نزدیکی دوریم دور
در چنین تاریکی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم توست
گرنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش میزند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمه خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

در سوره توبه [illegible] ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه [illegible]

در سوره [illegible] جنات تجری من تحتها الانهار [illegible]

[illegible]

شکر گفتن چون کنی [illegible]
نعمت تازه بود در جهان [illegible]

عجز ز ادراک شکر آمد تمام
فهم کن در باب [illegible] الکلام

تعلیم کردن رسول صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده
از جهالت زهربایی خورده

یاد آور چون دعا می‌گفته
چون ز مکر نفس می‌آشفته

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یاد آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده
پیش خاطر آمدش آن گم شده

تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی کان فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذابات شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و نی راه گریز
نی امید توبه نی جای ستیز

من چو هاروت و چو ماروت از حزن
آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود
سهلتر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی می‌کند
بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه می‌زدم

این چنین رنجوریی پیدام شد
جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک بوی تو

مقصود [illegible]
[illegible]

گربز
بکاف فارسی [illegible]

می شدیم از دست تو یکبارگی / کردیم شاها نه این غمخوارگی

گفت هین چاره ندارد عاجز مکن / برکمند تو خویش [illegible]

تو چه طاقت داری ای موز نژند / که ستیزی تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که / از سر جلدی نیابم هیچ فن

این جهان تیه است و قوم موسی ما / از کنف در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌روم و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و تیه ایشان

قوم موسی راه می‌پیمود و ماند / آخر اندر گام اول بود ماند

گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی

چونکه موسی شد دودل در کار ما / گاه خصم ماست گاه یار ما

خشمش آتش می‌زدی در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران

چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحت‌ها مثال قابله‌ست

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست

مثال در بیان معنی
ان نزهتن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم را چنینی [illegible]
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه

راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب

کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

جنس ما این نوع کسب و [illegible] / غیبها بین عین گشته در روش

تا چنین عشوه خری ای بی خرد / از دروغ عشوه کی یابی مدد

چاپلوسی لفظ شیرین [illegible] / [illegible] می بهی چون [illegible]

مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه زایشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دانکه او بگریخته است از اوستاد

تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی

هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید کسب و دخل مغفرت

آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود

گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

از خواب بیدار کردن ابلیس معاویه را
پوشش و بهانه کردن و جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی میسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو طرار [illegible] / از چه رو گشتی چنین بر من شفقت

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیرزی

چونکه بر بیدق بجز شه را نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

باز عتاب کردن معاویه با ابلیس

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل‌کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را بر باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد خون‌ریز / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت او از تو یابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دل‌ها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس سلیمان کز تو بی‌ملک و جهت / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو بلعم از تو رسوا آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محکم قلب را و نقد را

عنف کردن معاویه با ابلیس

نیک را چون بد کنم یزدان نیم | داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام | خوب را چون زشت سازم رب نیم
آینه انداخت هندو در درد را | کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو | تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست | اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار | تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک | می‌ببرم تا رهد از مشک پشک
خشک گوید باغبان را کای فتی | مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو | بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم | تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی | کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیات گشتیی | اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو | با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند | آن خوشی اندر نهادش بر زند

مردی مردان ببندد در شکش | در زن و در مرد افروزد دهش
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو | بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در کنی با سنی | هین غرض تا در میان بی بی نی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود | تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس از حق قطع هش | کر تو از شرش نباشی محبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم | تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود | تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی | که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را | دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد | میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

همچو کژدم در حکایت گفته‌اند / بشنو از ما تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک‌باد تست

گفت آه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان

همچو گبران من بکژّیم از نبی / گر بود حق دایهٔ حامی نبی

من ز سرکین می‌بجنبم تو سگی / مست دولاب و چو مخمور خشک‌لب

من بکژّیم بر آبی راز زرد / کار را کرده بکژّم هیچ گرد

من ز نشتان این بکژّم کرب نجم / گو مرا بیدار کرد از بهر غم

راست گفتن ابلیس با معاویه مکر خود را

گفت بسیاری بلیس این کر نخورد / میر از او نشنید و کرد استیز و کر

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان بر تو شدی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز / با جماعت کرده فارغ شد نماز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود



[illegible]

گر برست ره دیری بیابش این سخن	تا شوی صدر جهنم اندر زمن

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی	از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار	من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند	عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین	سوی دوغ آری مگس را با انگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا	سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین	هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود	تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی	تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش	تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد دریابدش

[illegible]

[illegible]

خصم خود را می‌کشید او سوی کان	تو را بینی چرا کالای کان
توجهٔ کو من برون رفتم ز جهات	در ریال آیت که گویا بنات
صنع بیند مرد محجوب از صفات	در صفت آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر	پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را وزارت عزل کرده محتسبی داد

گر وزیری ای که اکنون محتسب	شه عدوی او بود نبود محب
هر گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه زاول محتسب بد خود ورا	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای	جبر را از جهل پیش آورده‌ای

[illegible]

تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد ایام تو

مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر

ساعتی آنجا بیا تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود از تو شب ما همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود

در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

تا خورد سوگند کان جنتی است / زانکه سوگندان کژان را سنتی است

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

رسالت علیه السلام بانکار که چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول
در دلش انکار آمد زان نکول

که چنین پیران با شیب و وقار
میکندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو سترپوشی کو حیا
صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز میزارید کای علام سر
مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم
ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود
مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه
می دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست
از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست
کای خدا اینها نشان منکریست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو گنده بود همچون پیاز

کاروان در بار کردن آمده
اشتر تو زان میانه گم شده

میدوی این سو و آن سو خشک لب
کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف
تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان کی دیدست اشتری
جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم
مژدگانی میدهم چندین درم

باز میجویی نشان از هر کسی
ریش خندت میکنند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت این طرف
اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید بریده گوش بود
وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود
وان دگر گوید ز گر بی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان
از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن
قسم تو آمد ازین جنس

همچنانکه هر کسی در معرفت
میکند موصوف غیبی را صفت

... شدن در بیان ... مختلف و بیرون شدن مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
باحثی مر گفت او را کرده جرح

پس بود کالاش تخمی بس قلیل / چونکه عیبی نیست چه نامد ای اجل

ور همه عیبست دانش نیست سود / چون نه هم چوبست اینجا نه عود

آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیبجو

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها

تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود بر این حکایت رو نوشت / کم غرض فی این حکایت گفته است

گر تو بر تفریق طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایده حکمت حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده ای معتمد / هر کس از اشتر نشانت میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کردهام / هر که یابد اجرتش آوردهام

تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست

هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان

این نشان چون داد او گرمی شد روان / رفت همگفت پیش آهنگ شد

پیر روی تو کنم ای راستگو / بوی بردم ز اشترم بنما که کو

پیش افکن که تو صاحب اشتری / کو درین جست اشترم بهره‌وری

زین نشان راست نفروزد یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد او کو سعی او / که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقه غیر رو پوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا او می‌دوید این می‌دوید / از طمع همدرد صاحب می‌شود

کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار و خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من می‌داشتی

خانه چرخی کزین فلک زو برق است / آفتاب از آفتابش بنده است

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانه حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو آن نبد راهش نداد

از جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلا بود



تا نه ایمن تو ز سودای فجور / پاک شو از خوف [illegible]

تا نروید ریش [illegible] / [illegible]

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد بند او

تو سپیدی [illegible] / [illegible]

قصد کردن غزان بکشتن یکی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا میکشید / از چه آخر تشنه خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکینتر است / گفت قاصد کرده است او زر دراست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

ای فلان ما را بهشت یاد آر / [illegible]

[illegible]

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ستش از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آنکه آن آفرید

ای که صبرت نیست [illegible] / صبر چون داری [illegible]

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذوالمنن

[illegible] / [illegible]

کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم کین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

حکایت [illegible] طبیب

گفت چشمم سست شد از کار رفت / گفت که پیریست و ضعف بینش است

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت که پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای پیر حلیم

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شست / این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه‌ست

از درون برناست ور ظاهر صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنین / صد قیامت در درونستش نهان

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درو از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه

نی درش معمور نی سقف و نظام / نی درو بهر نشستن جای خام

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نه روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام

زین نمط دارند در خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ

[illegible]

صبر چون جسر صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست	زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس	کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس	گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را نکو دریاب فتح	در عقیده ای شنو از باب فتح

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم و مردم نی

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا	همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت رجلان و معنی آنچنین	از برون آدم درون دیو لعین

[illegible]

عاد

کنگ

[illegible]

چون کلی لقمه نخوردی ز فن	ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب نزل	در بیان جهل عقل بو الفضول
حیله و مکر الذین ره سود نیست	هر که شد [illegible]

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری	یک جوالی زفت از دانه پری
یک جوال دیگرش از ریگ پر	هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش کز این هر دو جوال	چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را

[illegible]

لعوب

گول

بس ادب کردش که شو از پیش من ... تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من ... نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم ... ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ ... به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
کیست جوال گندم و ریگم ... به بود زان حکمت ...
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است ... که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی که شقاوت کم شود ... جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال ... حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک ... حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان ... برفزوده خویش بر پیشینیان
زوبعان زیرک ... ... برفزوده خویش بر اصحاب حال
حیله‌آموزان جگرها سوخته ... حیله‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود ... باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی ... راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود ... نی به مخزن‌ها و لشکر شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی ... همچو عز ملک دین احمدی

کرامات شیخ ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست ... کو ز راهی بر لب دریا نشست

تو به عکسی پیش کوران بهر جاه ... با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب ... نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی ... بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال ... ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند ... خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی ... سوزن زر در لب هر ماهیی
سوزن زرین در آن ... که بگیر ای شیخ سوزن‌های حق
سر برآوردند از دریای حق ... که بگیر ای شیخ سوزن‌های حق
گفت آنی سوزن خود خواهم ... داده از ... نشان ...
ماهی دیگر برآمد در زمان ... سوزن او را گرفته در زبان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ... ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست ... تا به باطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند ... باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست ... بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام ... بوی افزون جوی و کن دفع زکام

هر حسی پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود

حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز

کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین پا ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز به حاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه بی‌چشمی برای اوست خوش

می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر

جز به دزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت

اهل یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار

دور از او و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل

این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند

کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن

پس فزون از جان بود جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / زامد ماهی شدش وجدی پدید

گفت آه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی

چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی

کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای چو کفتاری گرفتاری بجز / این گرفتن را نبینی از غرور

می‌بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست

مست در سوراخ کفتار ای ... / رفت تا تان او بسوی آبگیر

این همی‌گویند و بندش می‌نهند / او همی‌گوید ز من کی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

تا که بربندند و بیرونش کشند / غافل این کفتار تا بند ...

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی بر من نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانک هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / ...

ماشش و حل / ... [illegible]

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد

ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنک می‌گیرم ورا / آنک طاعت دارد از صوم و دعا

وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیزید امشبان / تا ببینید فسق شیخ خویش را

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم عیب هست

...

لاابد آن / سخن گفتن است / اما اینجا در سخن بیهوده / و بیهوده اطلاق می‌شود

عشر / ... [illegible]

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مر مصطفی را صلی الله علیه و سلم که تو بی مصلی بهر جا نماز می‌گزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌داند که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم‌خانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

ور نگویم با تو دری ما جری / کافرم دان گر کند ایشان بری

کشیدن موش مهار شتر و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر شیر گرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این جوی شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر آن جری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه گر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو

[illegible]

[illegible]

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق‌آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

[illegible]

نطق موسی بود بر اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور کرد / چند بر گویی [illegible] آمد

موسیا بسیار گویی خیز رو / ورنه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی وز ستیزه شسته / تو بمعنی رفته بگسسته

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند

پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست

یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جواب خضر خوب و با صواب

آن جوابات [illegible] / کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر فراشت

گفت راه اوسط ار چه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست

آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم

هر که را باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست او میان

ور خورد هر چار دور از اوسطست / او اسیر حرص مانند بطست

هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم ما

تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

[illegible marginal commentary]

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل رفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایه منست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام

[illegible marginal commentary]

نزد آنکه لم یذق دعوی است این | نزد سکان افق معنی است این
لاف دعوی باشد این پیش غراب | دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر | تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن | در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد | پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من | نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام | هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک | هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد | کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز | شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

هیچ گوید تشنه کین دعوی است رو | از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است | روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنید انی قریب
مادر یحیی چو حامل بود زو | بود با مریم نشسته روبرو

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را صلوات الله علیه در شکم مادر

مادر یحیی بمریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست | کو اولی العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد

[illegible] آمدن سخن باطل در دل باطلان

ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاوان دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد



گر سخن‌تان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاع است و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست از همدیگر یک دم امان

این یکی کس سد هزار آرام هست / کمترین آثار او عمر و حیات

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال

صد هزاران نام و یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخکام و شوربخت

صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت ظاهر بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز اندر وی است

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گم شوی در ذات ره یابی ز خود / چشم [illegible]

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو [illegible]

منازعت چهار کس جهت انگور که

مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما
در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاری بخرج

خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت
نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص

از نزاع ترک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی
در نیاید بر نخیزد این دوی

غوره کو سنگ بست و خام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به | دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند | از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز | تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست | تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است | هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر | یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین | هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال | فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما | از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را | همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مغرب و مشرق گذر | وز رفیق و همنفسش بیخبر

جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد

میکنم از غایت جهل و عمی | قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند | بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را | میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود | باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند | آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهند | باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او | در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود | کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند | در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است | از برون مشرق است و مغرب است
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری است | وز ثری تا عرش در کر و فری است

تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما ازوی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

از سبب ماندند یکسر ای صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح

آنکه در صد سال مشغول سبب / ده یکی زان گنج حاصل بادش

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست

ایستاده تازه و خرم چنان / باخضوع و باخشوع و با امان

با حبیب استاده در ذکر و نیاز / مانده بود آن جماعت با نیاز

پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فرید / ز آن جماعت زنده‌دل روشن پدید

دید کآبش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هرگاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشادستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / میبریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمت دفتر دوم مثنوی المعنوی

روز [illegible]

سنه ۱۰۵۱

تمت

تم

هو

فهرست داستانهای دفتر سیوم مثنوی المعنوی

آغاز دفتر

قصهٔ خورندگان فیل بچگان

بقیهٔ قصهٔ متعرضان فیل بچگان

بازگشتن بحکایت فیل

بیان آنکه خطای محبان بهتر است

امر حق بموسی که مرا بدهانی خوان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند

فریفتن روستائی شهری را

باقی داستان رفتن خواجه [illegible]

باقی قصهٔ اهل سبا

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بدر صومعه

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن [illegible]

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

رجوع بحکایت خواجه

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان

روان شدن خواجه بسوی ده

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

[illegible] رفتن خواجه [illegible]

رسیدن خواجه و قومش بده

[illegible]

اشارهٔ [illegible] در خم رنگ

افتادن شغال در خم رنگ

[illegible] اسب و استر

[illegible] بلعم باعور

[illegible]

دعوی طاوسی کردن آن شغال

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

قصهٔ هاروت و ماروت

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام

بیدار کردن [illegible] بنی اسرائیل

حکایت در تحقیق این

بازگشتن فرعون از میدان [illegible]

جمع آمدن عمران بنا در موسی علیه السلام

وصیت عمران [illegible]

بانگ آمدن از میدان [illegible]

حامله شدن مادر موسی علیه السلام

خواندن فرعون زنان نوزاده را

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام

حکایت اژدها گیری که [illegible]

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

جواب موسی فرعون را در تهدید

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

جواب موسی علیه السلام فرعون را

جواب [illegible] فرعون موسی را

جواب موسی علیه السلام

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

[illegible] فرعون [illegible]

استغفار کردن [illegible]

جواب گفتن ساحران [illegible]

تشبیه کردن [illegible]

جمع آمدن ساحران از اطراف مدائن

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

متفرق شدن نفس نیز بد زاده
بقیه بند دام نفس
بقیه قصه آن زاهد کوهی
بیرون رفتن زاهد از عاقبت کار را
متهم کردن آن شیخ را در دزدی
کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن
سبب جرأت ساحران فرعون
حکایت
داستان مشغول شدن عاشق به عشق‌نامه
حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام
دویدن گاو در خانه آن دعا کننده
بیان مثال طعن و تشنیع علیهم
مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق
حکایت
بیان آنکه خلق متفاوت‌اند در اصل فطرت
در وهم افگندن کودکان استاد را
بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم
رنجور شدن استاد
اجتماع اجزای خر عزیر
در جواب خواب الفاظ آن استاد
دوم بار در وهم افگندن استاد را
جمع کردن شخصی
خلاص یافتن کودکان از مکتب
رفتن کودکان به خانه به عیادت استاد
خبر یافتن شیخ
در بیان آنکه روح با چون کسی
حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود
عذر گفتن شیخ
قصه فریاد رسیدن
جواب
بقیه حکایت
بیت
سؤال کردن آن شیخ

تفسیر ... مرد عازم
آغاز ... دقوقی
انکار کردن ... حکایت ... دعا
باز شرح کردن حکایت
قصه دقوقی رحمة الله علیه و کراماتش
باز گشتن به قصه دقوقی علیه الرحمه
سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام
باز گشتن به قصه دقوقی
نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل
شدن آن شمع‌ها بر مثال یک شمع
نمودن آن شمع‌ها در نظر او هفت مرد
باز شدن آن شمع‌ها هفت درخت
محجوب بودن آن از خلق
یک درخت شدن آن هفت درخت
هفت مرد شدن آن هفت درخت
پیش رفتن دقوقی به امامت
امامت دقوقی برای آن قوم
اقتدا کردن قوم از پس دقوقی
بیان اشارت سلام
شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی
شنیدن داود علیه السلام
حکم کردن داود علیه السلام
تشنیع آن شخص بر داود علیه السلام
در خلوت رفتن داود علیه السلام
حکم کردن داود علیه السلام
تسلیم کردن به صاحب گاو
عزم کردن داود علیه السلام به آوردن خلق
گواهی دادن دست و پا و زبان
بیرون رفتن خلق به سوی آن درخت
تفحص کردن داود
بیان آنکه نفس

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان
قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان
شرح آن کور دوربین [illegible]
صفت فرخی شهر سبا و ناشکری ایشان
آمدن جعفر از صحبت اهل [illegible]
معجزه خواستن قوم از پیغمبران
ستم داشتن قوم انبیا را
حکایت مریدان که در کرد شیخ را سؤال کردند
جواب گفتن انبیا طعن ایشان را
بیان آنکه هر کسی را رسد مثل آوردن
تشنیع زدن قوم مر انبیا را
حکایت آن دزد که پرسیدند چه می کنی
جواب آن مثل که منکران گفتند
سعی قوم در شکل مرد حازم
درخواست آن مرغ که ترک حزم کرد
حکایت تدبیر کردن صیادان مرغان
منع کردن منکران انبیا را
جواب انبیا علیهم السلام جبریان را
مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را
باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را
مکرر کردن امتان اعتراض بر انبیا علیهم الصلوة والسلام
باز جواب انبیا علیهم السلام
حکمت در آفرینش دوزخ آن جهان
بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک

دعا کردن موسی علیه السلام بر خلق
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را
حکایت آن کنیزک که ...
حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری
وفات یافتن بلال رضی الله عنه
حکمت ویران شدن تن بمرگ
تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است
بیان آنکه هر حرفت و هر پیشه
تشبیه نفس با قیاس
آداب المستمعین و المریدین
شناختن هر حیوان بوی عدو خود را
فرق میان دانستن چیزی
جمع و توفیق میان نفی و اثبات
مسئلهٔ فنا و بقای درویش
قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد
پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم
گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم
عزم کردن آن وکیل از عشق و رجوع
پرسیدن معشوق از عاشق
منع کردن دوستان از رجوع کردن
لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را

باز گشتن آمدن عاشق بمنزل

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

باز گشتن عاشق و معشوق با یکدیگر

[illegible]

بیرون جستن معشوق عاشق بیهوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

بقیه ذکر مسجد مهمان کش

رسیدن بانگ طلسم نیم شب

جذب هر جوهری جنس خود را

فسخ عزایم و سستیها جهت نمودن قدرت آدمی را

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا

تفسیر حدیث لا تفضلونی علی یونس بن متی

تفهیم کردن رسول صلی الله علیه وسلم اسرار را

جذب معشوق عاشق را

[illegible]

امر کردن سلیمان علیه السلام ... مشغول

مثل زدن در رسیدن ...

تفسیر ... [illegible]

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

منجذب شدن جان ...

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران

سر آنکه مراد بار گشتن ...

آگاه شدن پیغمبر از طعن ایشان

بیان آنکه ...

ملاقات عاشق با صدر جهان



بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله تعالى في الارض يقوي بها ارواح المريدين منزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم في شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وتيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بيّنات الانبياء ولاليهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين ودوارة الفلك النوراني الرحماني الدرّي الحاكم على الفلك الدخاني الكري كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسراج المنيرة

وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم مما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلاد ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمنّ الله عليكم وسبحان الله تعالى من الحاد الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين ووسواوس اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين والحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق المفضل والطول والمن لاسيما على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ليطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

الدفتر الثالث من المثنوي
المولوي رحمة الله تعالى

چار دانگ ما منه اشتر ز اجل	هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس	حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد	زانکه گندم بی غذایی چون بود
نیست شرح این سخن را منتها	پاره‌ای گفتم بدانی پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان

حلق جان از فکر تن خالی شود	وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر	یافت او بی مطعم سعده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را	تا بنعمت خوش کند بدفوز را
دایه گوید شیرخواره طفل را	تا ز نعمتها کند او را فراخ
گر ببندد راه آن پستان برو	بر گشاید راه صد بستان برو
چون جنین بد آدمی خون بد غذا	از نجس پاکی برد مومن کذا
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف	از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام	اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خونخوار بود	بود او را بود از خون تا ربود
از فطام خون غذااش شیر شد	وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود	طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم

زآن میانه انواع نعمت ماند فرد | غیر خون او نمی‌خواهد که خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان | شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور | از حیات راستینت کرد کور
پس طمع کورت کند نیکو بدان | بر تو پوشد عقل رای کمان
حق نما باطل نماید از طمع | در تو صد کوری نهد این طمع
از طمع بیزار شو چون راستان | تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن اندر چون درآیی وارهی | از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود | بی ظلام کفر نور دین شود
پند در دار ز اندر پا شو گمان | تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن | تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

٣٩

آن شنیدی که در هندوستان | دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور | می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایی‌ش جوشید و بگفت | خوش سلامی‌شان و چون بلبل شکفت

برکنندی یک رهی لوط راد | شهرهای کافران را المراد
گشت شهرستان چون فردوسشان | دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر | در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست | خود به هر قرنی سیاستها بداست
گر بگویم این بیان از حد شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود خارا و باز آن بفسرد | تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم | لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس | رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو به مو بیند ز حرص خود بشر | رقص او و حالی خیره و پر شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی | پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند | رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند | چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند | بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها بر شاخها | کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان | برگها بر شاخ شد کف زنان

جسته کو بود ز جنبای گزشان | بر سر هر شاخ از خاو هر نشان
گرز غرز این پیغمبر اثر | گرنه بینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی | زان همان پر کجوز باشد آگهی
گوید آن پر کجوز کای یار رحم | چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کسی از یاران او | در جواب شه هر یک گاوی
ما نمی‌بینیم باشد این خیال | چه خیال است این که هست این ارتحال
چه خیال است این که این چرخ نگون | از نهیبش حالی شد کرزن
گرزها و تیغها محسوس شد | پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست | چشم دشمن بسته زان چشم تو دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد | چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او | از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را | کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را | بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست | روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد زر بی‌وقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف

من برون کردم ز گردن دام نصح | جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم | تا رهانمتان ز دستان ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند | طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت | گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند بر یک جاده | بچه پیلی خوش نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست | پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد | که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن | بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه | وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید | اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد او دهانش را سه بار | هیچ بوی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت | مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
بس لب هر خفته را بویی کرد | بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود | بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک یکیشان را گروه | می‌درانید و نبودش زان شکوه

از خیو آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن نکوئی لفظ نرزد یک تسو

بیان آنکه عطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار / یک موذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر حق بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

ای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن

گفت آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جوئیهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا که کرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

زانکه درد و رنج یار اندهان / شد نصیب دوستان اندر جهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را

که بیا مهمان ما ای روشنی | خانه آن تست تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام | یا سقیمم خسته‌ام این جهنام
یا سرم درد است درد سر ببر | یا بخواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوبت ده ما بنشینی | که بیکباره در تو بیش ریشها
زانکه پنجاه اگر شصتت دهد | ما بیاید کو فرشت در شست بند
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل | جوز پوسیده است گفتار دغل
زرغ ع زر سحر عقلت ببرد | صد هزاران عقل را یک تب سترد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات | گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست | وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان | که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این | میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست آن | جمع آید بر دراند پوستشان
جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین | حزم را بگذار و محکم گیر این

او بهانه ساختی کامسال ما | از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید | از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر | بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک لک آمدی | تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش | خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان | خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را | چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست | لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان | تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم | گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت و سه کرت بعهد | کالله الله زو بیا بنما تو جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین | لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر | ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای | رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن | وا گذارد چون شوی تو میهمان

این عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست

گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد

لرزلرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

حق آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی‌بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا

گفت ای اصحاب آفت از خدا / حاجت اینجملگان آمد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای

جمله صحت یافتندی شد بقان / از دم جانبخش عیسی بی دهان

شد روا آن حاجت جمله علیل / ز امر حق و از دم نیک خلیل

بی توقف جمله شادان در زمان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بیدرد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب‌قران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو هموار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد



حق فزایان صحبت وفق ساخت / تا که در بر تو نماند اخت

پس حق حق سابق از مادر بود / هر کسان حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل اجدادتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آن ظن بد را می‌بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محبوس آن معانی زین ظلم

قبض‌ها زندان شدست و چارمیخ / قبض بخت و برای شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم عافیت را کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

[illegible]

ناصحان‌شان در نصیحت آمدند / از سفه و کفر مانع می‌شدند

قصد خون ناصحان برداشتند / تخم شوم و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سوی می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گیرد چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر درید او گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند

[illegible]

[illegible]

با فراقت کافران را نیست تاب / کین فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب / هر دمی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سواست / چون بود حالی کسی کان ناسزاست

حق همیگوید که آری ای نژه / لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیک است خامش دم مزن / کامد اید وقت بیرون آمدن

صبح نزدیک است خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش حق به که کوشش‌های تو / داروی تلخ هم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان و گوش شو

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را در خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی بسوی ده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ز ینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

[illegible]

چون قضا آمد کم شنیده بی‌تجب / خاک باشی جست از تو رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه هر میوه چون گردد دفین / بعد از آن سرها بر آرد از زمین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود

هر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند

صحبت او خیر بد صحت دل / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد زین جرم شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

کمتر از بطا نیستی ای اوستاد / کو دهد مر باز داعی را جواب

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب

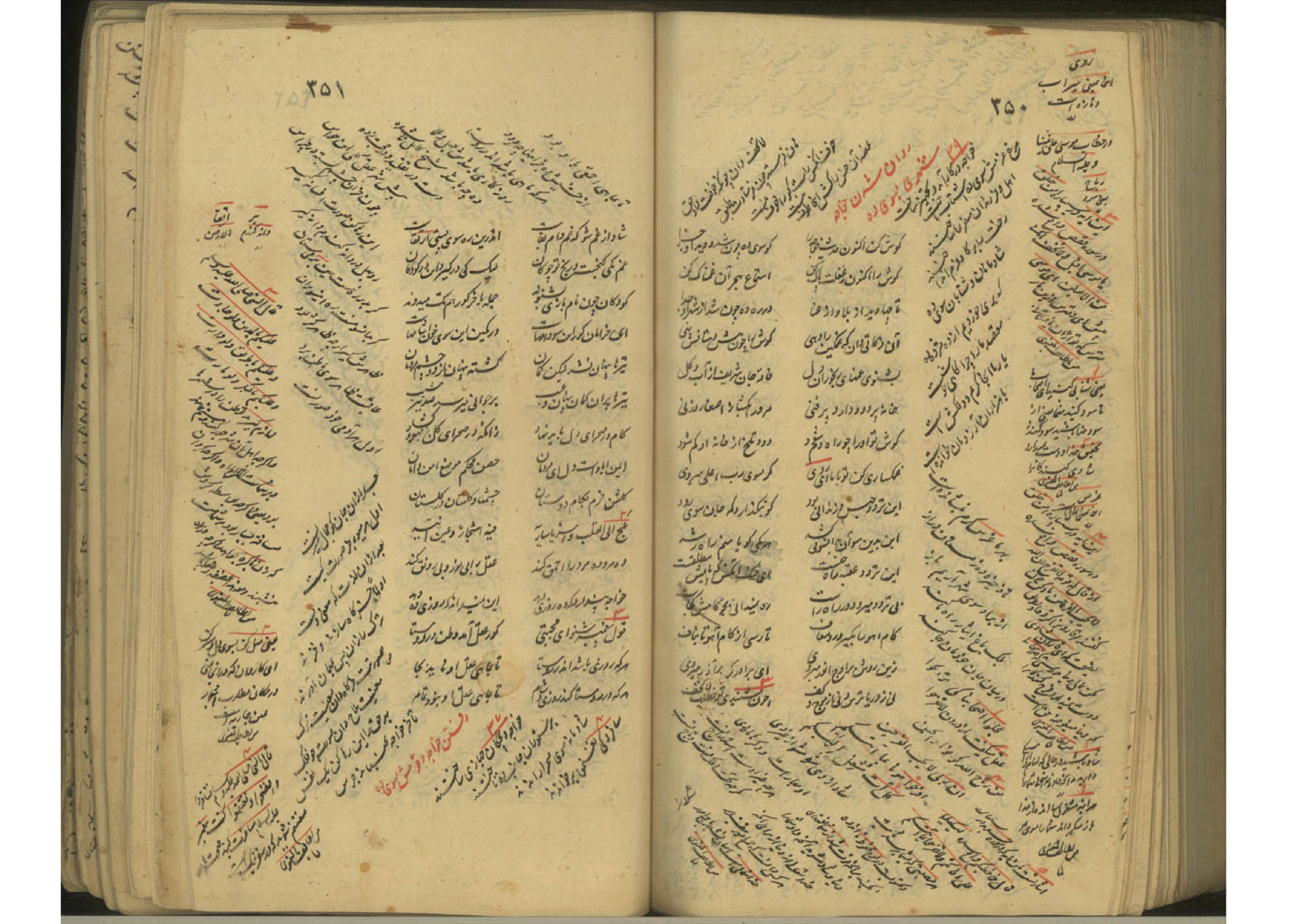
باز را گویید رو رو بازگرد / از سر ما دست دار ای پایمرد

ما بری از دعوت دعوت ترا / ما نخواهیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه



گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جفا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن

تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن دغا کی داد کم تمکین پادشاهی / گوش را چون پیش دستان می‌نهی

بشنوی عشای بگوران دل / خانه جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پرفنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم بود / دود تلخ از خانه او کم شود

عکس آری کن تو با ما ای ... / گر سوی رب اعلی میروی

این تردد حبس و زندانی بود / کو بنگذارد که جان سوی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبه راه حقست / ای خنک آنکس که پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشته پنهان از دو چشم این زمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه بشنو از کده روزی دو ده / این منیر اندر روزی ده ده

قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا

هرکه در روزی باشد اندر رستا / تا بجای عقل او ماند بجا

هرکه در ده ماند روزی و شام / تا بجای عقل او نبود تمام

گر سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط راه شسته ره چو بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود

حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن به مهر خانه‌شینی می‌دود

هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده به چوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد در او آن مونسی

هر کسی کز سوی تو می‌رسید / گوییا روح و روان می‌رزید

هر که می‌آرد دعا از سوی او / بوسه می‌باید زدن بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شید است اینکه می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بسته مولی است این / پاسبان کوچهٔ لیلی است این

همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست

سفینه — سیاره — سلیم

محیص

کهف

هر که تا زد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف

روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی

روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز

آنچنان رو که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است

گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه

شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع

نی که بردی ما بهمان مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و باران درگرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش

هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال

شهریان خود رهزنان نسبت بروح | روستایی کیست گیج بی فتوح
ای سزای آنکه بی تدبیر عقل | بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی دل شد تا شغاف | زان پس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل ناگه کرد | بعد از آن سودش ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او | گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر | گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
هر پشه هر مگسی چون گرگ شد | اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود | از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند | روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان زنان تا نیم شب | جان شان از ناخوشی آمد به لب
ناگهان تمثال گرگی هشته | سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست | گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست | شکل او از گرگی او مخبرست

آنکه مرداری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست | همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا | اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار بر گیرند چون آید حرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعمی حرج | مست و بنگی حال اعمی یافتن
بار که بنهد درمیان [illegible] | [illegible]
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان | امتحانش کرد غیرت امتحان
باد او را کرد چون رسوات کرد | هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شیید را | اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای اخی | هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان

اشاره در شناختن مدعی کامل را

[illegible]

عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده

رو که بشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده

تو بتهم بیکنی از قرب حق / که طبق گردد ز بیخود از طبق

این نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را / که ازان نبود خبر مر بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دوی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته ازوی میخوری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

بگذران کان شاخ خشک ار چه بد / غیر خشکی می رود چیزی دگر

آنچنان مستی مباش ای بی خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند

[illegible]

[illegible]

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی نه ای در گرمیی / پس ز شید آورده بی شرمیی

صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین

[illegible]

زانکه بود او این ذکر خدا | امتی بهار رفته اندر ماسی

عاقبت رسوائی آمد بارشان | این شنیده باشی از اخبارشان

او بدعوی میل دولت میکند | معده‌اش نفرین سبلت میکند

کانچه پنهان میکند پیداش کن | سوخت ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی اند | کز بهاری لافد ایشان در دی اند

لاف داد و کرم میکند | شاخ رحمت را زبیخ بر میکند

راستی پیش آر یا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می شخول | عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه و رسوا شدن پهلوان

چونکه شکم تو در حضرت بی برد | گربه آمد ناگهان دنبه ببرد

از پس گربه دویدند او که هشت | کودک از ترس عتابش رنگ گشت

اشکیلا شغالان چون بخوانندش ثقال | کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاووس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاووسان جان | جلوه‌ها دارند اندر بوستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاووسان کنی گفتا که لا | پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا

خلعت طاووس آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان

ور تو دعوی میکنی معنی بیار | که محک ور نه زپس کردن بکار

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت
او که بدان شغال ماند

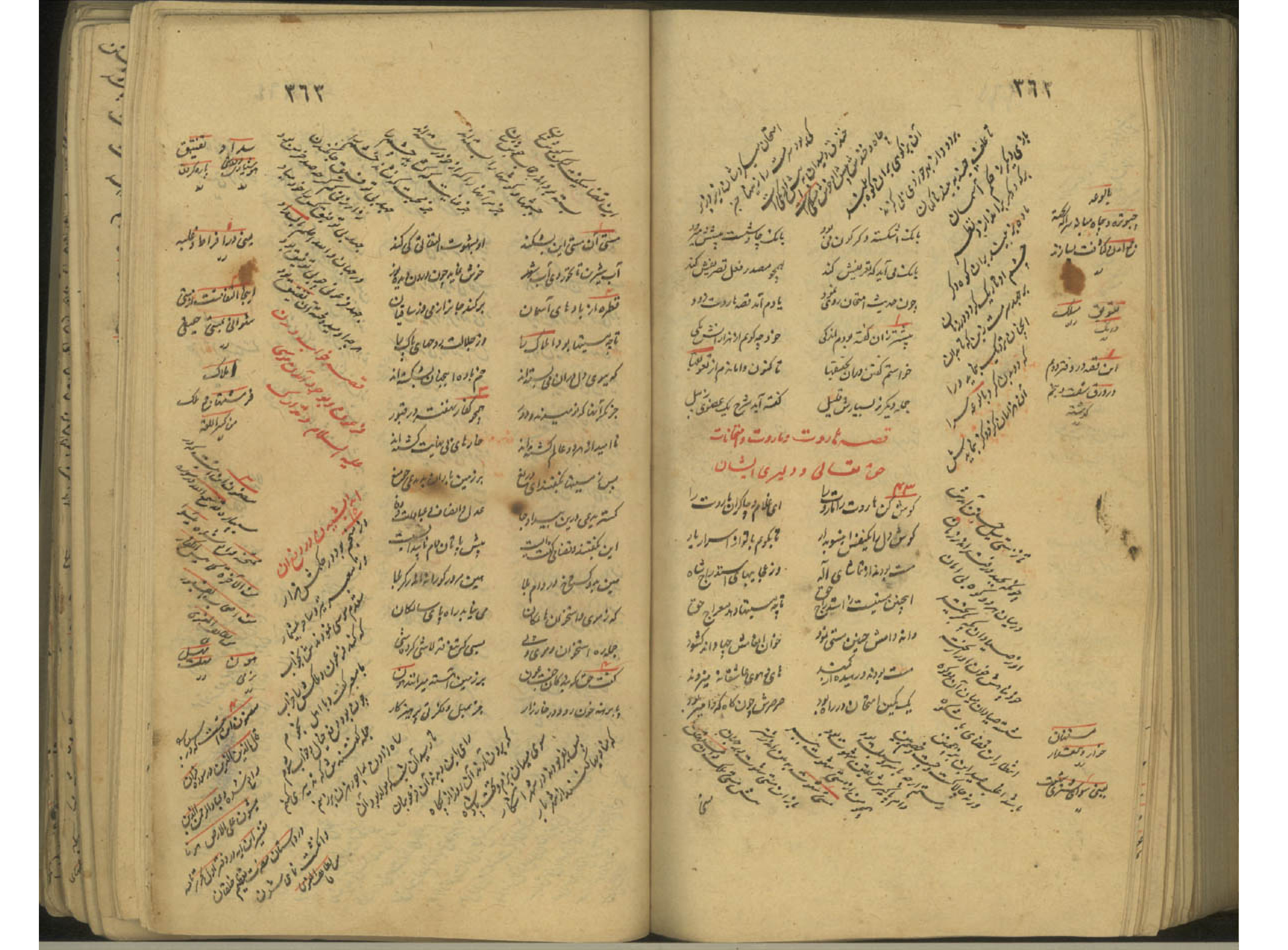
همچو فرعونی مرصع کرده ریش | برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد | در خم مالی و جاهی او فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد | سجده افسوسیانرا او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق | از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست | وان قبول و سجده خلق اژدهاست



چون حدیث امتحان رو می‌نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیشتر زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون وا مانْدم از تعویقها

حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

قصهٔ هاروت و ماروت و امتحانات حق تعالی و دلیری ایشان

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود

مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند

قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می وز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

کو به بویی دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی و میغ

گسترانیدیم در این بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست

[illegible]

حکایت در تلخیص آن

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاووشان چو در ره بشنوند / تا نبینندش برو دیوار آورند

ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بدتر بر سر آن کس رود

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای وضع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان

کای اسیران سوی میدان گروید / کز شهنشه دیدن و جودست امید

مژده بشنودند اسرائیلیان / تشنگان بودند بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

از غرض غافل ز مکر و زجر / وز طمع رفتند بیرون بهر سر

[illegible]

[illegible]

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یکدمه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهرستان بتفریق بنی اسرائیل از روز میدان شادان در شب حمل

سوی شهر آمد شه شادان / کاین شب حمل است و دور از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنچه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و افعال او / لیک مر فرعون را دل بود و جان

حرز کی در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون جادو بود

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بران درگاه خفت / نیمشب آمد بپرسش خفیه جفت

[illegible]

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان شد از تو شاد

از عطاهای شه شادی کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

بانگ آمدن از میدان و ترسیدن فرعون از آن بانگ

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا حال مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

هش می‌آید پس و رفت هشم / جمله شب او چو حامل تفت

هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این بانگها

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام
و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

عاقبت زان تهنیت شد کار خام / شد بر فرعون هر کوشش تمام

چون شنید از غصه ریش شه سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن روسیاه

گفت ایشان را که مسکین ای خائنان / من بیاویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختیم / ما با دشمنان درباختیم

تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را مسلم می‌خورید

از برای آنکه در رد حنیف / فهم کرد آرید و کردید [illegible]

رای تان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوار اید و مکاریه و شوم

من شما را بر درم آتش زنم / گوش و بینی و لبان تان بر کنم

عیش رفته با شما خوش می‌کنم / من شما را هیزم آتش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت غلبه کرد دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد

[illegible]

هر شبی تو زاده بر سر رهگذر | سوی میدان غافل از دستان و مکر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند | هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط | تا نزاید خصم و نفزاید خباط

به جهد آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران
و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود | دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بعد از آن دستان که این یک باز فن | گرد دیگر بین چه آورد آن زمن
آن زنان قابله در خانه‌ها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست | نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست | کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را | در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر | که ز اصل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود | تا نگهدارد مش اندر نار و دود
عصمت یا نار کونی بارداً | لا تکون النار حراً شارداً
زن بوحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر

[illegible]

[illegible]

اژدها بود و عصا شد اژدها | این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دستا این تا کجا | تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران | جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست | پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد | محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست | لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ اینجمله احوال تو است | تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتیم جملگی احوال تست | خود نگفتیم قصه یکی زینها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت | ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین | دور می‌اندازدت سخت این قرین
این چرا آتشها هرگز نرست | لیک مغلوبی ز حلم ای کست
آتشت را هیزم فرعون نیست | ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
گلخن تن را خاشاک نیست | ورنه چون فرعون نارقاهریست
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی | تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده

[illegible]

خشمهای خلق بهر آشتیست / وز جفای خلق امید وفاست

هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی

او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویشتن بر دلق دوخت

صد هزاران مار و کُه حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / این دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌خواه / تا نهد هنگامه بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر | اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد | از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کردن کور مست | رفت نادان سوی عزرائیل دست
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را | سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست | استخوان خورده را درهم شکست
شهر خالی گشت از اژدرها بجز | سوی که گرداند بیابان بر فشانه
نفس اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او | که به امر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند | راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر | پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات | لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند | آن خفاش مرده‌ریگت پر زند

صد چنین آری و هم رسوا شوی | خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند | عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست | گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف | این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند | پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه خدا | از سیه‌رویان کند فرد ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش | ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق | هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست | دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان | از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو | خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

ایا جوان راجع کننده از هدایت

گفت اگر آمد بر وصلت ترا
سست بگذاری خود و شیخی بلا

او بهل شد دار و ما اندر عجب
چون سگ صیاد دوا آمد و

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را پیکار در رگهای ...

سنگ و آهن با هم در کشیده
خرد چخماق آهن زاید

در سر شیر ... بالای برج
که ز منت میشد از وی روم و گنج

کفک ملا آخشیجان ...
قطره زان بر هوا ... میزند

شرع اندر ... شکست
جان شیر ... میشد

چون نجوم خور رسیدان مختفی
شرق او بگرفت و با ماه ...

یکه بهدی کرده ای گفت ای
همش ... رشید ...

ای لب جون ... میدان
عالمی پر آفتاب بی جایگاه

چشم ... گوش بازمان ...
خیره ام ... چشم بندی خدا

من از ایشان ... پیش ...
از بهار رخسار ایشان ...

پیش شان ... بهم ... جاکم ...
سنگ شد ... آتش ... پیش ...

دسته گل ... و برد ...
هر گلی ... گشت ...

آخران السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه لطیف

گر چه میوه آخر آید در وجود
اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نه ای الله اعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست
از برای حفظ گنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک
بگسلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتش اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
کین سؤال آمد از آن سو مر ترا

گوشه بی گوشه دل شه ره است
تاب لا شرقی و لا غرب از مه است

تو از این سو و از آن سو چون گدا
ای که معنی چه میجویی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو
میشوی در ذکر یا رب یا رب تو

وقت درد و مرگ آن سو مینمی
چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته‌ای الله گو
چونکه محنت رفت گویی راه کو

ضعفی مستقبلش نسبت بخواست / مرده کم ز آنکه بیماری که دوست

یک نفی او را امیر کار را / بام زیر و دیو بر عمودان زبر

نسبت ابر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یکسر باز پس

هست مثل این مثالات این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مینع تا چه کرد

فرستادن فرعون به مداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رایی مشورت را پیش خواند

مجمع گشتند و بیشتر فرمای / هر کسی کرده ز مکر عرض رای

عاقبت شاهان بی سامان دون / رای پیش آورد کرش زیر زبون

کای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود

مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آوردشان شه و صراف مصر

در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار

[illegible] / حل مشکل او و ناز جادو راست

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را بر نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند آنجا براه

استفسار کردن آن دو ساحر از مادر گور پدر را و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای بابا ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبروش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم

ناامیدانیم امیدی می‌رسد / در شب ... خورشیدی رسد

از ملال آخر [illegible] / [illegible] ما را کشته

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد تیر حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میگویند / چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین

پس نشانشان داد تا آنجا روند / کو برو از سوی گلستان بجو

چون بیامد دید در خواب آن شبان / خفته کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر

گر تو از اهل دل بیدار باش / طالب اهل دل و در کار باش

دولت بیدار دشمن خویش / هست قرب ... از بیخ و بیش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران

پس زمین را بوسه دادند و شدند / اشتلم رفتند و حیرت می‌بُدند

تا بزودی آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌ها هم کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپ و نقد و جنس و زاد

بعد از آن می‌گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان

برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل اندر روی

چون شوی مستغنی از آب و گل / میروی بی قید و حر از اصل گل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را وا هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

[illegible]

آن [illegible] وقت کان [illegible] | قلزم است [illegible]
خود چه جای جد و بیداری [illegible] | دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان | آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب | آنچه نامد در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی [illegible] | الصلای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال | از زبان بی زبان [illegible]
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او | که نخواهم کشتی نوح عدو

سرکشیدن کنعان از بیعت نوح علیه السلام

هی بیا در کشتی بابا نشین | تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم | من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست | دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش | جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند | عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان

[illegible]

[illegible]

اندرین گفتن بدند و موج تیز | بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار | مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها | که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم | پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود | خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش اوفتاد | نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو | گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو | غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من | بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی | مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال | بلکه بی‌چون و چگون و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات | زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی | نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا | تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن | ای سخن بخش نو و آن کهن

[illegible]

[illegible]

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو فرق [illegible] / [illegible]

توفیق میان دو حدیث که الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست [illegible]

و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم گردد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / تا [illegible] کرد در زمان

راضی‌ام در کفر زانرو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست

[illegible]

[illegible]

غفلت و بی دردی [illegible] آورد / در خیالات نکتهٔ بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را / [illegible]

حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ و فکر خویش یکسو می‌نهد

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش در آگنده رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگنده شد شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو وصف طالب است / وحی و برق نور سوزان [illegible]

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز

جمع ضدین [illegible] / [illegible]

[illegible]

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش می‌بخواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری اهل خروش

دوری و در بحر هجران بوده است / فکر ایام و وصال او مقصود بود

همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

پیچ مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندر است
کز گزیدستش خدا ممتاز دست
معجزاتش بیشمار و بی عدد
موج بخشش‌هاش بی حد و مد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز صد چون ارغنون

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفتم اندر سایهٔ افضال و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنوشته نوعی دگر

هر کرا پایی است جوید روزیی
هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی آن حزین
ابر را هم سوی هر خشک زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر بیگار او

که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی دادست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب
هر کسی را پیشه داد و طلب

هست سلطان هر کسی اندر حرفه و طلب
در همه سوی نیست از راست سبب

اطلبوا الارزاق من اسبابها
وادخلوا الاوطان من ابوابها

وان همی خندید ما را هم بده
زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وز فسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طبعی آن گدا
او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

کم نکرد او از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذوالجلال

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست حق سبحانه و تعالی و الحاح خواسته را به است از آنچه میخواهد آنرا از او و عذر گفتن ظالم کشنده و مدد خواستن

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
مرد برجست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تأمل بی امان

آن یکی گر هم که این را چه بد / جنگشان افکنده یزدان از قضا

گوهری هر یک بیک سو می‌کشد / جنس او ناجنس سو می‌کشد

قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاشقی مجنون شود

آن سیه را آن جهان درهم و پنج من / در یکی عالم نماند و چنین

تا جوی کودک بجای آن پدر / شفقت کو بد پدر بستر

هر یکی گفتش که شاباش ای فتی / بازجستش عاقبت سکی

شفقت گشتند در بحث جنین / که بگرداند سخن لا یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و غم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / ...

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم سجدهٔ خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهم منهمک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

مر مرا از خانه بیرون میکنید / بر فسون و مکر و افسون میتنید
جامهٔ خواب افکند و اوستاد / آه و آه و ناله از وی بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که آواز قرآن خواندن ما درد سری افزاید شما را

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد او کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادران‌شان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بنگر نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی کین تن آمد چون لبیس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پایی دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح را ربی ببین پس کار و بار / مرغ باشد در قفص بس بی‌قرار
باش تا مرغ از قفص آید برون / تا ببینی هفت چرخ اندرون
یک حکایت گویمت تا بشنوی / در حقیقت چه حقیقت بگروی

ائتلاف: الفت کردن

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
این شنیدم لیک پیری ای فلان / دست از ضعف است لرزان نه زبان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
تا ببیزم خاک زر جویم از آن / کی بود غربال یارا در دکان
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هرکه اول بین بود اعمی بود / هرکه آخر بین چه با معنی بود

زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست | اختیار جملگان پیش منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید | کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است | در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان | کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر | چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب | که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد | گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

دست باز و پای باز و بند نی | نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص | وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی | که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است | بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند | حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران | عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد | بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب | تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را بجز چشمی ندید | که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند | کین ز بیهوشی است و ایشان هشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو | گشته و نالان شده در پیش او
گر دعای حق تا داریم | تا ازین بند نهان بیرون جهیم
اگر ببیند این علامتها پدید | چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد به امر ذوالجلال | که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون وقت آیر

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را

بازگشتم سوی قصد آن نفیر / عهد چون بشکست درد و شد سفیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است اوفوا بالعقود
جمعی از دزدان بدند آنجا مگر / در میان آورده بی کر سیم و زر
اتفاقا دزد چندی تا جهند / و اندران کهسار مسکن ساختند

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و دستان می‌برید
پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یک از تن کن جدا
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست شیخ هم بریده شد غلط / پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر عوان که ای سگ هین ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است / تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانک دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پرنده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

مسروقات: آنچه از دزدی باشد
مغص: حبس روده
ماخوذ: گرفتار

از سبب اندیشه کرد آن ذوفنون / دید علت خوردن از اسباب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدا این بود تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو بگشاید دری / صد در دیگر برو آسان شود

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تمام اولین خواهی بیان / هین برو برخوان ...
در عریش او را یکی زائر بیافت / کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

اصل این ترکیب را چون بی‌مایه / از فروع وهم کم‌تر سیبه‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان تنست / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائم است

از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی‌رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زانست کو در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز عزیرا درنگر اندر خرت / که بهم بر می‌زند اجزای خرت

تو ز بینی هش چو دیگر دهد / دانه بینی و نبینی رنج دام

بسته می‌دارد حکیم آن را بصیر / فی المقام والتنزل والمسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد

از حوالش او جذب اجزا کند / تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله عز و جل الودود و مرکب شدن پیش عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

رحمت جزوی قرین گشته بکل | رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو | رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر | هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد | سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد بحر آنگاه او | ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود | نه از عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه | همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش | چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست | دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز | خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند | غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش | از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان | با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق | با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان | من به بیداری همی بینم عیان

چون بیاید هین روز رستخیز | خود شفیع ما توی زآن روز سخت
در جهان روز و شب ما زینهار | ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند | از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت | من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزر است شیخ است ای جوان | در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید | معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر | نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست پیر و شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است | او نه پیر است و نه خاص ایزد است

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونک نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آشفته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر تلخ آمد بر او شکرست / صبر سوی کشف هر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با آن نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفی / حلقه‌ها می‌کرد او ز پولاد لی

جمله را با یکدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب ماند و وسواسش فزود

کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولی‌ترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونک لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

اشارت است [illegible] در سورهٔ والعصر [illegible]

بقیهٔ قصهٔ [illegible] مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست

گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور

آنچ می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری ز صنع خدا

آیی / سرکش — [illegible]

من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونک بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد

[illegible]

بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی‌دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

[illegible]

گره / بر دوزن، فعل [illegible] / فارسی

[illegible] / یعنی از این لفظ [illegible] / [illegible] / [illegible]

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کند آن را قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود

هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریاضت نی بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این را قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان برای آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی رحمة الله و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چه جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

آن تو با تست و تو واقف نه‌ای / آسمانا چند جای این

گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم رهزنید

می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن

یا کنم سیری بلیلی یا بهار / ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله

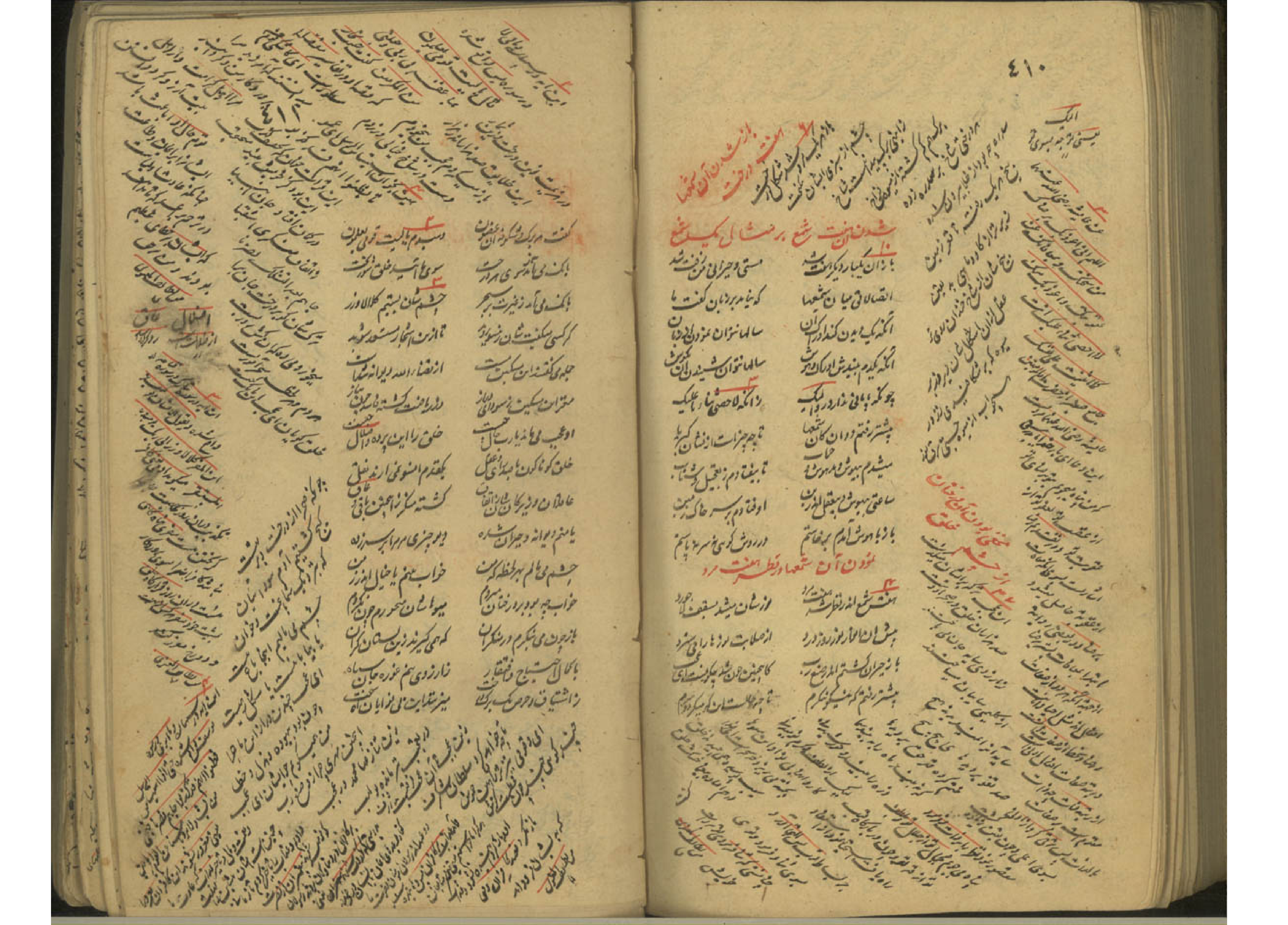
پا برهنه رفته‌ام بر خار و سنگ / زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوتهی اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل



شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو علیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

میشدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

[illegible] ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوین‌ها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا چگونی وارهی و کار برا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست خوش / گوشهٔ افسار او را می‌کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده چون تو را حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

سبق رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار

این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشد زآب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند

باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

باز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود

در حقیقت مایل ماه است او / گرچه جهل او به عکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و پنداشت زیر

زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانند و پشیمان می‌شوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است / در حقیقت دورتر وا مانده است

با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند

وام دار شرح این نکته منم / مهلتم ده معسرم زین تن زنم

بازگشتم زانکه شد قصه دراز / وقت تنگ و قوم در فوت نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

ایستادن را نماند ه قوتی | در رکوع آید ز شرم او ساعتی

قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر | که جواب امر گو [illegible]

سر برآرد او دگر ره شرمسار | باز اندر رو فتد آن خامکار

باز فرمان آیدش بردار سر | از سجود و وا ده از کرده خبر

باز گوید سر برآر و باز گو | اندر افتد باز در رو همچو مار

قوت پا ایستادن نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون ز سرمایه بود آن زاید او | شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام بسوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا و اولیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی میکند | استعانت زان طلب کرد [illegible]

وان جماعت از پی او در قیام | اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد | چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی | در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم | این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست | موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته | نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند | کافر و ملحد همه مخلص شده

با خدا با صد تضرع آن زمان | عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ | روی شان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بی‌فایده است این بندگی | آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید بریده تمام | دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آن دم تقی | همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بد نه از راست | حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه | بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت بانگ زد | بانگ زد کای بت‌پرستان علتین

گر بترسیدی از آن فقر آوریش / کنجهاشان کشف گشتی در روش

جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

آغاز شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

دست گیر و رستگاری ده ما را / جرم بخش و عفو کن بخشش کره

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا

اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان عار

عشقها با دم خود بازند کاین / می‌رهاند جان ما را در کمین

روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار

هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد

دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور

چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر

درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند این رمه

در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است



رفتن مرد و خصم نزد داود علی نبینا و علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت | چند مشتی زد به ریش ناشکفت
می‌کشیدش تا به داود نبی | که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند | بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام | اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین | ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا چه فایده از خدا? | حجت قاطع بکو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین | یک دعا املاک بردندی بمفت
گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا | لابه‌گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند نان
مکسب کوران بود لابه و دعا | جز لب نانی نیابند از عطا

تا بلیسان بانگ آید در سحر | لیک آن بانگ ناخوش بی‌اثر
قول وا راحتی و سیدی | در میان جان فتادش ز آن ندی
چاه شد بهر دم آن بانگ جلیل | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر چه با جبار باشش می‌رسد | او بر آن محنت بباشی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود | خار در ریحان و سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد | گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آنها که بود مستند | لقمه را ز انکار او قی می‌کنند
هر که جز آبی و را از رود است | مست باشد در بلاها چالاک هست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بی‌گمان و بی ملال
کلک تقدیریش کرد پوز او | شد گراه مستی و سوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو | می‌نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید

خصم گفتش حق بگو ای بی‌خرد / از چه سوی آسمان کردی تو رو

شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قرب حق مزن

با کدامین روی جان و دل مرده / روی سوی آسمان‌ها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمانان نهاده رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی‌دانی و شب‌های دراز / که همی‌خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشن است

کاو همی‌خواند از ثنای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرام / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سینهٔ دل آهی برآورد و بگفت / کای خدای [illegible] طاق و جفت

سجده کرد و گفت کای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به راز ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشادست از صفا / می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است / اصل دین ای بنده روزن کردن است

تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

دید احوالی که کس آن را نبود / راز پنهانی که پیرامن نبود

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت / زود و زود آن مدعی تشنیع رفت

زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بیار

کاین چنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد منبر اعلا

گاو گشته خورده بی ترس و بیم / در جواب آن فروده پیر آن لئیم

گرچه چندین سال بردم در دعا / من طلب کردم ز حق او را که تا

ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من شد گاو چون کرد از خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو در گذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاو خود بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این چه داد / در پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت

ورنه آن ظالم که نفس است او درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی او دست

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز برا آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا جان ایمن شویم

مرد و زن تا ز حقها برون / تا بر آن سر نهان محرم شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و چفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت

مال با بر آشتست این قلتبان / وین غلام دست این آزادگان

پس تماشا کن که بیت مشکل میکند ... تا لوای راز بر صحرا زند

پس تو کلهای دیگر رو در شبه ... هم تو اندر دید از بد در شبه

ای بدو بد دست آدمی ز ظلم و کید ... کو درست پیدا است جانب ...

نیست حاجت شهره گشتن روز و گاه ... بر ضمیر آتش نیست واقف شد

عکس تو هردم برآرد صد شرار ... که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم ... من نه نورم که سوی حضرت روم

همچنین کفران این ظالم ... بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو بستد صد گاو و برده صد شتر ... نفس او ... ای پدر

نیز روزی با خدا زاری نکرد ... یا ربی نامد ازو یکدم به درد

کای خدا خصم مرا خشنود کن ... گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا گشتم دیت بر عاقله ... عاقله جانم تو بودی از الست

شکر یکدم با استغفار در ... این ... ای جان جان

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت ... گفت دستش را پس پشتش ببند سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم ... تا لوای عدل بر صحرا زنم

حلم حق گرچه مواساها کند ... چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی ... میل جست و جوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین ... سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه شد ... همچنانکه جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها ... خارش دلها و بحث ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او ... معجزه داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند ... سر بسجده بر زمین میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم ... وانچه ... بشنوده‌ایم

از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم ... لیک معجز دیده‌ایم چون ...

سنگ با تو در سخن آمد شهیر ... کز برای غزو طالوتم بگیر

تو ببر سنگ و فلاخن ای امیر ... صدهزاران مرد را بر هم زنی

سنگها صد هزاران پاره ... هر یکی بر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد ... چون زره سازی ترا محکوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور ... با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد ... از دم تو غیب را آماده شد

روزها با رنج میدانی که چیست
فرقت ارواح است و از رفعت

این دو موقوفست بر قربان گاو
گنج قتل گاو دان ای گنجکاو

دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
هرچه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگک زند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

روزی‌های این شیخ چو عالی حسب
گر بخسبد آورد چون سیل سیب

بلکه رزق از خدا ... بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه رزق ... آن ...
به بهشت آن قطع بی واسطه است

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ها
نان بی سفره ولی را بهره است

رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند کام تو
از بن دندان شود آرام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد
کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نقش اژدرهاست او بدر در فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها
دستش از دامن مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ با صفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران سیخش کن ای مستوای

صد زبان هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

چون شتر برکه ولی آمد شود
آن زبان صد گرزش کوته شود

عمر گاو نفس آید فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح

[illegible]

رسته و بر بسته پیش او کمر / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از کی این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماوا ستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو

اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن

[illegible]

[illegible marginal notes]

ناغ
رشته تار عنکبوت

زفاف

مرغ مرده خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی لب سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای کیا / کاستخوانها شد پخته لحمش بسر
زان همی خوردند چون صیاد شیر / هر یکی زو خورد و شد چون پیل سیر
هر سه زان خوردند پس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ فربه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی جا رهیست
ای ضیاء الحق حسام الدین / باز باید کرد شرح این بیان
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای پسر مختصر افسانه است / آشنا را ره روی از بیگانه است

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

[illegible marginal commentary]

[illegible marginal commentary]

چون ز خوابش بر جهاند گرگ‌ش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان علم و عقل این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
جانت جمله علمها اینست خود / کو بخیزد جمله با جان آمد

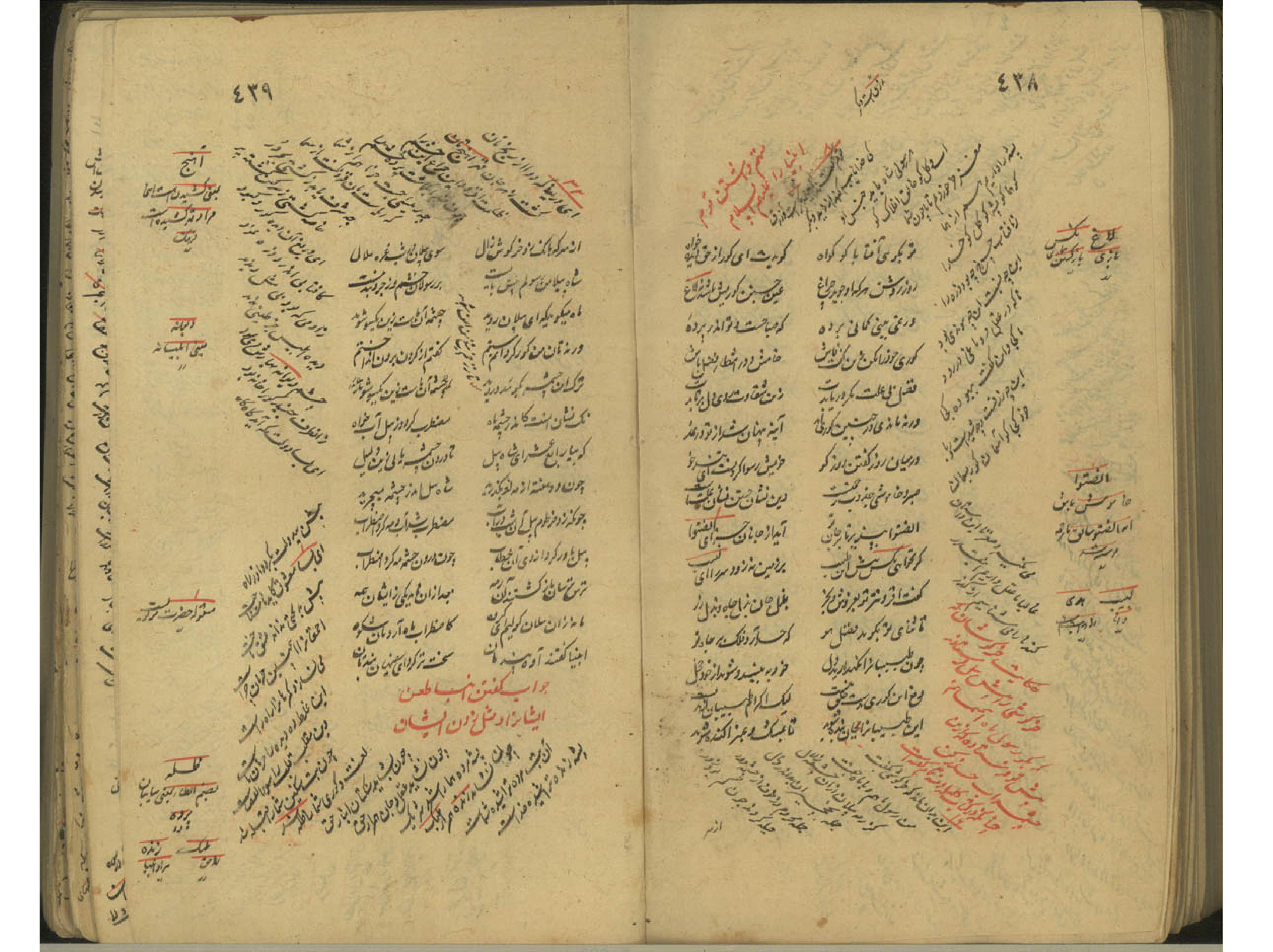
[illegible marginal commentary]

کر بکوم شرح نعمتهای قوم / که ز دیاوت میشدندی یوم یوم
باغ آید از سمنهای بهم / انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری چنان / غیرت حق کار [illegible]

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکو
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
نعمتی هم برد جان ما ازین / شکر هم کو تا بر کی [illegible]
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض گردد ترا
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / بعد فردا زان شوی سیر و نفور
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ تو / بشکفد کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان را اینچنین از نیک و بد / هشتم بهنیم و [illegible]



تو بگو بی آفتابا کو گواه — کوریت ای کور از حق [illegible] خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ — عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده — که صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش — خامش و در انتظار فضل باش

[illegible] — زین شقاوت‌های [illegible]

ور نه ماندی در چنین کوری [illegible] — آینه پنهان شد از تو در [illegible]

در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردن است ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمت است — وین نشان جستن نشان علت است

انصتوا بپذیر تا بر جان تو — آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب — بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر — بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو — که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل — خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری به دست خلق نیست — لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را به جان بنده شوید — تا به مشک و عنبر آگنده شوید

از سر که بانگ زد خرگوش زال — سوی پیلان در شب غره هلال

شاه پیلان من رسولم پیش بایست — بر رسولان خشم و زخم و جرم نیست

مه همی گوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زین یک سو شوید

ور نه‌تان من کور گردانم ستم — گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید — که چشمه آن ماست زین یکسو شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آبخواه

کو بیا در این شب ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید — شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب — مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب — چون درون چشمه مه کرد اضطراب

[illegible] — [illegible]

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه — که اضطراب ماه آرد مان شکوه

انبیا گفتند آوه پند ما — سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

عاشق خویشند و صنعت کرد خویش / دُم ماران را سر مارست کیش

نی ورای آن هم و نی لیت و لعل / نه در ایشان سر و جستی و لذتی

لاتعیّنه و در حرف ندارد سر و بار

آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد گوش خر با شخص خر

شد مناسب عضوها و ابدان / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق بسرشتدش

چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / پس مناسب دان که حق آن را نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز علم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این مثال آورد هر بخت دون / تا که شد در حشر دوزخ سرنگون

این مثالت را چو زاغ و بوم دان / کز ایشان پست شد خاندان

تشنیع زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه آب نیست / می‌کند کشتی چه نادان و ابلهیست

آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز / وان یکی می‌گفت پرش هم بساز

آن یکی می‌گفت نامش کرده است / وان یکی می‌گفت شستش کو درست

آن یکی می‌گفت بادش کو کجاست / وان یکی می‌گفت بادش کو بجاست

وان یکی می‌گفت این کشتی کجاست / وان یکی می‌گفت این در خور کیست

آن یکی می‌گفت بیکاری مگر / یا شدی از آفت عقلت بشر

او همی‌گفت این به فرمان خداست / این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در نیم شب در بن دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود / طق‌طق آهسته‌اش را می‌شنود

پارسی گویم هلا تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل

من گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویده آسمانها بگروید

با مجال الهه‌شان بنگرید / تا سوی حشر [illegible]

معنی حزم و مثل مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملک چه کُه چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال چه لیل و نهار

چه تراب و باد و چه آب و چه نار / چه خریف و چه شتا و چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی اندر خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگوهران

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / گرد ایشان ماه و خور اندر طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند این پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان برهم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / و آنکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل‌کش اندر وغا

[illegible]

اینت نقطه با آن نقطه کایش کرد / تا کمالی از حرز خاکیش کرد

رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صید ایشان گشت و نخورده کام ماند

باز نرمی کو تو در اول گذشت / زان نظر برکنده و بر [illegible] گشت

چون بکند او دل ازین شاه و شهنشاه / تا امام جمله آزادان شد او

هرکه او در [illegible] استاد و برست / در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه و جان آمد [illegible] پیش / تا کند حق [illegible]

حزم [illegible] راضی و او راضی [illegible] حزم / [illegible]

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده

بازشان آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و در [illegible] کرد

گفت ان عدتم [illegible] / [illegible]

چونکه جفتی را بر خود آورم / [illegible]

جفت کردیم آن عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون بیاید غارتی از جفت [illegible] / جفت [illegible]

بار دیگر سوی این دام آمده / [illegible]

باز ثمن [illegible] / گفت [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

زفت کرده و بکشته در پایه / کاهلی ایمن ز حقری خورده ام

گویدش ول خانه ساز ای عمو / گو بیا و در خانه کی گنجد چو تو

گو بیا و چون نفت بنده خوش بیا / در کدامین خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد

سازم از توبه یکی خانه / در زمستان باشدم کاشانه

چون بشد درد و شدت آن حرص نفت / درهم آید خرد گردد در نورد

سازم از توبه بکوی خانه / در زمستان باشدم کاشانه

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت و اسباب [illegible] / تا [illegible] خود را بشکند

شکر جذب نعمت او [illegible] کند / کفر نعمت [illegible] کند

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت و حجت

[illegible]

وا فریدا و ز معنای عارضی | گر کسی مسخوص مسکر دو رهی

سنگ یا کوهی که زر شد و سپید | مس که اکسیری که زر شو شو ماه

ریگ یا گل کو که گچ شو جا بزرا | خاک یا کوهی که گل شو جا بزرا

رنجها دادست کان را چاره نیست | آن به مثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست | آن به مثل لقوه و درد سرست

زین دوا ساخت بهر ائتلاف | نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست | چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه رنج ما | نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند | سختتر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا این رنج را ممکن بدی | آخر از وی ذرهٔ زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر | گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گردد دست و پا | تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام مر ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای باری بی حدست

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جانها کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم | که به تن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست | مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر که نخورد | کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ نامد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هان ای مهان | این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

هر که ما در گشت پیر و باز رست | از عذاب گور و ز حبس رست

وانکه نشنید از شقاوت پند ما | در عذاب جاودان شد مبتلا

هین بپرهیز از نجوم سعد راه | تا که در ظلمت نیفتی تیره چاه

مکرر کردن اعتراض بر انبیا علیهم السلام

تو بگویی حال او چون حال من | پس زنم تا من بگیرم [illegible]
در مزاج کوبت او رو زیج | انچنان کاری بکن اندر مسیح
تا نگردی خاسر و نادم از آن | زانکه نیکوست ره [illegible]
صد ره ار بینی دروغ و منکری | یکدو باره راست آید ای جری
این گمان ما نشد هرگز خلاف | صحت [illegible]
این طبیب آن معجز از گمان | میکنند آگاه ما [illegible]
[illegible] | حمله آرد سوی [illegible]
تو همیگویی جنس کن ز خیال | [illegible] حال شوم [illegible]
[illegible] | حال ما با لست هر جا میروی
[illegible] | او ز [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون ز دانایی دهان پر کرده [illegible] | [illegible]
پس [illegible] | چون [illegible]
باز [illegible] | تا [illegible]
او [illegible] آزرده | [illegible] کرده

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود | علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را | برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدی است | لیک یکی آدمی را معبدی است
معدن مرد کریم اکرمته | معبر مرد لئیم اشتمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند | مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت بر بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

هست شاهی نیکلر زرین قبا | هست شاعر خسته جب قبا
شکر کی روید ز املاک و نعم | شکر بپروید ز بلوا و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ میزد جامها را می‌درید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا | قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند | تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشقست | بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند | دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و قوت

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست | پیش یعقوبست پر کز مشتهاست
روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود یعقوب را | بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بسته پیرهن را می‌ستاند رفت | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی‌یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست | چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی | هر کسی را سوی دیگر سادنی
یک خیال نیک باغ آن شده | یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده | وین خیالی عالمی پر سم شده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او | پس که داند جای گلخنهای او

اى بسا گفته در خاطر که هین / سیدهیم این بار ما از او حفظ
هست او کوه آهن سوزی نکی / در رسیدن در قفص همچون ناکی
ام خر همچون آخر تا بچند / چون شغل خیز از جوی برخند
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان اخر میر اوج چو / چون گرفت علم گفت حق شنو
تو همیدانی که زین در کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو همیدانی که زین هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / سالکی کو طالب است سر این
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار

در زمانی بود میری با کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و ایزار و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و ایزار نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست / سنقر از باده ... مست
میر از بهر آن ماند جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

ایزار — الثون
طاس

شد برایشان دروغ و دشمن تباه / عنکبوتی شد برایشان پرده دار

بیان حدیث نبوی علیه السلام إنّ لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر لقاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمی‌دانی کرم‌های خدا / کو ترا می‌خواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گوید آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

گر ز آتش نرگس و نسرین کند / وز نیایش عنبها سر زند

در حقیقت آتشش از بیت ... / کافر و دستار خوان انبیا

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن آن

از انس فرزند مالک آمدست / که به مهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستار خوان را زرد فام

سوز نامد از دم آن دستار خوان / ز اعتماد هر کریم راز دان

ای برادر خود بر این اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان برون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشتران را بر زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود برد زودی برد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

ای غلام اکنون تو هم ...

بلک اسباب و برهان ز نم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی آن روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربنا ها می‌کنی

رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا

از من آمد جمله احسان و وفا / ور تو بد عهدی و در قصد خطا

حاصل آن کاندر سبب محجوبیده / لیک معذوری همین را دیده

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو

کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

کرامات و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای که خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آید ز دور

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویه ما اشتر ما است این / پس کجا شد بنده زنگی جبین

این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت اگر کشتم ترا چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم

گفت ای ... / رست بایک کفت سر ...

کو غلام من بگفت اینک منم / کرد روشن فضل یزدان روشنم

دیده‌ام ... گشته‌ام / صاحب ... گشته‌ام

هی چه میگویی غلام من کجا / هین نخواهی رست از من جز بدا

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهودان انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بکوش یک کس است
های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده است و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت
جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هرچه رویید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن طفل معجزه وار بر نبوت مصطفی علیه السلام

پیش پیغمبر در آمد با خمار
کودک دو ماهه زن با او کنار
گفت کودک سلم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش
کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی آموخت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو او را گفت بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول
زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری
حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به بر این بوی حنوط

التماس کردن ان مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان
که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود

گفت [illegible]	[illegible] عکس ست
[illegible]	[illegible] ای مصطفی
عکس [illegible] همه سرکش بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ابن	پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن انّ مع العسر یسرا

بهر آنست این قصه ای جان ترا	تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان	چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش بکنی	خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم	خنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او	در ربود آن موزه را زان خوب خو
تا رهاند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار

این زمان قایم مقام حق توئی	یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم	سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود	ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما	رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد	دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد	که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را	گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن بموسی علیه السلام که بیاموزش الخ استدعا می کند یا بعضی ازان

گفت یزدان تو بده بایست او	برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می گردد بناخواه این فلک

هین برو و در سر این سودا مطلب | کین مراد است و ...
گفت باری نطق سگ کو بر در است | نطق مرغ خانگی کاهل پر است

قانع شدن آن طالب به زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پاره نانی بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من | عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب | می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن | می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور | که خدا بدهد عوض زین بر دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ | روزی وافر بود بی جهد و کسب

خفته
هفت سین وار ...
طروب: طرب کننده
سحاب
جران: اقربا

خبر کردن خروس از مرگ آن خواجه

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ مر گفت | کای خروس ژاژخا ...
چند چندا خود دروغ و مکر تو | خود نپرد جز دروغ از وکر تو
ما خروسان چون مؤذن راست گو | هم رقیب آفتاب و وقت جو
گفت حاشا از من و از جنس من | که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گو | هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون | گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا | در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز | داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی ما رود | در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح | خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط | آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری | شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک | خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی | جسم و مال ماست جانها را فدی

لاکلک
ممتحن
المستبانه

اینهمه بگذار بهر این غرض / بردگانها نشسته بر عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام

زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنید از مرغ و سگش او این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون خبر مرگ خود را از خروس شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت موسی در مناجات آن نگر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداری بر گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / کو ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست

این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش و آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیاری ببایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

بجنگ در آمدن امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا

اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود در صف هیجا بر زدی

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

جواب امیر المومنین حمزه مر آن خلق را

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان ارجعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ اوست

پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / ترس از خود می نمایی هوش دار

زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی

این سببها چون به فرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید جست

می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوهاروان

آن درختان مر ترا فرمان‌برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون به امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز

تا نماند در تفکر جان تو / گشت نامه بر تو و بر خوان تو

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند یا خرد / ما ببوییمش به عقل منتقد

با تانی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکان / صد زمین و آسمان آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس

عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو به تو

این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست

[illegible]

تا کنون اندر حرب بودم ز زرد | ترجمه این ترک چه پیش است درد

این همی گفت و خرش اندر حنین | نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تا به سوی چشم پر انوار او | می‌کشاید او بر گلبنت زار او

هر سیه دل خود سیاهی می‌نمود | مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده آمد در سیاه | مردم دیده بود بر است ماه

خود که بیند مردم دیده ترا | در جهان جسم جز مردم ترا

چون بغیر مردم دیده نه‌ای | پس بغیر او که در رنگش رسد

پس جز او جمله سقط آمد نه | در صفات مردم دیده

گفت مجنونش الفراق ای خصم حال | گفت نی نی از وصال ای بی‌مثال

گفت چندانست غربی می‌بری | از نبات و خوب صاحب می‌شوی

گفت نی نی عکس امشب جانب | پیر پسر خود از غم بیجا درد

گفت ای جان بد دلم در اشتباه | گفت نی نی جانب او در پناه

گفت زیست را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقه خاص خدا

حلقه خاصش بتو پیوسته‌ای | گر نظر با ما کنی لی سویی

اندر آن حلقه ز رب العالمین | نور می‌تابد چو در حلقه نگین

[illegible]

مفصل — جدا جدا

مشاغ — جای خراب کردن

[illegible]

همچو گرمابه که تفسیده بود | اندر او جانت خجسته بود

گرچه گرمابه عریض است و طویل | زان تپش تنگ است جانت را کلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت | پس چه سود از اتساع منزلت

یا که کفشت تنگ باشد ای غوی | در بیابان فراخ می‌شوی

آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نداند کان تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردن است | که زمانی جانت از قالب برست

اولیا را خواب ملک است ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی | در عدم در میروند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک | کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش | میکند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

[illegible]

در بیان آنکه ... [illegible]

الکاه — مراد از انبیا و اولیا

تحبسه

کلیل — کند

مغرور

چنگلوک

گبز — ستبر

روی سرخ از کثرت خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از قشرها آواره نیست | از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی مکان باشد چو ارواح و نهی
پس عقول آن سایه‌ی اوی بود | می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند

لیک در که مارهای پرفنند | اندرین یم ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند | هم ز دریا تابشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند | مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین | خار ریحان گشت و سرکه انگبین
خاک زر شد سنگ گوهر هر کجا | می نبیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست | نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود | خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول | از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو | مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان | چاکری خواهند از اهل جهان

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان جرید

از همه محرومتر خفاش بود / کو عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در صفش زخمی خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه آن خورشید شاید احسان جود / بر مدار آمد ز غیرتش تار و پود

آفتابی کو بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود

دشمن ار گیری بجه چون خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر می‌کند

حیلت او از سبالش نگذرد / حجره و حلق قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب

ای عدو آفتابی کز درش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات پرغم شود

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راستگو دانیمش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از لوح کشف

ور بگوی من چه دانم نوح را / همچو اوی داند او را ای فتا

مور لنگم من چه دانم پیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن / کو بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود در یافتی

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کریم / تیه را بر خود مکن حبس و سقیم

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو

هر قرون الانبیا اضداد هم / مثل ما الا شبیه اده دهم

همچو فرزندان خود و هم تند شان / منکران با صد دلیل و صد نشان

یک ازو رسته ز صد حیران کنند / خویشتن را بر ز دامن میزنند

بس معرف کشته حین کبر / گفت لا تحزن فانا عزیز فکر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند از درون

هم به نسبت گیر این مفتوح را / کز هیولای و هوای روح را

زین مطالب با آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

گفت شب بر زنم زین پس فلان / صبر کی ماند خلاصت ای فلان

از فراق آن خاک‌ها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل چالاک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست / پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن او بحق تعالی

من چه گویم که مرا در دوختست — دمگهم را دمگه او سوختست

دود آن نارم دلیلم من برو — دور از آن شه باطل ما عبر او

خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد — وین دگر چون تیر معبر می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان — وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نماید شان ز دور — جمله حمله می‌کنند ایشان بطور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک چندی — قوتی گیرند و زور از مراحی

رزق حق حکمت بود در مرتبت — کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو — این گهی گنجست مزدت و آن تسو

گنج زر کو که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت می‌دود — مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

این حکایت را ... [illegible]

عشق ورزیدن آن ... [illegible]

چون خیالی در دلت آمد نشست	هر کجا که میگریزی یار هست
جز خیال عارض جانان بسی	گر بود چون صبح کاذب آن نفس
سرخ چون صبح صادق از نور رب	که نگردد گرد در دم هیچ ...
همچو گل ... [illegible]	کو ز لا حول انقطاع افتاده ام
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	من نگاریده چنانم در سبق
آن ... که مخصصات ...	تو اعوذ آری و من ...
... [illegible]	تو برآیی ... عشق با
یار ... [illegible]	شادی ... [illegible]
همچنین لطفی که دارد یار ما	چونکه ... [illegible]
همچنین ... [illegible]	چونکه ... [illegible]
همچنین لطفی چو ...	چونکه ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	چونکه ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

عزت یا عیدی الینا مرحبا	نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران کنون ...	سوی ... [illegible]
... [illegible]	هر چه باداباد ...
گرچه ... [illegible]	جان من ... [illegible]
... [illegible]	... عاشق ... [illegible]

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی در ابوه تر رحمتش تر در نعمت تر و در ملک تر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی	تو به غربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است	گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط	هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه	جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای دلربا	با تو زندان گلشن است ای دلربا
... [illegible]	بی تو ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]

او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات

نیز غدّارا که بین او مباز | زانکه آن بیضای افغان من
هر که بینی در زمانی میرود | کر ره پنهان با عرابی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریگها بر سر همی ریخت شاه چاک | تا امان یابی ز دیو سهمناک
سیر او در خویش برای کم زود | زان ... آن پوکل ... توکور
غنو گشتی زبی‌عقلی یقین بروبال | برهوای گر گشته سوی وبال
ور سبکبار اوره بالا کند | چون گل آلوده گر استنجا کند
چند گفت بر را گل آلوده مکن | لنگ گشتی گر شدی دشمن کمن
پند داد اهل الفقه عاشق بسی | عاذل پند داد همچون قفسی

ابا گفتن عاشق ناصح عاذل را از عشق

گفت ای عاذل خمش کن چند چند | پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست

درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار | مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا | گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود | بد مبین ذکر بخارا میرود

خلع و مبارات هم مسائل است یعنی چه گشت (؟) ... زنان از مرد در شرح وقایه و در کتاب الطلاق در باب الخلع چنین راه شده که فهو طلاق بائن ویلزم علیه ... ان نشتر و اقفه الفضل ان نشترت الی افته الفضل علی ما دفع الیه من المهر یعنی خلع طلاق بائن است و لازم می‌شود مال او و مکروه است ... اگر ... از جانب زن باشد و مبارات بیزاری ... است از یکدیگر یعنی ... چنین باشد که ... عاشق ... خدمت ... بیکدیگر ... در مقام محبت ... ذکر ... از مفارقت ... مع ... من لطائف المثنوی

ذکر هر جزوی ندارد خاصیتی | زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی | چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت | چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسهٔ | باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا | زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین | وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی صدر بیش ای اخوان | کز غم صدر جهان شیدا و هان

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز | دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر | آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان | می فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش | از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده | لیکن از من عقل و دین بربوده

بدر می جویم از آنم چون هلال | صدر می جویم درین صف نعال

هم ستیرش بودی و هم جستی ز دام | کشتی از بهر گناهی متهم

عذرها آوردی و جستی ز گریختی | رسته بودی باز چون آویختی

از جهان بگریختی با صد حیل | ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که بر عقلت عطارد دق کند | عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو | زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا | گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست | از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد | گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی نگیرد ز آب | گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم | عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون | کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب | گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو | رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل | طبل عشق آب میکوبم چو گل



پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

رسیدن عاشق بمعشوق خویش
چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

بر رخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل بسوی جان جان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بر دار عاشق سر نهاد

وان یکی گفتی که شب نقلی نهید / عاقلی کاید شما ره کم دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را
از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش

سر زده هر سوراخ بیرون کند سر / تا بود کین پنجره را پاره کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او هم اینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید اینجا خود را به عوام یکسان می بیند والامر [illegible]

۳۶

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بود از مطار

یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می کشد بیرون کرم / می گریزد او پس سوی شکم

پیشه‌هایی که ازو در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زان دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از درون

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سده و جذام اشترا

گربه مرگست و مرض چنگال او / می زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می دود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه تن بارها

عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی

می گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا می خواندش

[illegible]

وقت لاف غزو مستان کف کنند | وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز | وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او غزو جو | پس بیک سیخ او تهی شد چون کدو

من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه | چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر | بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد | بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش | آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود | شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی | چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست | من بر آن دیو زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد | مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

وان گروهی کز ادب بگریختند | آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند | تا چنین حیز و مخنث ماندند

بطبع طاوسیت دعوت کند | تا زنی دم ز مقالت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

همچو شیطان کز وساوس بر قریش | دم دمید و گفت لشکر آرید جیش

تا که با احمد زبیعت بشکنم | بیخ و بنیادش ز منفعتش برکنم

ای دریغا من از آن انباشتم | کز جلالتی درین ره باستم

چو که شیطان در سپه شد صد یکم | خواند افسون انی جار لکم

چون سپه کرد آن ضمانت او | گرد با ایشان بحیلت گفت گو

گر بیارم من قبیلهٔ خویش را | تا که در هیجا بود پشت شما

من شما را عون و یاریها کنم | تا سپاه دشمنان را بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند | هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک اسپهی | سوی صف مؤمنان در مرتهی

آن جنودا لم تروها صف زده | گشت جانش از وهیل آتشکده

پای خود واپس کشیده میگرفت | که همی بینم سپاهی پر شگفت

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندرون سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذست / چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد تباه / تا عوانان را بتو آمد راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند

منع کردن عاذلان پند دهندگان مهمان را از مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرام / مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بجا سیند او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد ملی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند / چونکه بدنامست مسجد او جهند
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتوان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاری بلافیده ز بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آیند بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بدی بی‌خوف گشت

زر و دارا با غنا نشسته منتظر / تا که سرو آید بسنبل آید سپر

چون ببیند کاله اندر پیش بس / سرد گردد عشقش از کالای خس

گرم زان آمد که آن کاله ندید / کالهای خوب و خس را برگزید

همچنین علم و هنرها و حرف / چون شریفا قر دون افتاد در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او مرد کی داند ترا

این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت / که هستی در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن می‌زاید خیال

اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هرکه از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده‌در

هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است

از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهر است آنکه دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم



که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سرست / کز بریده گشتن و مردن برست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او واقف ز بلا صابر بشد / مقبل این درگه خاص شد
فرخ ای کز تو ریزند خل / از همان چون شوی همچون عسل
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز اهل نفاق

تمثیل صابر شدن مومن چون او بر شر و بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

کودکان خورد و همش میکنند / منت جز او بپسندد ما کنند

ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر باد و هود و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن

ذکر اسمعیل و ذبح جبرئیل / ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر زکریا و یحیی در ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و خضر [illegible] / ذکر قارون و زمین خستن زر

ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسمعیل و در [illegible] بلا

ذکر موسی و تجلی طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و کار سبب

ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجز انشق شد دو نیم

ظاهرست و هر کسی [illegible] / کو بیان [illegible]

گر شد ریا از صحبت جبرئیل / می نخواهد غیرت در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروختم / بهترم چون عود و عنبر سوختم

جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم [illegible]

جان جبرائی فزاید [illegible] / آتش بر دو جو هیزم [illegible]

گر کشتی هیزم را [illegible] / تا ابد [illegible] عاقبت

باد سوزانست این آتش [illegible] / برتر از آتش بود این [illegible]

عین آتش در اثیر آمد یقین / بر تو و سایه [illegible]

لاجرم برتر بود [illegible] / سوی معدن [illegible]

قامت [illegible] / سایه ات [illegible]

زانکه در برتو [illegible] / عکسها [illegible]

[illegible] / نکته [illegible]

نکته زاد و کرد عالم [illegible] / شرق و غرب [illegible]

چون [illegible] / هر یکی [illegible]

گفت [illegible] / مسئله تسلیم [illegible]

در بیان آنکه ... جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است در راه نمودن و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

اگر گزیدند اولیا در کوه بند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد گزند	گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کو ز صد دریا و که افزون بود
حاجتش نبود سوی که گریخت	کز پیش گرد فلک صد تخت ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان	تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است	آدمی صد بار خود پنهانتر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست	چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است	آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر کین	قلب مؤمن هست بین الاصبعین

تا که قرآنی و سبزی می‌کشند	جمله پشت پا و پیمان می‌شکنند
تا بدانی نامه چون که راستست	بی لب و دندان ولی را آن امانست
نغمه اجزای آن سماعی چند	هر یکی در گوش حس سر بسر
همنشینان نشنوند او بشنود	ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بگرود صد نکته‌ای در گوش او	همنشینش زان نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر لبست	پر صدا از لامکان تا ترتبست
بشنوی تو نشنود زان گوشها	گر نزدیکی تو کوش را
گر مر ایشان را خود تو از آن بشنوی	چون صداش صید چون نگیری

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی	طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری	یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا	ای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتند	تخم طعن و کافری می‌کاشتند
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدید	که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات	قوت جان جان و یاقوت زکات



شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جو فکن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب زفت

زانکه هر بادی مرا در میربود / باد می نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا

کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود / از خزینه در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست

کم ز بخشش و منه بیش ای اخی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی و یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی بری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / میگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان

پس سلاح از علم سازی و ز حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و حکمت بفکنی

سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / سر جهیران شهر نقدیر آگه

بعد از آن خلوت آن شیر عشق دید / تا سحر که زر به بیرون می‌کشید

وقف مسجد در همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانبازان / گور بی‌ترسانی و آیین حیران

این زر ظاهر بجا آورده است / ور دل هر گور دون زیر بر است

کودکان کاسه سفالین بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی زو یافت

آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن درباخت آن پروانه خو

سوخت پرش لیکن ساختش خوش / پس مبارک آمد آن انداختنش

همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او به سوی آن درخت

چون عنایتها بر موسی بود / نار می‌پنداشت آن نخل و نور بود

روح حق را چون بدیدی ای جوان / نورمکان داری بر او نار ای جوان

بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان که بجوشش از سر رود

احتماها بیارزانم بر سانم بحلم / حاشیا نه زانکه ترس دارم ز ظلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندرخورد دهم

هست سر را چون بن بیخ درخت / زان بر دیده برگها شاخ چوب سخت

چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدیق آن

در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهان

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما

سیخ میزد در روش عشق گنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / نی گمان هم هست حق را مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر

[illegible marginal commentary: اصل خاک و فرع او خاکی که در وجود آمیخته است ...]

بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میل است در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصر جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان پری

گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی‌خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر

[illegible marginal commentary]

[illegible marginal commentary]

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش بر او راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

لب ببندم هر دوی [illegible] / [illegible]

[illegible marginal commentary]

ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاشقان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت

چون مراداتت همه اشکسته‌پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردی در ایشان زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب

چونکه وادیدیم او منصور بود / ما هزیمت بدیم او منصور بود

این جواب است آنکه خواهستند / گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند دفع از ذکر خویش

کین قضا گر آن هم از او بر رست / گر سراب او شود در دل درست

خود بشد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت ور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم

باز می‌گفتند گر چه او شکست / چون شکست ما بزودان شکسته‌است

زانکه بخت نیک او داد شکست / دار و مداری یزدان بر دوست

کو به اشکسته نمی‌مانست هیچ / گر نه غم بودیش ازان پیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است

گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی

ور شکستی نکه خود سرگین خر / خانه پر گند گردد سر به سر

نک کنه خود مشک بر گیری قیاس / آب ابر و اطلس با پلاس

وقت برگشت حدیبیه ز گل / ور بفکر بود عمگین و ملول

ناگهان اندر رسید حق بر رسل / دولت انا فتحنا زد دهل

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر سبیل [illegible]

گرچه نشنید آن ز بر کان از دهن [illegible]

[illegible]

هر کجا دلبر بود خود همنشین	فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر حدیث آن حضرت که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست	قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر	نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست	غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا	نی چو اشکست بود اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در دولت و اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواری فخر و کار و بار اوست
آن یکی گفت ار چنانست ای قدیم	چون شکسته دیدی او را چو کار اسیر
چونکه او مبدل شود اشکست و شاد	نیست غم زین فتنه آن دین او اوستاد
پس بقهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر

خود کشیده ایشان که مردار و خسند	چونکه من با بختشان اندر نمایند
الکنی کار ز ادبر دیده و بکشند	من شما را بسته می دیدم چنین
ای بنا بر دیده خاک و جان دمان	ترک و عاقل اشتری بر نردبان
ناافتاده شخص را از بام طشت	پیش چشمم کل آت آت گشت
بکارم در عوزه می بینم عیان	بکارم در نشستی بینم عیان
بیکرم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست	دیده ام پا بسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد	آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قسر	خفته بی بیم و در وی [illegible]
آهنین قندی برآرد هر عمود	حرز و شی نوشد چه [illegible] آید برو
بانک طبلان و هر سو کر دیو شب	مرگ آن خفته گرفته هر دو گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن	تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص

بیان آنکه طالب دنیا

[illegible]

مقوله اسیران

[illegible]

آن بقا صد سهم کرد است شان | تا ترا در حلقه می آرد کشان
همچنان در کشش ای ماه ستم | ور بران تو تا نکردی تخم
چون کشاند دست بدین شیوه ام | جمله عیسی بیعاران اندر زمان جام
عقل زین غالب شدن کی گشت شاد | چون درین طالب شدن [illegible]
نیز چشم آمد خرد بینای بیش | که حقه اندیش سر بر آورد کمی بیش
گفت پیغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش | نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فره ملادی شنیده در کتب | حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین | فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان | کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را | دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آید خطاب | گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زخمتان | که بگیرم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل | می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می آرمتان تا سبزه زار

پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است | جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره | کی ینال دائم من خیره
یا محب حق بود لعینه | لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سریست | این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر ببالهم من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدم اینجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر | میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار | لیک عاجز شد بخاری زانتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست | تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

ملاقات عاشق با صدر جهان

شاه چون دیدار آن عزیز بدید / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نه ز استاره ماند و نه از شب اثر

اندر آن دم بچه عاشق درون / عقل حیرت هوش انداز برون

همچو شیری خورد با آهو دوچار / گشت آهو بیخبر افتاد زار

چو زد او را پشه هش تند باد / ختم کن والله اعلم بالصواب

داد خواستن پشه از سلیمان از دست باد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

ظلم او بر ما صریح است و عیان / هست ما را چاره کردن جز بیان

داد ده و انصاف بستان از او / ای کریم عادل اکرام جو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای یاوه گوی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق مرا فرموده هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

[illegible]

ای جهیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغ است هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جوئی ظلومست و جهول

جاهل است و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین افتاده‌اش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

[illegible]

[illegible]

باز هوش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای هوس عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه می‌دانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / زار بود از گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان‌افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر به پیشش گم شده‌ست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم من ترا تا نی بود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه

خامسا و بیشها ای صدر جهان / از حواس خویش بودم در نهان

سادسا از سنگ جسته ای دو تو / کو ببارید برف غم در دو تو

سابع از ناموس خانم خالدام / خون چشمه کهنه [illegible]

هر کجا یابی تو خون بر خاکها / می‌بری تو سوی بستن چشمه‌ها

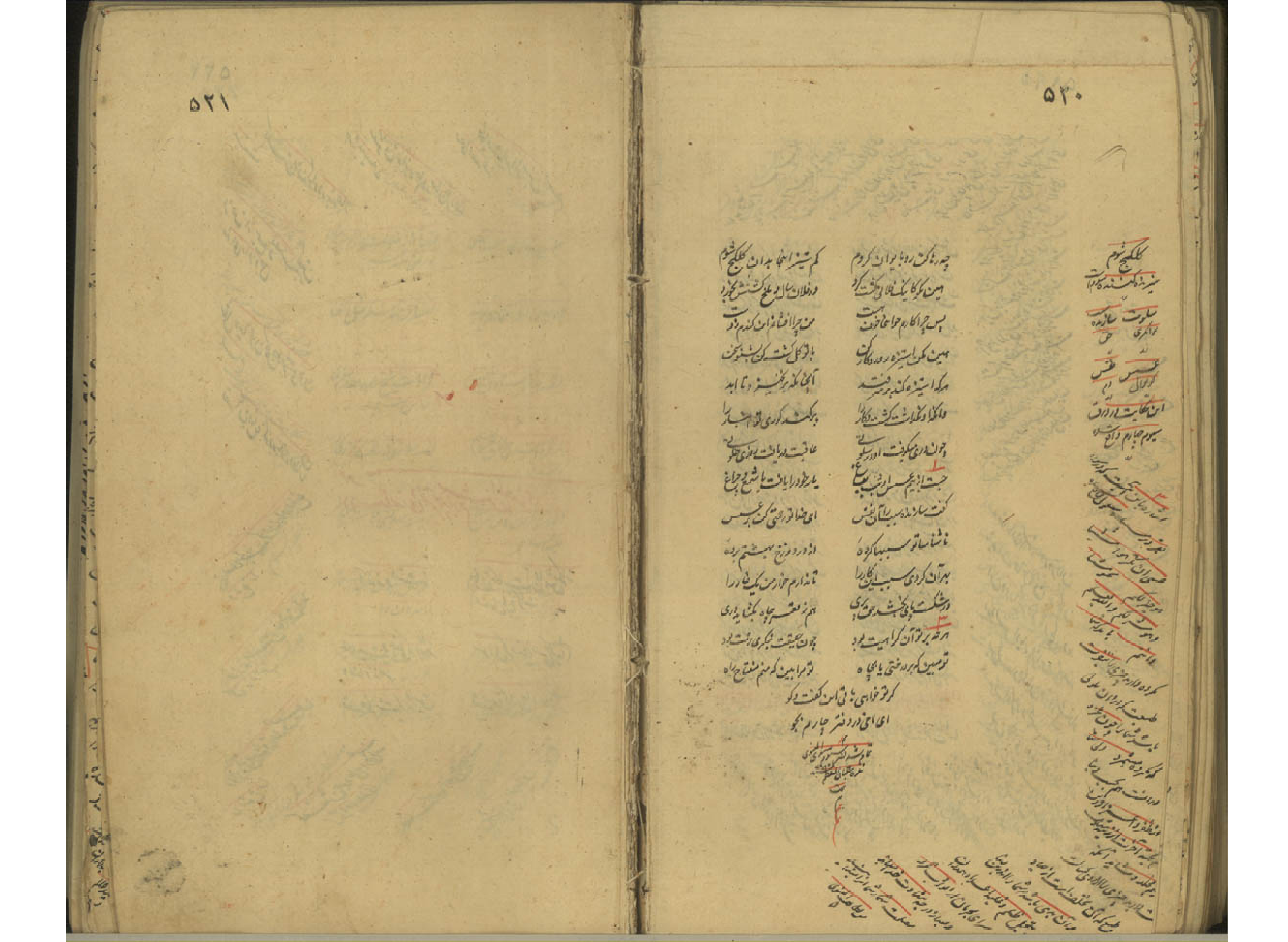
[illegible]

آفت ادراک آن قال است و حال / خون بخون شستن محال است و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اول اندر طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده / همچو جان پیدایی و پوشیده
گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش کی گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چه بگو والله اعلم بالصواب

ای لبا طوطی گویای خمش / ای لب شیرین ملالان ره مکش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا نپرسی حالشان / زانکه پنهانست بر حس حالشان
بشنوی از قال‌ها هی و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش یکسان بخندد مختلف / حال هم یکسان نباشد مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر از نشاط / آن یکی از حزن و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانکه بر جوشید سر پوش دیگ
جوشش و نوشش هر آتش گو بیا / جوشش عشق و هوس نزدیک بیا
کز بهاری دیدهای از شناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی کو بران گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر / کز کجا تا در کجا شد ای پسر

بافتن عاشق معشوق را و دیدن آنکه جوینده یابنده بود

کان جوان در جست و جو بد همچنان / از خیال وصل گشته چون خیال



چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کالکلج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو در کار کن / [illegible]

هر که استیزه کند بر سر رود / آنچه بگذارد نخیزد تا ابد

و آنکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

چون شبی می‌گرفت او در سلوی / عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس از شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سببها آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر کجا بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمام شد دفتر سوم مثنوی [illegible] تمت

گفتن زن که او در بند عار

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

معشوقی را از زر عار در پنهان کردن جرم گنه بس

عرض از تسبیح و نصب کردن صدای سا... و دجل

شغل دنیا چون کاهل و تو قوی او ... بسلام

قصه آن دباغ که در بازار عطاران

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را

عشق ... عاشق از ... که چو ...

... عاشق تا ... عشق در نفس

گفتن ... علی رضی الله عنه ... ... او

هو

فهرست داستانهای دفتر چهارم مثنوی المعنوی

آغاز دفتر

باقی حکایت آن عاشق که از عسس ... باغ گریخت

حکایت واعظی که در هر وعظ ... آغاز کرد

سؤال کرد از عیسی علیه السلام

قصه خلوت کردن عاشق

قصه صوفی که زن را با بیگانه ... گرفت

قصه مسجد اقصی ...

... امیر المؤمنین ...

بقیه

باقی قصه ابراهیم ادهم قدس سره

بقیه بنای مسجد اقصی

در بیان آنکه حکماء الهی گویند

قصه هدهد و سلیمان

باز گرد ... سلیمان علیه السلام رسولان را

الطاف کردن و ... سلیمان علیه السلام

... کردن ... زر ... بهر خشن

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره

... و سلطان ...

بقیه قصه ... سلیمان علیه السلام

قصه آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

تفسیر آن ... مثل ...

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

قصه عطاری که سنگ ... او

دیدن درویش جماعت مشایخ را

تحریض سلیمان علیه السلام رسولان را

حکایت آن تشنه که از سر جوز ...

... کردن سلیمان علیه السلام

... در ... سلیمان علیه السلام

... از ... بابت ...

قصه ... سلیمان علیه السلام ...

قصه ... ... علیه ...

حکایت ... ... که ...

جز ... مصطفی علیه السلام

... عبدالمطلب ... علیه السلام

بقیه قصه دعوت سلیمان علیه السلام

مثل ... ... ادبی ...

حکایت

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را

قصه ... ...

قصه آن زنی که طفل او ... بازدادن

قصه پادشاه و ...

مشورت کردن فرعون با ... در ایمان آوردن

بازآمدن شاعر بعد چند سال باسعادت صله

جواب موسی علیه السلام فرعون را

در بیان حدیث رسول علیه السلام

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را

بیان آنکه هر حس مدرکی را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان

بیان آنکه آدم ... جوهر

مبعث ... سخن ...

بازگفتن موسی علیه السلام اسرار عزت به

بیان آنکه درویش به بارات

گفتن موسی علیه السلام فرعون را

شرح کردن موسی علیه السلام آن ... را

... موسی علیه السلام ... از ایمان آوردن

تفسیر کنت کنزا مخفیا

عزه شدن آدمی ... کرامات

... کردن ... علیه السلام

در بیان این حدیث که کلم الناس علی قدر عقولهم

تفسیر قوله علیه السلام

جواب ...

بیان آنکه ...

بیان آنکه ...

قصه و حکایت ...

تفسیر آن آیه که ما خلقنا السموات

وحی آمدن به کار ... شاه

خشم کردن پادشاه بر ندیم

گفتن جبرئیل خلیل را

مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی

مثال دیگر در معنی ...

حکایت آن پادشاه زاده که ...

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را

مستجاب شدن دعای پادشاه

در حقیقت و ماهیت شهزاده

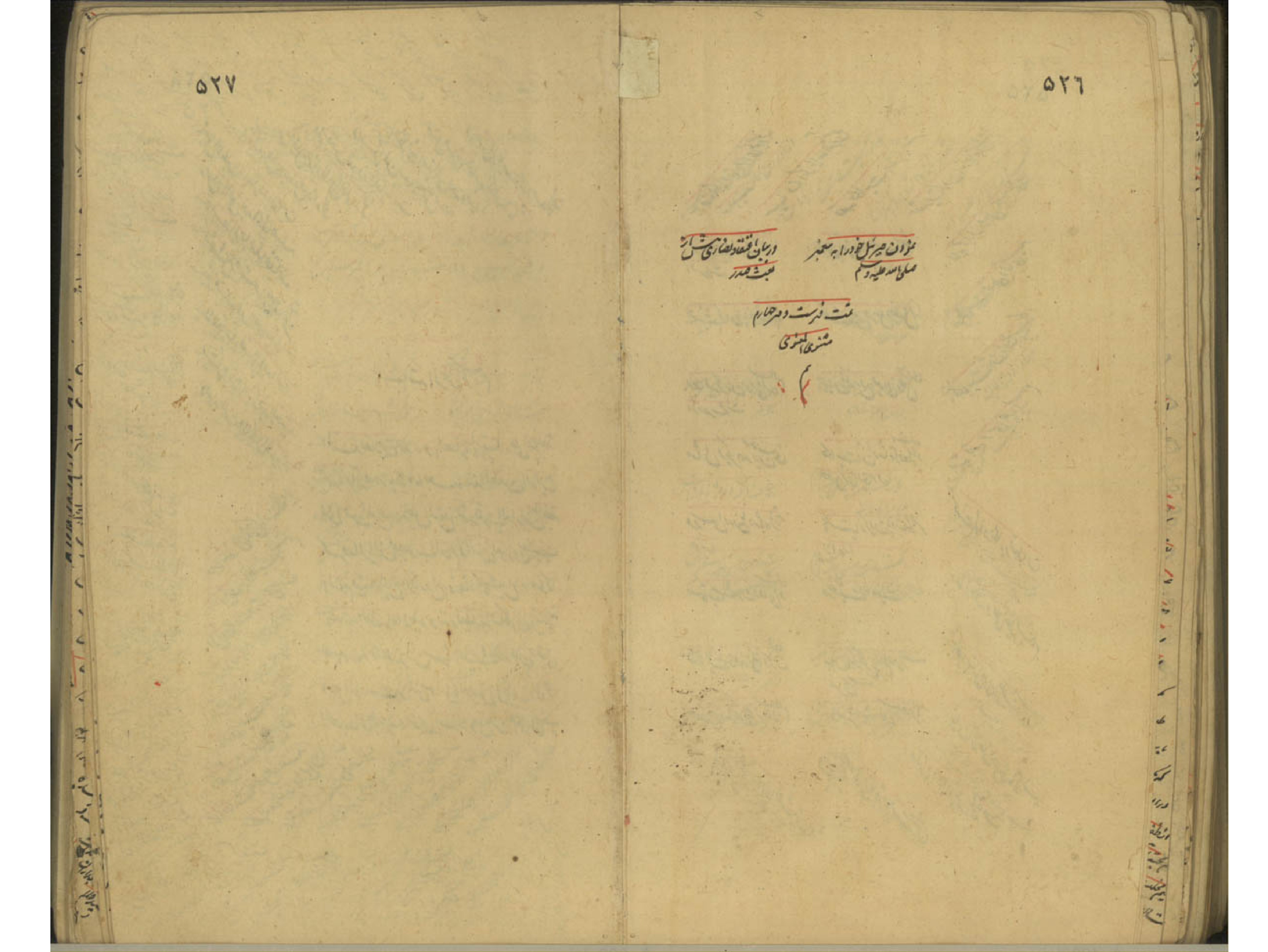
دعا کردن موسی علیه السلام

حکایت زاهدی که در ...

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است

قصه فرزندان عزیر علیه السلام

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله



عروج جبرئیل خود را به پیغمبر صلی الله علیه وسلم

در بیان اعتقاد انصاری بهشت از نعت حیدر

تمت فهرست دفتر چهارم
مثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده و الصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و ذریاته اما بعد فهذا الطعن الرابع الی احسن المراجع و اجل المنائح تنشر قلوب العارفین بطالعه کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح و شفاء الاشباح و هو کما یشتهیه المخلصون و یهوونه و یطلبه السالکون و یتمنونه للعیون قرة و للنفوس مسرة اطیب الثمار لمن جتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه و هو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب

والزم عن ... الحارثین وصلی الله علی محمد و آله الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین

آغاز دفتر چهارم از مثنوی مولوی معنوی قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده‌ای در مامضی / تا که کان الله آید در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ مجهول معشوق را در باغ یافت و

مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت فزود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوانش این همه راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

[illegible]

ظالمان سخت دلان را [illegible] دعا کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یارب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

او نکردی آن دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هرگهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست

[illegible]

[illegible]

این عوان در حق غیری میشود / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری / کین بود اصل ضلال و کافری

سوال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهانرا از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ بار تنگ شهر

قصه [illegible] کردن عاشق

[illegible]

می کند یک باد را زهر سموم | مر صبا را با سکینه خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس | تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر | بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس | وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا | پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه | نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور | کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین | فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان | کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد | نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها | تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن بادهای | جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد | گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست | باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد | جمله خواهانش از آن رب العباد

هیچ معشوقش ببندد کو زمان | سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا بی وقت آن بیوزنان رجوع | از خیال کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بحالی که هیچ یار | این زمان ما خانه نیاید کار
آن قیاسش راست نامد از قضا | گرچه ستارست هم بدهد جزا
چون بکردی بد بترس آمن مباش | ز آنکه تخم است و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا | آید آخر زان پشیمانی ترا

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

چون عمر آن شاه و میر مؤمنان | داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار | اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا | بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود | سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمیدانست عقل پای سست | که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا | که منافق را کند مرگ فجا

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و پدید / سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی کیست این / در کدامین راه بلیه کیست آن

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبال است بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نه دانا نه [illegible]

گفت صوفی چیستش بی‌من حقی / تا برآرم بی‌سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داناکه کیست

یک پسر دارد که اندر مکتبست / خوب و چابک [illegible]

خواست تا خود را ببیند بی‌رو / اتفاقا خود نه اندر مکتبست

باز گفت ار زار باشد یا نبوس / مکنم او را یکان من بی‌عروس

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی برابر کفو باشد در زواج / یک در از چوب و دیگر از عاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ازدواج

کی برد در کفو فقر و احتشام / چون ستانی همجنس با قیمت رخام

جامه من اطلس [illegible] پلاس / [illegible]

بی جهازی خود عیان همچون [illegible] / ور صلاح و ستر او وقف تراست

ظاهر او بی جهاز و خانه است / ور صلاح و ستر او خود عالمست

شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر و پیدا چو روز روشنست

این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا هم ای بدعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن بوده / دام مکر اندر دعا بگشوده

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری [illegible]

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدای عز و جل

از پی آن گفت حق خود را بصیر / تا بود دیدش هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح



شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا ماننده سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌بان

اندریشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تونست او چون خادمست / مر ورا که صابرست و حازمست

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگی لاحول گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد

تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچ عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال

گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صدتو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ را به بوی سرگین



خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید / ستر پوشیدش ز بوی خوش [illegible]
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلک مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نور تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراق تو زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوه نابخته تو

گر شدم در راه حرص ماده زن / آمدم ای شه به شمشیر و کفن
جز بدست خود میبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم لب آمد دفن / گر بماندیم ابر نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم بیدارم در عفو ای ودود
امتحان کردم [illegible] / چون ز عفو خویش کشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر تلبیس عاشق را و در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن ماه لب / که سوی ما روز بودی تا به شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه داری در دل از مکر و حیل / پیش ما پیداست چون روز ای دغل
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / از چه بی‌رویی تو از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد ورد خویش استغفار را

کم اگر اعتماد داری
بر حافظی حق از سر
این کوشک خود را در انداز

این سخن اشکسته می‌آید دلا	کین سخن در است و غیرت اژدها
در اگر خود ناشکسته بود	تو بتابی دیده خسته شود
ای دراز اشکسته خود بر مزن	کز شکستن روشنی خواهد بدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است	حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست و از هم در شکست	بر دکان آمد که نک نان درست
هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش	آب و روغن را مکن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند	نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش	در ستیزه رو تو سخت رویی مکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین	معجزات از مصطفی شاه مبین
معجزه جست از نبی بوجهل سگ	دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن جهودان علی را رضی الله عنه

چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها
بر چنان نقاش بهر ابتلا

آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کرد او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود را چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای	پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که آله	شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه	چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین	در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی	هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است	گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند	مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو

تفسیر ... از سلیمان علیه السلام

نیست در تقدیر آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
زانکه ز آواز تو خلق بیشمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است

[illegible] / [illegible]
گرچه بر ناید ز جهدت انتظام / لیک پور تو کند آن را تمام
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده



آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک

آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنانکه از آب آن زنبور شر / می گریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی زو وداد

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

گر زان اسپ لگد بر برخورد / در لگد بر دوشش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی حسب بگو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنااش دیدهٔ بی کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده / نور ز ارکان که پاره‌ها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست



قصهٔ عثمان که بر منبر رفت

منبر مهتر که سه پایه بُدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

تو چرا جستی بر ایشان برتری / چون ز هر دو کمتری در سروری

گفت اگر جایم سیوم پایه بدی / وهم مثلی عمر آن میشدی

ور دوم پایه شوم من جای جو / گفته مثل ابوبکرست او

هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان / تا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام

هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را از تاب هم گرمی فزود

تا ز گرمی فهم کردی هر ضریر / که برآمد آفتاب بس منیر

اینچنان گرمی گشاید دیده را / تا به عینه بیند آن بشنیده را

سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل

درهمش آرد چو سایه در اياب / طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول

پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری توی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

٥٥٠

گر برای من بدش سجده ملک / ور پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زاییده در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته ره می‌کنی

در تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

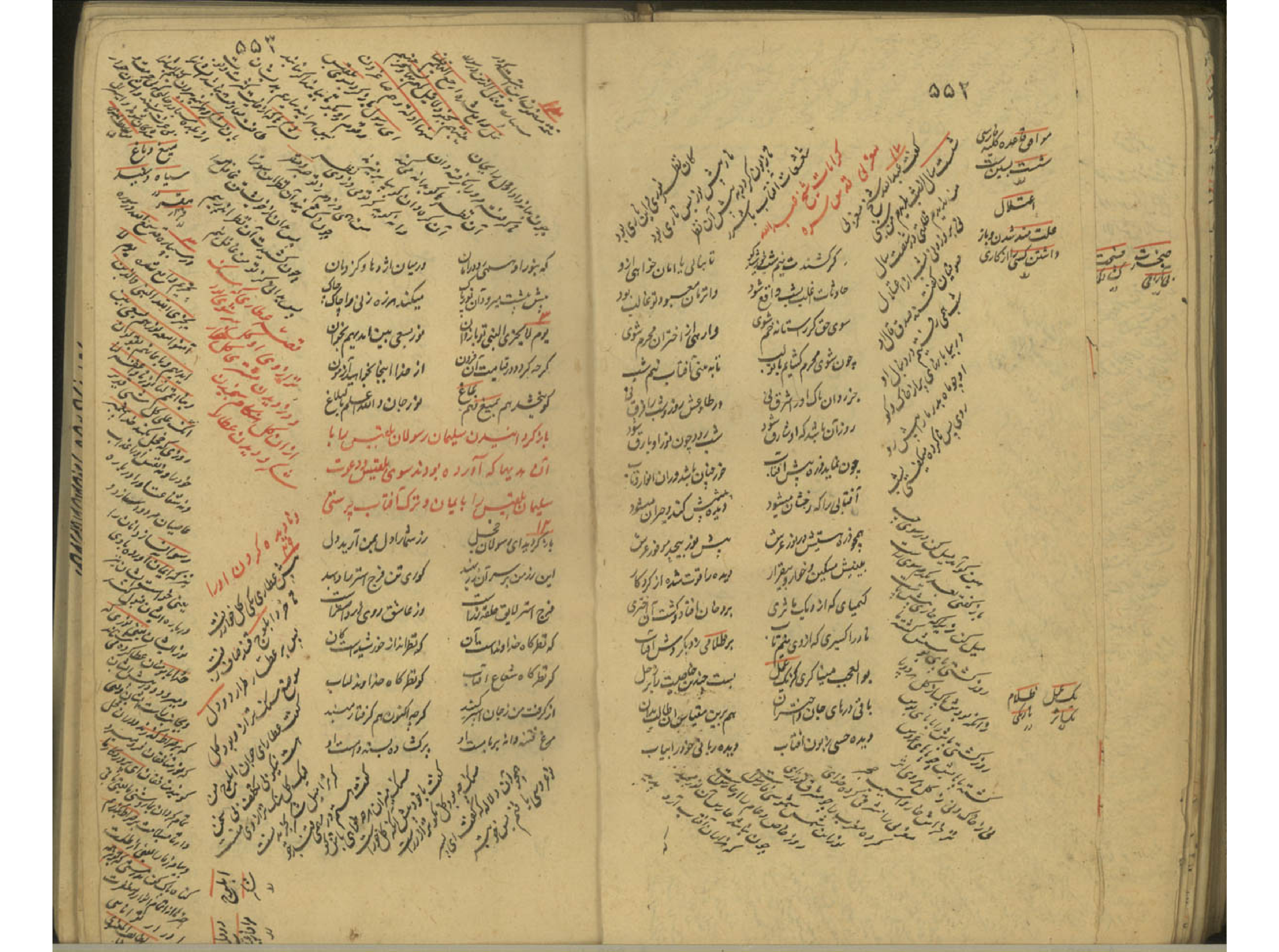
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

٥٥١

کوه و دریاها سمش را مسکنه / تا جهان حس را پس فکنه
با مکش در کشتی و پیر و روان / چون سه‌ای معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی بی سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
گر بیاری گوهرت بشکسته شود / جامه‌ات بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی هر خرد / چونکه هر سرمایه‌ات سودی بود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا پیش سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست



که بنور او [illegible] / در میان اژدها و کزدمان

پیش پیش آن نور پاک / میکند هر ره‌زنی را چاک چاک

یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را با یمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست

که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او

کرامات شیخ [illegible] مغربی قدس سره

گر کشند [illegible] / تا بمالی با امان خواهی ازو

حادثات [illegible] شب واقع شود / وا رهانم [illegible] غالب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب / [illegible]

آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیش کند حیران میشود

همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش

بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که از و یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب

بوالعجب میناگری کو یک زحل / بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامی است ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست | کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر اینچنین گر خود بود | دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است | این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد | او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست | هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند | مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل‌خور ناشکفت | گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان | چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد | که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری | رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری | من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را ز آزمود | پس بدانی احمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم | که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند | دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری | نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

کین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

بازگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
باز گویید از بیابان ذهب

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

قال النبی صلی الله علیه و سلم النظر سهم مسموم من سهام ابلیس

آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین | روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم | خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم | ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست | که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای | صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود | پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید | شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد | بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا | خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها | ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی | بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ | ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان | مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج | که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ | آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

هین بخور پاک و حلال ای بی‌ادب — بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس از آن رزق نطقی هم بُود — ذوق گفتن من خرد را می‌ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان — بخششی کن از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام — دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن ولی هیزم کش از ضمیر و نیت او

ای رسولان ضمیرم چون رسول — روشن بهتر شما سالار فضول

پیش آن ملبس آنچه دید از عجب — بازگو مستید از بیان ادب

که خجل مشرک بر روی زند بید — ور چنین هدیه خجل بس شدید

حق برای آن گنه ای نیک زن — روز محشر این چنین ما الغره کن

لطف تو خواهم که میناگر شود — این زمان این پشتهٔ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه — چونکه با خود آمدم از بی‌دلگه

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار — بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود — بی توقف همچنان کاول بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز تفت

خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان — کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاو ای مفتری — ران گاوت می‌نماید از خری

بذل شاهانه است این بی‌رشوتی — بخشش محض است این از رحمتی

لیک بر مقصود بر شد بانگ آب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب

ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن تشنه که از سر جوز بن

التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

مثنوی اندر فروع و در اصول / میکند زیر لوای تو رجوع

مثنوی اندر اصول و در ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها

در قبول تست عز و معتلی / زانکه شاهی جان و سلطان ولی

در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی

می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلک از وسواس آن اندیشه کیش

کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار منما بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد / و آنچه پشه کله نمرود خورد
و آنچه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می دهد / لشکر حق می شود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا بامر الله تعالی جهد است در ایمان تو یک ذره غرض من نیست نه در نفس تو و نه در ملک تو خود ببینی چون چشم جان باز شود بنور الله تعالی عز و جل

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای سره در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست

سر فرو کرده قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات آله
خود همان بد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان | نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گشن | شاخ و برگ دل همی گردد گشن
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد از این | این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر | یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

ای غلط گفتم که گر کر سر نهد | پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد | بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان | که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز | پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود | پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم | زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا | غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه | که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت | می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد | کز دل او تا دل او راه بد
آن کسی کو بانگ موران بشنود | هم فغان سر دوران بشنود



هست بر اسبیل او را عیب نیز / تو فرو برخوان دیوان عزیز

بهر آن جانش شود آن تخت ناز / همچو ملت و چارقی پیش ایاز

تا بماند در چه بودن مبتلا / از کجا با در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که همی آید از آن خفریقیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار توست / که میان خاک می‌کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صدفن می‌کند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت لشکر عیان / تخت او را حاضر آرد این زمان

گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمدالله بر این و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندکی اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخته بود

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام

ای حطیم امروز آید بر تو زود | صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در رخت | محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی | منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق | آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا | نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا | شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او | تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو | که کجا است آن شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست | می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد | جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید | مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش | گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت | که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست | ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان | که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت ... حلیمه ... بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا | کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی | این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد | پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها | می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست | که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نی از کسی دیدم به گرد خود نشان | نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل | طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار | که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل | او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما تو آن شاه نظر | کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم | هست در اخبار غیبی مغتنم

حطیم: ...
ترحال: رحلت

ما هزاران گم شده زو یافتیم | چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود | ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها | کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو | فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از اومید تو | آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست | نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان | سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست | آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو | ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما | وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید | آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز | هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو | تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست | هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان | زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن | پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا | پیر دندانها به هم بر می‌زدی
آنچنان که اندر زمستان مرد عور | او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را | زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم | حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند | ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد | سنگ و کُه فهم مرا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان | غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله | من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست | این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون | خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش | سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو | بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس | صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون | چون شدند از نام طفلت سرنگون

ثبور: هلاکی
عور: ...

[illegible]

هین عجب نبود که بر روی زمین | پر گشتم من فرو نیم چنین این
زین رسالت سنگها چون نالهاست | تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگها در جست در سجود بیش | تو ندو مصطفی کو بنده بود بیش
انکه مصطفی احمد جهان شد | تا که بر مجرم چه خواهد نیست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواست کردن و اجابت دعای او ۳۹

چون خبر یابید جد مصطفی | از حلیمه وز فغانش بر ملا
از چنان بانگ بلند و نعرها | که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست | دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز | کای خبیر از راز شب وز سر روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی | تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر | تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود | یا بأشکم دولتی خندان شود

[illegible]

[illegible]

کار ما الفت بر کوری آن | کو ببکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم | که نوالهٔ بیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری | وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش اند | لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم | خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین | کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند | شحنه آن را از عصر پیدا کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها | تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است | لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد | کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
شد زمین چون آسمان از شادیش | خاک چون سوسن شده ز آزادیش

نشان دادن جد عبدالمطلب را از موضع محمد علیه السلام و جواب آمدن از کعبه و ...

[illegible]

[illegible]

ور لقا زهر سپید و صیادی شه | ترک کرده صید و مرده از الم
همچو مرغ مرده شان بگرفته بار | چوب و بند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد او را کی گرفت
گوید او منگر بمرداری من | عشق شه بین در شکارم ای مهین
من شدم مردار او را کشته‌ام | صورتم مرده ز شه برگشته‌ام
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پر | جنبش باقیست اکنون از بر
هر که گرد جنبد به پیش جنبشم | گر چه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ام | در کف شاهم نگر گر بنده‌ام
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش | موسی‌ام پیدا و من پنهان به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم

[illegible]

[illegible]

از درون کعبه آواز رسید | گفت ای جوینده آن طفل رشید
[illegible] گفت مخور غم کس نرفت | باز گردان شاه جهان را کرم داشت
در سلامت [illegible] نور آن درخت | پس ازان شد در ربود ای نیکبخت
در رکاب او امیران و رئیس | زانکه جدش بود از اعیان قریش
همه بپشت آدم است اشیش چه | مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را آمدست | کو ز شهنشاه دین مه با گردست
نسب او خود از نسبها رسته پاک | نیست جنبش از سمک تا بر سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب | بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس علیه السلام

خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر | جاودان اندر دولت با بر بچر
خواهرانت را ز بخششهای راد | هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا و زین مگو | [illegible]

[illegible]

هر چه جز باشد بنش آردی دگر | در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندران حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش | که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو نگردی او بکردی مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری | در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او | همچو اندر بحر بر یکتا رمو
آب استاده که در ستش نهان | تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کز درون خویش چون جان جهان | سیر پنهان دارد و بی پا روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش کم کن بر آب

حکایت

خیز بلقیسا که بازاریست تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش ازانکه مرگ آرد گیر و دار

گر تو شاهی و بختی و سلطان رفت | بخت تو فر رفت روزی بخت رفت
تو چرایی چون گدایان بی نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو خود باشی بخت خود ای معنوی | پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
کی شوی از خویش گم ای خوش خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملایکه و دیو و پری

بعد ازان آمد ندا از عرش بخت | بر سلیمان آن نبی نیکبخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد | همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله
هستشان زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی سلسله
هستشان بند کمندان حرص و شان | نیستند این خلق بی بند نهان
میکشاندشان سوی کسب و شکار | میکشدشان سوی کان و بحرها

چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه می کردم چه می دیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت

هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / جمله اعمال ما اعمالشان

مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بین بدست

هر چه گویم من بجان نیکوی‌شان / نقص گفتم گشته ناقص گوی‌شان

مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند

ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شد شکر و ثنا گشت آن فرش

چون تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین فخر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز

نی زبان و لب بجای شاه / مدح شه بسرود خلعتهای شاه

در آمدن شاعر بعد چند سال با امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خود اینش و گفتن وزیر هم حسن نام شاه را که این بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی و من آن شاعر را بده یک این زر خشنود کردم

بعد سالی چند بهر رزق گشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است

درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر

پیش‌شان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شعری کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل تفریق

این پیمبر گفت چون بشنید مدح / که چرا فربه شود احمق ز مدح

خلق گفتندش که او از پیش رفت / ده هزاری این ولا و بر زرافت

بعد شکر کلک خاصی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار

آنگه ار خاکش دهم از راه من / او رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که از نیکوی ماست

گفت او را و دو صد چون او گدا / تو بمن بگذار و فارغ شو شها

جنس او را و چو او سیصد هزار / تو رها کن با من و بر من گذار

پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیلت می‌فزود

شاعر اندر انتظارش پیر شد / پیش آن صاحب غم و دلگیر شد

گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن / مانده شاعر اندر اندیشه گران

در افادهٔ بلیت فرعون علیه اللعنت

چند کرت می‌شدی فرعون رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر

چون بهامان مشورت کردی در آن / ناخوش گشتی تمام آن نرم جان

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیق آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب / ساختی در یک دمش کردی خراب

عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصح ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه بر جاست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست

او چو بیدار است این همچون وسن / همچنانکه این حسن با آن حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از فن او در شکست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر می‌گفتی که نیک / می‌نمود آن عکس بر دل‌های نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین

می‌بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من او را جانم و این را حمام

من مر این را زهرم و آنرا شکر / نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا

پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شده مستقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش پیشه ازین عقل اربدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

ترجمان هر زمین نبت ویست / در زمین از بیشه و کوه و دیهاست

پس زمین بی‌شکل نبتش وا نمود / فکرها اسرار دلها وا نمود

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن

ور سخن‌کش یابم آندم زن بزن / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست

میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد

اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود

در پی او کی شدی بی‌جان اسیر / پای خود وا کشیدی طای [illegible]

در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا کشیدی گبر تیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست

چون ز رنگ علم این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی

چون بری عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیده است و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا

وان دگر کاری کزان هستی نفور / زان بود که عیبش آید در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب برد یارانش گفتند سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و صنع او

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون سخن آمد و نام و خاصیت خود را بگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر [illegible]

نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بودی دانه همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

گر سراب است [illegible] / گر نه طعنه [illegible] هیچ کس

کی چنین گوید کسی کو مرد نیست / چون چنین بیند چگونه کی گریست

هر چه [illegible] / هر چه عقلت [illegible] منتظر

راند او را گر چه بخت خرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد

سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کزدم بود

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیری است افتاده به دست راه‌زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی به دست راه‌زن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را به دست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

تفسیر یا ایها المزمل

برکش اندر سر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

نی تو گفتی قاید اعمی به راه / صد ثواب و اجر یابد از اله

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگ است و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

حق ز بحر رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می‌آید

بادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برزنید

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود

تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامی برد نرد

عقل گر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شده / خشم محض و شهوت مطلق شده

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان بود / خر شود چون جان او بی آن شود

[illegible] / [illegible]

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست

زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

[illegible] / [illegible]

ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالش آخرش با اولش

چالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی فانی و ایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین / می کشد آن پیش و این واپس به کین

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

سرنگون خود را از اشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر	که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست	از قضا آن لحظه پایش در شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم	در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری که فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس	کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی جذب عام	که نهادش فضل احمد والسلام
درکذر زین قصه و اگو زان غلام	که به شه رقعه فرستاد و سلام

نوشتن غلام رقعه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین	کرد ارسال شه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر	هست لایق شاه را آنگه ببر

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که در ربود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن و ببین که چه می‌بری پس ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود	در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته	ظاهر دستار زان آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
آن فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری	باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال	آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

گو بیا او آن دانه بر لگام آن | وچون شدی توصیه شد دانه نهان

بس امام ملک شکسته دانه | در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خماران همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان

صفدری کاندر صف شیران رود | آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز و دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر | آخر آن چون دم زشت خنگ خر

خوش ببین کونش ز اول با گشاد | وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را | دمش تو برکند سلطان کام را

بس کو دنیا بتر دیدیم زفت | در ره عقل بد و دامش شگفت

طوق زرین و حمایل بین هله | غل زنجیری شده است و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر | اول آخر در آرش در نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر | هر که آخرتر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین | چونکه اول دیده شد آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری | نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید | این جهان دید آن جهان بینش ندید

کوزه نو چون گشت بوی کود | آن حبث با آب آن وی کی رود

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد | کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هست و مقناطیس هست | یا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مقناطیست ار تو آهنی | ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار | لاجرم شد پهلوی فجار جار

آن یکی را صحبت اخیار خبیث | لاجرم شد پهلوی فجار خار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم | هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده | جان موسی طالب سبطی شده

معده خر که کشد در اجتذاب | معده آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام | بنگر او را کو شدست او را امام

انکه هرگز بی ما در رود | تا بدن جنبش بسید آورد

آدمی را شیر از سینه رسد | شیر خر از نیم زیرینه رسد

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان

[illegible]

نفسها را لایقست این انجمن | مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان | قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
آب وحی حق بدین مرده رسید | شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش | تو بدین گلگونهٔ طال بقاش
بانگ و صیتی جو که او باطل شود | تاب خورشیدی که آن آفل شود
آن هنرهای دقیق و قال و قیل | قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طراق سحرشان | گرچه خلقان را کشد [illegible]
سحرهای ساحران دان جمله را | مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد | یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون ز پیش | بل همان [illegible] کرد و هست بیش
در اثر افزون شد و در ذات نی | ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد | آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق | در میان این دو افزونی است فرق
هست افزونی اثر اظهار او | تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل | کو بود حادث به علتها علیل

[illegible]

[illegible]

هر دمت فرّی و نازی ار زر او | چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب پیش کور خود نخوت برم | ای زر خالص من از تو کی کم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش | لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز | زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی | آن سیه کاخر شد اول می‌شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا | دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی | عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش | جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد | از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند | آن زر اندوده از کرم محروم ماند
ای زر اندوده که لافی چه بین | که نماند مشتریت ابلهی چنین
نور محشر چشمها بینا کند | چشم‌بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند | حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند | سر ناسوره اجل سر بریده‌اند
پیش حالی‌بین که در جهل است و شک | صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

[illegible]

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوی چشم آخر بینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از بازپس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازم است ای ساده

زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد وان ضعیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری شاه

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور ازو وز همت او کاین قدر / از جرای ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها

ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون

وانگهان گفته خدا که حاضرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهة ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون از خلافت دعوی او ظاهر می‌بود که آن شکرها همه لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور

کان خلیفه داد خلعت مر مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند

گر ز دید خوش شد از رحمات سو | پس چه در اسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ربع نیست | چون بود ارض السماوات صفت
ربع آن از ال حد و عدد بود | کمترین دانه رهیند عدد بود
حد کیفی گوش بی حد درست | نی بدو فت هست اثر فی العدد آن
حد عارف مر خدا را ساست | کر کجا حد دارد شد بادرست
از چه تاریکی حبشش بر کشید | در رنگ زندان دنیا اش خرید
اطلس تقوی و نور مکتف | اینه حد هست او را بر کنف
وار هیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش | مجلس و جا و مقام و مرتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو | جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمد شان چون حمد گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه | آن گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تابد ای لافی عنت
بو شناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدی هایهو کم کن گزاف

در میان ناقدان زرقی متن | با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب | که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر کیش
مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانشان میرسد | رنج می بینند ازان جان حسد
دمبدم خبط و زیانی می کنند | صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان | بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند | روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان | که شقی در جنگ از زخم سنان
پس ز رشک روحهای دلخوشند | وز فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر | این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست آن سوی تن

یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه از لحن

[illegible]

تاریخ بوزیدان از جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید	کز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت	با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید	جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نزد است	آن ز سردی هوا آبی شده است
باد بوی آور مر او را آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید	می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل	بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه	هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی	می‌رسد اندر مشام تو شفی

[illegible]

[illegible]

آن هلیله پروریده در شکر	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از خام و ضعیف	نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کو خود بکلی درگذشت	این نفی‌ها نی از خود در ربست
این سخن پایان ندارد بازگرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قال رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد	کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی	می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن	حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او	یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود	از صفات و از طریق و جا و بود
حلیه تن همچو تن عاریتی است	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است
حلیه روح طبیعی هم فناست	حلیه آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین	نور او بالای سقف هفتمین

[illegible]

از قطعه چون زان سبب ای بی هدی

نقصان اجرای جان و دل

صوفی از طعام الله عز و جل

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن پایان ندارد آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد او پر یم شود

زان جرای خاص هر که آگه است / او سزای قرب اجرای شه است

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رقعه‌اش بردند پیش شاه داد / خواند آن رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولی‌تر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ

تا ببیند او درست ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو دورم گشت بیند چشم تان / تو بتو روشن تا عنان آسمان

خوابی آن چشمی که بیند خواب / چشم جان را چه بود جز خواب

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بار نام روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گر بیایم بعد یک کمان / من بسوی تو بسوزم همچنان

آشفتن آن غلام از نارسیدن

جواب رقعه از قبل پادشاه

آن غلامک حزره‌خوار ریا و پر / بی جواب نامه خسته همچنان

چون جواب رقعه نامد شد ترش / در غم او آب صافی تیره شد

بی قرارش ماند نی خواب از حب نان / روز و شب اندر تفکر بی‌قرار

کای عجب چون نامد از شه جواب / یا قناعت کرد در رقعه بر زباب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه

شنیدن شیخ ابوالحسن ... بایزید ... قدس سره

بعد از آنش گفت هر کو آن معتقد / تاج کژ گشت تا که چون معتقد

هشت کرت کرد کژ آن شه سنی / راست می‌شد تاج بر فرق سرش

شاه گفت ای تاج چون نفس ابلهان / کج کنم تو راست گردی ای فلان

تاج ناطق گشت کای شه ترک کن / چون فتادی در گِل پرواز کن

نیست دستوری که زین من بگذرم / پرده‌های عیب را هم بردرم

پرده‌ام من تو دست خود ببند / پرده‌ام غماز گفت تا بپسند

پس تو ای عقلم که جنبش آن نبرد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

نقش منه بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می‌کند آن غلام

کای جگرگوشهٔ رسول و مصطفی / کای چنینش پادشاه بحق

همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برید

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران

دشمنت خود اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت به هر کس می‌نهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل

چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پرغرم را

حال او زان زرد شد چون زرد بید / آن عجایب را که اول می‌شنید

باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامه‌ای دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نبشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد / هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرِ خبیث عقل‌بند

گر کم‌عقلی مبادا گبر را / شوم او بی‌آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی آن / شهر شد ویرانه از بومی آن

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور رهٔ نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها

چونکه راهش بسته شد شد بینوا / از درون چشمه کی بندد ورا

از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

نبع: از منبع است که چشمه باشد

قصهٔ آن کسی که با یکی مشورت میکرد گفت با دیگری کن که من عدوّ توام

مشورت میکرد شخصی با یکی / تا ز تفتیشش برهاند بیشکی

گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو

من عدوّم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ

آشنایی جو که هستت یار و دوست / دوست بهر دوست لا شک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی

[illegible]

گربه چون شیر شیر افکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان تویی / عقل و جان خلق را سلطان تویی

عقل کل را گشته در حیرت نشست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم جوان هذیلی را امیر سریه

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

[illegible]

کر بیابد ناقصی تمکین مشو — زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش معنی بین تعالوا گو کرا — هر ستوری را اصطبلی دیگر است
مهتر کرده معنی زین فدا — هست اسبی را طویله از جدا
منقبض کرده بعضی زین قبض — زانکه هر یکی جدا دارد تعفف
خود ملایک نیز ناهمتا بدند — زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب روند — در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را اصفهانست — منصب دیدار حسی چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصفی — در سماع جان [illegible]
صد هزاران چشم را آن شاه هست — پنج حسی از سماع آگاه هست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر — هر یکی مشغول ز آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون — در صف آیند اندر قیام الصافون
هر کسی کاندر صف این شش است — میرود سوی بلی کان با خوش است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیای بس شگرفست این سخن
کز مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی [illegible]

هست صلح روشنان حکمت — یافتش من گرانه جستن است
تفرقه جویان جمع اندر کمین — تو در این طالب رخ مطلوب بین
هر دکان باغ بر جسته ز من — کان نه شده زندگی را فهم کن
چشم این نه نه شان مردوم — کی بمیری گر نبستی کس شد دور
صد هزار آلود کان ابجو — کی بمیری کر بنده ای ای جو
هر زمین پهلوت را آرامش است — زانکه در خانه لطافت دیگر است
نی مقر کاهی نباشد بی قرار — نی خمارش کم نباشد این خمار
گفت لی لی یا رسول الله مکن — سرورش لشکر شیخ کهن
یا رسول الله جوان گر شیر زاد — غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی و گفت تو گوا — پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله این لشکر نگر — هست چندین پیر از آدمی بیشتر
زین درخت آن برگ زرد [illegible] — سیبهای پخته او را این چنین
هر کجا برزد او خود کی تهی است — این نشان پختگی و کاملیست
برگ سوی زرد و آن برگی سپید — بهر عقل پخته آرد نوید
هر کجا نورسیده سبز خام — شد نشان آنکه آن میوه است خام

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کین دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمین بگو با امر ساز

همچنان که من درین [illegible] / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من او در کشد / او بصد نوعم بگفتن می کشد

ای حسام الدین ضیای ذو الجلال / چونکه می‌بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها

بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست که گرمی خوش است / گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفی بر طرب / گفت و کورا چون نجم حیر کران

ان شد و النجم و سلطان عبس / بر گزید آن سر دوم با لکف نفس

حاصله این باده کان از خم نبی است / نی که مستی از یک شبی است

اهل کهف چون که خفتند از دل شفق / سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده‌اند / ساعدان را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسیی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زان کرم میکرد بیجود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها بر من زنید آندم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

جز کنار بام خود نبود سقوط | استبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا | اندرون انبیا و اولیا

بیان فصاحت و بسیارگویی آن مقبل بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

برق مستی جهید از جان نبی | اندرون انبیا و اولیا
لاجرم بسیار گو شد از بطر | مست ادب بگذاشت اندر خطر
باده‌ای در هر سری شری کند | بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود | ور بود بدخو بتر می‌شود
بر لب ... [illegible] | ور ... کم کرده آستینا ...
بی‌خود از می با ادب گردد تمام | با خود از می بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند | بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند | تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان رسول صلی الله علیه و سلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

چون همای بیخودی پرواز کرد | آن سخن را با ... آغاز کرد
عقل را سیل تحیر می‌ربود | زان تری تر گشت کاگل گشته بود
... اندر حبام الکتاب | چند جوشی از زمین و در سما
آن مریدان جمله در آیینه | تشنه او جسم پاکش سر زند
هر یکی چون طفلیان ... | کار ویژه ... خود ...
هر که اندر شیخ ... | باز گوید از تن خودی برید
یک اشارت بر تن آن ... | زان مریدان خسته ... خون
هر که او سوی ... زخم برد | خلق خود ... دید ... مرد
وانکه او از زخم اندر سینه زد | سینه‌اش بشکافت شد ...
وانکه آگه بود زان ... | ... کرد او ... زخم ...
... | جان ... الا که ... می‌کرد
روز گشت جان ... | ... از جان ...
جشن ... آمد ... | کم زد و عالم ... در یک ...
این تن ... | چون ... جز ...
با خودی با خودی در جا زد | با خود ... دیده خود ...

حکایت عاقل و نیم عاقل و مرد غافل لاشی [illegible]

ای بسا مس جنیده او نبرد	تا فروشد [illegible]
هر که باطن بین جمله کشورم	ول[illegible] ببینم ز ظاهر حکم [illegible]
تا ضیائی کز نظر بر می‌شنند	حکم بر اشکال ظاهر کی کنند
چون شهادت گفت [illegible]	حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت	خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد	خلعتش داد و هزارانش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس	اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود	ظلمت شب پیش آن روشن بود
[illegible] عقل رو کرد	لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز	ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است	دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش	تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند	وز نهاد زشت خود غافل کند

عقل [illegible] خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود	مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده‌ای در مرده‌ای لاشی بود	غره‌ها بشمری [illegible] بود
غره کز غره کی در نگذرد	سنگ بسته ناتمام و ترش و درد
جان کورش گام هر سو می‌نهد	عاقبت بجهد ولی بر نجهد
سر و بر و بر جبین این زمان	زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی
یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگری مغرور
و ابله مغفل لاشی و عاقبت کار آن هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست بوقت استنشاق می گفت عزیزی این نوع از دعا شنیده طاقت نیاورد

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده — لیک سوراخ دعا گم کرده
آن دعا چون ورد بینی بود چون — ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت را ز بینی یافت حر — بوی جنت خود کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان — وی تکبر کرده در پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست چست — هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل — بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر — جای آن بو نیست آن سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا — بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست — تو وطن بشناس ای خواجه نخست

این زمان سودی ندارد جستنم — چون کنم چون نیست گشت این خصم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام — مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بکی مرغ ضعیف همچو من — صید کرده خورده [illegible]
تو بسی گاوان و میشان خورده — تو شتر بسیار قربان کرده
تو نگشتی سیر زانها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کن از کرم — ای جوانمرد و کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو — بدهمت ای جان بلبل مست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش — تا شوی زان پند شاد و خوب و خوش
وان سوم پندت دهم بر شاخ دار — که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن

زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو بندیش نهی او بشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا رفت و شد از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانکه خس رود / نه به سباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد میشد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همیکرد اضطراب

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آنرا فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایقاظی بود

این تمنی هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه ندم

این ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست
و ستیزهٔ اوست بدو ماننده است

مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاک سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان

که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبت نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی و طاغی و ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود آن ملیک / در خداوندی ورا نبود شریک

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظالم است

تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

[illegible] الاضداد و الازدواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشکافی به نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردی بتر

تا نشوید خلطهاات از دوا / کی شود شورش کجا آید شفا

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای سمک

چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین

گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگ‌دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری

ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی کی او جوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید

وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره بتیش

گوش گوید من بصورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

گوش گوید من بصورت عالمم / پس حسیست آن و من فاهمم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز صوت و حرفی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از دو می‌بیند حسین / ناظر شرکت نی توحید حسین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی

وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن

عشر من گرچه / بیک معنی است

تخشم

مقام طراب عنت شدت

داستان استن حنانه و نالیدن او در هجر رسول علیه السلام و در دفتر اول گذشته

رسل خبیر دانا

رو سیاهی یک

بکوه در گوش [illegible]

کرده سنگ و کوه با دیدار شد / پس چرا او دور آن بازار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خوردی چنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بال‌ها / سوره برخوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین با نیک و بد / کی ز نادیده گواهی‌ها دهد

که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها

این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

کاین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را

واقعات دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین

درخور سرّ بد و طغیان تو / تا بدانی کو سزای هست آن تو

تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتأویلات می‌کشتی آن / کور و کر گشتی ز نیش خوابهان

[illegible]

شارع امثال مثل

تا فرو گیرد بدربندان غضب / تا کسی یادآوران سوی جنب

غازیان حمله غزا چون کم کنند / کافران برعکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم تو / حمله ناوردند بر تو تیز تیز

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا کسی آمد از آن سو بر جیب

غازیان حمله غزا چون کم کنند / کافران برعکس حمله آورند

جنگ و صلیب در جهاد [illegible] / تا که شرح [illegible] بر زبان

چون بگیرد شه [illegible] / برگشاد [illegible]

سر شدی در بند [illegible] / کوری [illegible]

تنگ بستم [illegible] / تنگ [illegible]

تا [illegible] / چند گاهی [illegible]

سلطنت [illegible] / تا بدانی کالقدر اعمی الحذر

سبلت تو تیز [illegible] / که همی لرزید از دمشان بلاد

تو [illegible] / که نباید [illegible]

صد [illegible] / [illegible]

تو کردم از سخن کالکهم / ای سخن [illegible]

[illegible]

بهشت و دوزخ و قیامت دیدن
بمعاینه باید بطریق حال

پس تو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز | وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی | جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض فساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف

گاه حیوانی بقصدت آمده | که سر خود را بدندان داده
گه نگون اندر میان آبریز | گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز نانی اوفتاده گرسنه است | گاه در آب نجمه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل | گاه مغزت مانده در چاه بغل
گه ندای آمد از چرخ نغق | که شقیّی و شقیّی که شقی
گه ندای آمدت هان از جبل | که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندای آمدت از هر جماد | تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آید ترا از هر جهت | گشت بیمار و ابد فرعون صفت
زین بتر بارا نمایم ز شرم | تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر | زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات | تا نبینی پیش ز خواب این واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو | کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز | که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری | باز باشد تا قیامت بر وری

که عوض خواهیم دادن در شمار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمردی ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چار / صحتی باشد تنت را پایدار

این علل‌هایی که در طب گفته‌اند / [illegible]

مطلع او زمهریر سرد کان / حاکم او چهار برگردن کشان

است بهر پادشاهی پیش / حکم او را یفعل الله ما یشاء

گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز وعدهٔ آن لطف حسن / سست گردد چار میخ کفر من

بو که آن خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

بر کنی این خانهٔ تن بی‌دریغ / تا ستانی بر برون از زیر میغ

ای بسا برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز مانده

چون که کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هدم خانه مندیش و مایست

چون هزاران خانه از یک نقد گنج / می‌توان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن منیح

چون نکردی آن کار مزدت نیست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی

باغ صد خرمن ز یک دانه بود / حاصل گنج و چه باری جانه بود

کری
کرایه و اجره

[illegible]

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیده‌ام اندر خانهٔ من نقش و نگار / بوده‌ام اندر عشق خانه بی‌قرار

مانده‌ام در خانهٔ حیران خزرا / لابد از معنی شدم من عور را

عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

بوده‌ام از گنج شاهی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبر را دادمی

چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشق‌ها می‌باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی‌نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خود گرد

پس گفت ای موسی که من بودیم / که دل من اضطرابش گشت کم

گفت موسی کای یتیم بانگ دو / در جهانی خالص از خصم و عدد

بیشتر زانکه کنون دادستی / کان بود اندر جهان آن را غنی

[illegible]

همچنین موسی کرامت‌ها [illegible]

نی سیه رویست سفید و بیش جم / لیک خوش‌تر لحظه لحظه دم بدم

اینچنان بگذشت رفت و رشتها / که کشود آن مژده برکاشته‌ها

تفسیر قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال

چونکه واقف شد دلش زان وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل

چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر

هر شبی تا روز زین ذوق رفیق / ای رفیق راه اعلی می‌زدی

گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده‌ور باشم مر او را و شفیع

چون صفر بگذشت دریا‌ها بجوش / گفت سیدا فلک تا در خروش

گفت عکاشه صفر بگذشت زود / گفت جنت مر ترا ای شیر فر

دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ز مژده برد بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقاش شاد این کودکان

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

[illegible]

زهره‌ات بدریده زان شهرهاست | پیر سیدی ور دو عالم شهره‌ات
زهره کز بحر حق آن بر برد | چون بشیدان ایزد و عالم خورد
غافلی هم حکمتست و این عما | تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست | تا نپوشد و سرمایه رود
لیک نه چندان که ناسوری شود | زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را | که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض | حبه را صد کان عوض
کان لله دادن این حبه است | تا که کان الله له آید بدست
تا که این هستی ضعیف بیقرار | هست شد زان هستی پایدار
هر چه با اوست چونکه خود فنا سپرد | گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک | که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست | از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک | ذات او معصوم و برجا و نیک
هین بده ای قطره بی‌ندامتی | تا بیابی در بها قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف | در کف دریا شو ایمن از تلف

لطف‌ها در لطف او گم می‌شود | کاسفلی چرخ هفتم می‌شود
هین که یکباری قبا دادت لعب | هیچ طالب این نبیند در طلب
در پذیر این جان و خلعت نو زود | تا ببینی در عوض عیش و سود
گفت با بازان بگیرم ای ستیز | شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با بازان بگیر این باز را | کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیرزن

٢١

باز اسپیدی بکمپیری دهی | او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار | کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر تا ترا | ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید | وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد | خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو | تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا | نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر | گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز | زان بتر رنجد شود خشمش دراز

نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او بکند

که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب معتمد

مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت گرد

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زنی که طفل او بناودان خزید و خطر افتادن بود پیش امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آمد

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

کمترین خوششان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

ز آن سگان آموخته کین و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد

از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش

هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو در

گفت با هامان برای مشورت ...
آن ستیزه رو بسی ...
این حدیث از دو روان ...
[illegible]

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث رسول صلی الله علیه و سلم جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
آتش از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور بموسی مایلی هارونیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نقش غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف ساقی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة و السلام

[illegible]

[illegible]

در هزار آتش شدن زین خوشترست / کو خدا اندی شود و بنده پرست
نی مرا اول بکش ای شاه دین / تا نبیند چشم من زنسان لعین
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان شان خواجه‌تاشان ما شوند / بیدلان شان دلفزایان آن شوند
چشم دشمن دوستان زان او کور / گشت ما را پیش گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

۳۸۱

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوا دو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هرکرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان اوی می‌آکنند

[illegible]

مسترق قطرات آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر که او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت‌وگو

گر بگویم آنچ دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست

حاصل آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار لا تعملوا بالمعتدین

گفت میری از حق آمد داده است / سروری‌ام از مطلق داده است

کین جهان اماره است و دور او / هین بگیر امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ای همره ازان قضا / حاکمیم و داد امیری‌مان خدا

گفت لیکن در ره حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزونی مجو / حجت بر فزونی‌ها مگو

سیل آمدن و قضیب انداختن مراجعه و دفع شدن سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلام

در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو به شهر آورد سیل بس مهیب / اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل‌بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود

پس قضیب انداخت سوی سیل مطلق / آن قضیب معجز فرمان‌روا

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

چون درخت سبز گشته زان مقام | مصطفی را کرد ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادثست | فانیست این چرخ و حقش وارثست

فلسفی گفتا چه دانی حدوث | حادثی ابر چون داند غیوث

ذره خود نیستی از انقلاب | تو چه دانی خود حدوث آفتاب

کرمکی کو در حدث باشد دفین | کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده | از حماقت اندرین پیچیده

چیست برهان بر حدوث این بگو | ور نه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق | بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه | گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من دوان | تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم | اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست | بیگمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بیگهیست | نیستش بانی و یا بانی ویست



جمله پندارند گر کس با تست | نی غلط کردند یک کس با تو نیست

چونکه ظاهربین شدند اجهل نقش | می نه بینند از عنانه بین بشق

می نماند در جهان یک تار مو | کل شیء هالک الا وجهه

هر چه پیدا کرد بهر معنی ایست | باطنش بنگر مبین ظاهر ایست

تفسیر این آیه که و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش | بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان | که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان | دوستان رفته از نقش و نشان

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب | بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام | بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن | بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست | وان برای غایب دیگر ببست

تا سیوم چارم دهم بر می‌شمر | این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فایده هر لعب در تالی نگر

بود — ثبت — تالی

مختصر — مستقر — وعی — اعلام — اجل — مسمی — کامن — رمان — عوی

عام و خاص از حال شان عالم شوند | از کمان و تیر کس القا کنند

آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی تا که باشد آن نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر افکنیم | که در دعوی من و تو کو فنیم

همچنان کردند در آتش شدند | هر دو خود را در تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر بکرد | متقی را ساخت تازه تر بکرد

آن خدا گوینده مرد مدعی | رست و سوزید اندر آتش آن دنی

از مورخ بشنو این اعلام را | کوری افزودن روان خام را

که نه سوزیده است این نام اجل | کش مسما صدر بود و بی اجل

صد هزاران ربح شد دل داده | در ره او سر بر افتاده

صد هزاران خلق را در بادیه | سر کرده بی عصا را ناویه

صد هزاران نخ بریدگان اندر قران | بر دریده پرده های منکران

چون نگر دست غالب شد بحوا | در دوام معجزات و دیده آب

ختم کردم کالکه دم زد از سبق | در رود و شرح حیرت در زیق

حجت منکر خاره زرد رو | یک نشان بر صدق این اخبار کو

[illegible]

چون نظر پس کرد تا بدو وجود	آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین کبریا	در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید	آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل	پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی	غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید	بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست	نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد این جهد و دعا	لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس	همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار	مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را	او گریزاند بکفران رخت را
نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد	رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار	کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان	حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد	هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

[illegible]

[illegible]

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواست کردن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از آن شفیع که چرا تو شفاعت کردی مرا

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند	یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص	در شفاعت مصطفی‌وار ایستاد خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان	راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست	که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابهات را هیچ نتوانم شکست	که ترا آن فضل و مقدار هست
گر زمین و آسمان بر هم زدی	ز انتقام او نمی‌گشتم بری

[illegible]

گر بدی کردی چه بیستی رسید / خاصه نیکی کرد آن نایب حمید

گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قیرش کشد / ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این الفاظ و اسمای حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید

پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین بلا کدتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعیدان آب و خون بر اشقیا

هرکه پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن رواست

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت گر بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

مستفید اعجمی

ذو الالباب صاحب دانش

ور شناسی خسروا این غیش را / ور غذای خویش بود ستم دشفا

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم اندر اعجمی سازیم جوش / با سخن آییم چون بیگانه پیش

خر دزدان خصم بکر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کی افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسیده علمی نیست

کان نپذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم در نطق او تسلیم نیست

آنکه بی تعلیم ناطق شد خداست / که صفاتش ز علتها جداست

یا چو آدم کرد تلقینش خدا / بی حجاب دایه و دادا ورا

یا مسیحی که به تعلیم ودود / از ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم

آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگیری هین بنه خرجش مکن

هین بگردانش به دانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

روغن اندر دوغ پنهان میشود / [illegible] میشود

تسلیم

تا بگزینی



تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

چاره اندیشید لکن چاره ... / گشت با خود دست پیران رفتنی

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او

گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت آن باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق ای پدر / می بیاموزند طفلان را هنر

تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان داد از پی جد / بهر رشد هر صغیر مستفید

من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش

گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست

حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می‌جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام / می‌کند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر کو غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و بستد دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و جاه و مال و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوی کردش عجوزه کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی

شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر بربری گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی / فرد و بی‌نظیر و ایمن از مثل دوی

دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان سران

چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا زین علم آمد آن خبر / نی ز شاگردی سحر مستتر

آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت گواهی سحر / پهلوی دیوار بین گور سپید

سوی قبله باز کاوان گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول

سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه اندر برگشود

چادری دید پنهان اندرو / صد گره بر بسته بر گنجار او

گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

مختصر این قصه برگفتم تمام / تا بدانی سعقه خود و السلام

در حقیقت و ماهیت شاهزاده و شرح آن و در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایکه کمپیر کابلی دنیاست آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا طبیبان

ای برادر دانکه شهزاده توئی / بهر راه راست آماده توئی

کابلی ساحره دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون درافکندت درین آلوده رود / دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات او / عقدهای سحر را اثبات او

[illegible]

حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا روزی نیست

همچنانکه آن زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخت است / ز آفتاب تیز صحرا سوخت است

کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه / گر دم صلح است یا خود ملحمه

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی‌بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / در بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی می‌نهم / دست و چشم خویش را چون بر کنم

[illegible]

[illegible]

چون فراق نقش سخت است ای جوان / فرقت نقاش صد چندان بدان

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / صبر چون داری از آن چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا این خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

از قصور چشم باشد آن عثار / که نبیند شیب و بالا را حمار

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند

چشم با الهام ز جانی بی گزند / چشم عقل و روح یا کوکب کند

صورتش از نار است و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی مدار

[illegible] / دیده و جانی که حالی بین بود

[illegible] / همانکه [illegible] خراب بود

[illegible]



من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان / برگها کف‌زن مثال مطربان

برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نمیگویم یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر قصه و احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش می آید بعضی که شناختند بیهوش شدند و بعضی که نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوشی از چیست این حالت

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و بابا نوجوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای عشقخواه

تا که معشوقت بود هم نان و هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق برست

جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب الاحمق آمد سکوت

این همیدانم ولی مستی تن / میگشاید بی‌اراده‌م این دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

همچو موسی بزرگی تا بد برحسب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتب

زین نظر وین عقل نا بجز و فلاغ | پس نظر بگذار و بگزین انقطاع

از سخن گویی مجوئید ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست | هر خیالی شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی ببردی هر فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش | در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری | بلکه امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است | تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن | لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب | لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون میشدند | گوش بر اسرار بالا میزدند

میربودند اندکی زان رازها | تا شهب میراندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمدست | هرچه میخواهید زو آید بدست

گر همی جوئید در بی‌بها | ادخلوا الابیات من ابوابها

میزن آن حلقهٔ در و بر باب باش | از سوی بام فلکتان راه نیست

گفت الکنت خورشید ره او | حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب | سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب

ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست | مستعد آن صفا را مهجعیست

گر ازین سایه روی سوی منی | زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و اتقوا الله ۵

بس بخسب و خامشی را خاص باش | وز جزوهای حقی قراش

چون نبی نیستی ز امت باش | چونکه سلطان نه رعیت باش

پس رو خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد

بس رو صامت شو و خاموش باش | از وجود خویش ای ابکم قراش

ور نه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر | سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | ور شوی بی‌صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم | جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و بآخر از کلال | هم تو گوئی خویش کالعقل عقال

لیک میگویم حدیث خوش پی | بر امید آنکه تو کنعان نئی
آخر این اقرار خواهی کرد هین | هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن | چشم آخربین را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار | نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز | کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را | تا بیندازی سر اوباش را
تا ازین شاگردی و زین افتقار | سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را | که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا | تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار | کو خورد از بهر چشم نور خار
خار خوردن گل برویاند ترا | چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را در چشم دل گر گنجی | چشم جان تا حق ببرنده روشنی

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آیی این چیست و جواب گفتن شتر استر را

عثار
بروافتادن

مکاری
استربان

این قصه بعنوان دیگر در دفتر سوم در ... حل ...

گفت گرچه هر سعادت از خداست | در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند | بینش عالی امانست از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن | من گو و هموار را بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل | پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال | دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی | بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن | بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب | که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلک بیشتر | آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف | نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو | هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا | تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را | کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است | دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال | نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

قبطی قوم فرعون

سبطی قوم موسی

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف می‌شود و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون می‌شود

جو که اصلی برد جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ مار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را / در جنان رفتی تو از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد فرش اندر کن در جوی شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز تغییر رست

منفذی یابد بدان بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را

برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز از این سو کرد کژ خون آب شد / در زمان قبطی ز غم بی‌تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد هیچ پیمود نیست

لیک گر واقف شوند زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد و سوزد کلی جان / دل نهاید ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی برد / هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق

ور همی بینند این حیرت چرا / تا که وحی آمد که آن روپوش خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون

می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست

پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب

از چه پس بس بی‌وفا نقش حسن / که سلامم را نمی‌گوید علیک

می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون

یا بخوردت رنجی از بوی سیکت / یا بدر ترّی و میوه شاخ خشک

در سجود افتاد و آن سبطی بگفت / کای خدای عالم جهر و نهفت

سبطی و قبطی همه بندهٔ توانه / عاجز امر تواند و مستمند

جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان

اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بی‌هوش گشت

باز آمد او به هوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بخاست و شور و شر

که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو ز جان بشکافت / حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیا بود صحبت‌های تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم آن مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود

شاه دیدیم گفتم چون آب نیل | که بنالی سوی شاه و بیا سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده | نیل خون بینی از آن آب آمده
چون سر رشته نگه داری درون | نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم | تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند | در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان | بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی | غرق تسبیحست و پیش ما غبی
همچنانکه پیش ... جهان | غرق تسبیحست بر اهل زبان
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد | پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو | از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام آن جمله بسته و مرده | زین عجب‌تر من ندیدم ...
گورها یکسان به پیش چشم ما | روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش | از چه گشتست و شدست او ...
خاص گفتندی که سوی چشمتان | می‌نماید او ترش ای امتان

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت | من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست | چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد | کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای | ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت | ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله | کیست این بر پشت تو اندر زده
گفت ای زن هین فرود آ از درخت | که سرت گشت و خرف گشتی ز بخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش | زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی | که بمالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من | هین سرت برگشته شد هرزه مزن
او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان | کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست | اینهمه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو | تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان | هزلها جدست پیش عاقلان

بقیه قصه موسی علیه السلام

کآمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود آن جز که بار / چون بامرش برگرفتی گشت یار

بر رمه اول برگ افشان بد عصا / گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و بر سر کف زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ

تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

وان ملخها در زمان گردد تباه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام

میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل باکر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / زانکه شهوت بندد او چشم و گوش

بس فراموشش شود چون خفت بیش / کار او ورزان آن وطنهای خویش

سالها مردی که در شهری بود / یک زمانی که چشم در خوابی غنود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش

می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌بپوشد همچو ابر اختر سحاب

چند زبت آن سوی ها آب جا / خواب بیدار را دان بی‌شبا

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل آدمی در خلقت از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد

تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و ناله کنانند از حق میخواهند که روزیهای ما را

تو شدی غافل ز عقلت عقل بی	کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی	در ملامت کی ترا استیزدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو	کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ز غفلت چو اسطرلاب بد	زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون است عقلت را بتو	نیست از پیش و پس و نی چپ و جلو
قرب بی‌چون چون شناسد شاه را	کی بیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست	پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود	وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت	کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات	از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات	عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم	بی جهت‌تر باشد امر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان	عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو	آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان	غیر فصل و وصل نندیشد گمان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی ما را صفت کن و گفتن کوه که صفت حق تعالی در بیان نگنجد که پیش آن ادراکها فنا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و گفتن آن بر تو آسان‌تر بود چیزی بگوی

ورسید ذوالقرنین سوی کوه قاف	دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته آن محیط	ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند	که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها	مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا	امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر	که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم	ساکنم وز روی فعل اندر تکم

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بود او که آن عقل فؤاد / نی دل قالب که آن باشد جماد

یکزمان از دولتی سر برکند / عقل ترک ابلهیها کند

التماس ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجایب از ثنای حق تعالی

چونکه کوه قاف در نطق گفت / جوش گوهرها یافت ذوالقرنین گفت

کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف ازان هایلترست / کاین بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی گوی تو / از عجایبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر کوه بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری

گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردههای عاقلان

نمودن جبرئیل خود را بپیغمبر صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از منقصد پر او چون یکی بر ظاهر شد افق تا بکرفت و آفتاب محجوب شد

۱۵

مصطفی میکفت پیش جبرئیل / کانچنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا ناظر وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بیمدد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهرکار

باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار

گر بیاری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / نحن الآخرون السابقون



چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک اندک منکر شود / منکریّاش پرده ساتر شود

پس شناسایی بگردانید رو / خشم کرد آینه از ناشکری او

زان سبب جان نبی حاذق / تا شناسا گشت و پیشش پای زد

این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج این گبر کهن

در بیان اعتقاد نصاری پیش از مبعث سید رسل صلی الله علیه و آله و سلم

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود

کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می طپید

سجده می کردند کای رب بشر / در عیان آریش هم زودتر

تا بنام احمد استفتحون / یاغیانشان می شدندی سرنگون

هر کجا حربی مهولی آمدی / عون شان کراری احمد شدی

هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی

نقش او می گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

او نمک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن نمک که او نهان دارد صفت / ای نمک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آیینه تا توانی مجو

آینه جز راست گو نی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق

تا که عین اینهات سازد خدا / که نماید عرش فرش را همچون سما

عرش هم و چرخ چرای فو لباب / ختم کن والله اعلم بالصواب

تمام شد دفتر چهارم مثنوی

روز دوشنبه ... سوال سنه ۱۰۵...

تمت

الهی بیامرز هر بنده را / عفو کن گناه هر بنده را

تمت تمام

انکار اهل تن غذای روح را
مناجات
بیان آنکه نور که غذای جانست
در بیان آنکه [illegible] علیه السلام [illegible]
در بیان آنکه [illegible] سخن خود کردن

هو

فهرست داستانهای دفتر پنجم مثنوی المعنوی

تمثیل عقل بجبرئیل [illegible]
تمثیل دو شهای مختلف
آغاز دفتر پنجم
تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر
تفسیر آیه یا حسرة علی العباد
در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل
در معجزه کردن مصطفی علیه السلام بر مهمان
بیان آنکه نور حق [illegible]
سبب جمع کردن آن مهمان
در خواستن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را
بیان آنکه نماز و روزه [illegible]
پاک کردن آب آنچه [illegible]
فی الاجابة
استعانت آب از حق [illegible]
گواهی دادن قول و فعل بر [illegible]
صفت طاوس و طبع او
در بیان آنکه لطف حق [illegible]
تفاوت عقول [illegible]
حکایت اعرابی [illegible]
در بیان آنکه [illegible]

[illegible]
تفسیر الکافرین [illegible]
بیان آنکه [illegible]
تفسیر [illegible]
تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
تفسیر و ان یکاد الذین کفروا
قصهٔ آن حکیم که طاوس [illegible]
تفسیر [illegible]
در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه
بیان قول رسول صلی الله علیه وسلم
سؤال عالم [illegible]
در بیان آنکه ثواب عمل عاشق [illegible]
در تفسیر قول رسول علیه السلام
در تفسیر قول علیه السلام [illegible]
در بیان آنکه عقل [illegible]
جواب گفتن طاوس آن [illegible]
تفسیر [illegible]
بیان آنکه [illegible]
در صفت آن جوزان که [illegible]
در تفسیر قول نبی علیه السلام [illegible]
در بیان آنکه [illegible]
سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را
[illegible]
قال النبی علیه السلام [illegible]
مناجات
قصهٔ آن [illegible]
قصهٔ محمود [illegible]
حکایت محمد خوارزمشاه
سبب [illegible]
داستان آن عاشق [illegible]
[illegible]
مناجات
در بیان آنکه [illegible]

بیان آنکه [illegible] درست گفته

حکایت [illegible] در بستن

در بیان کرم [illegible]

در معنی آنکه [illegible]

بیان [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

آمدن [illegible]

باز گشتن [illegible]

[illegible]

قصهٔ باز و [illegible] عارف زادگی

کی پرسید از عالمی عارفی [illegible]

بیان حال [illegible] تقلید

مثل گفتن شیخ مریدان را

قصهٔ اهل [illegible]

در [illegible] خلقت جسم آدم علیه السلام

قصهٔ یونس علیه السلام [illegible]

فرستادن عزرائیل علیه السلام [illegible]

جواب آمدن حضرت عزرائیل را

[illegible]

جواب آن [illegible]

[illegible]

مرید در آمدن بخدمت شیخ

داستان آن کنیزک [illegible]

صاحب دلی [illegible]

بیان آنکه [illegible]

فرستادن میکائیل را [illegible]

فرستادن اسرافیل را [illegible]

بیان آنکه [illegible]

در بیان [illegible]

حکایت [illegible]

در بیان آنکه [illegible]

[illegible]

جواب گفتن [illegible]

مثل آوردن [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible] روباه

رفتن [illegible]

حکایت در بیان توبهٔ نصوح

در بیان آنکه [illegible]

در جستن نصوح [illegible]

یافته شدن گوهر [illegible]

باز خواندن شاهزاده نصوح را

حکایت در بیان کسی [illegible]

تشبیه [illegible]

جواب گفتن روباه شیر را

حکایت [illegible]

جواب گفتن روباه خر را

جواب گفتن خر روباه را

[illegible] روباه [illegible]

جواب گفتن خر روباه را

در تقریر [illegible]

جواب گفتن روباه خر را

حکایت [illegible] روباه

حکایت [illegible] روباه

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] روباه [illegible]

در بیان آنکه [illegible]

[illegible] روباه [illegible]

جواب گفتن روباه [illegible]

حکایت شیخ [illegible]

آمدن شیخ [illegible]

در بیان معنی [illegible]

گفتن شیخ [illegible]

در بیان [illegible]

اشارت ... از عیب ... حال ...
دانستن شیخ ضمیر سائل را
سبب دانستن ضمیر ...
غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر
در فضیلت احتما و جوع
حکایت مریدی که شیخ از ضمیر او واقف شد
حکایت آن ... که ...
صید کردن شیر آن خر را
حکایت آن ... که ...
دعوت کردن مسلمان مغ را
مثل شیطان بر در رحمن
جواب مؤمن سنی کافر جبری را
درک وجدانی چون اختیار و اضطرار
حکایت هم در ... اختیار
حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار
معنی ما شاء الله کان
[illegible]

حکایت ...
آمدن آسیب ... زاهد
اندر آمدن مصطفی علیه السلام ... گروه جبری
جواب گفتن امیران شفیعان را
ندیم بار دیگر ... امیر ...
جواب گفتن امیران شفیعان ایاز را
تفسیر این آیه ... الصراط
دیگر بار ... ایاز
تمثیل تن آدمی به مهمان خانه
حکایت آن مهمان که ... گفت
تمثیل فکر هر روزه
نواختن سلطان ایاز را
وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار
وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورد
نصیحت مبارزان ...
حکایت عیاضی رحمة الله علیه
حکایت مجاهد دیگر ...
[illegible]

رسیدن گوهر بدست ایاز و | تشنیع زدن امرا بر ایاز

قصد کردن شاه بکشتن امیران | تفسیر قول ساقی وقت سیاست

مجرم داشتن ایاز خود را در این شفاعتگری

تمت فهرست دفتر
پنجم
تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

و عنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه و صحبه و عترته

این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعی است که ره می‌نماید بی آنکه شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است جهة این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است یا از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم کیمیا و از عمل آزاد شدیم و عتقاء اللهیم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است و طریقت عمل و حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

الاصحاب جمع الصحب والصحب جمع الصاحب وجمع الاصحاب الاصاحیب صراح

این آیه در سوره ... در سوره مؤمنون

این آیه در سوره یس

[illegible]

[illegible]

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

آغاز دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اینجا آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است

ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها

یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست

کیهان: جهان و عالم ... کیهان بکاف فارسی ...

آب و روغن: بمعنی تکلف در سخن

تخریق: پاره کردن

مرمد

جذاب

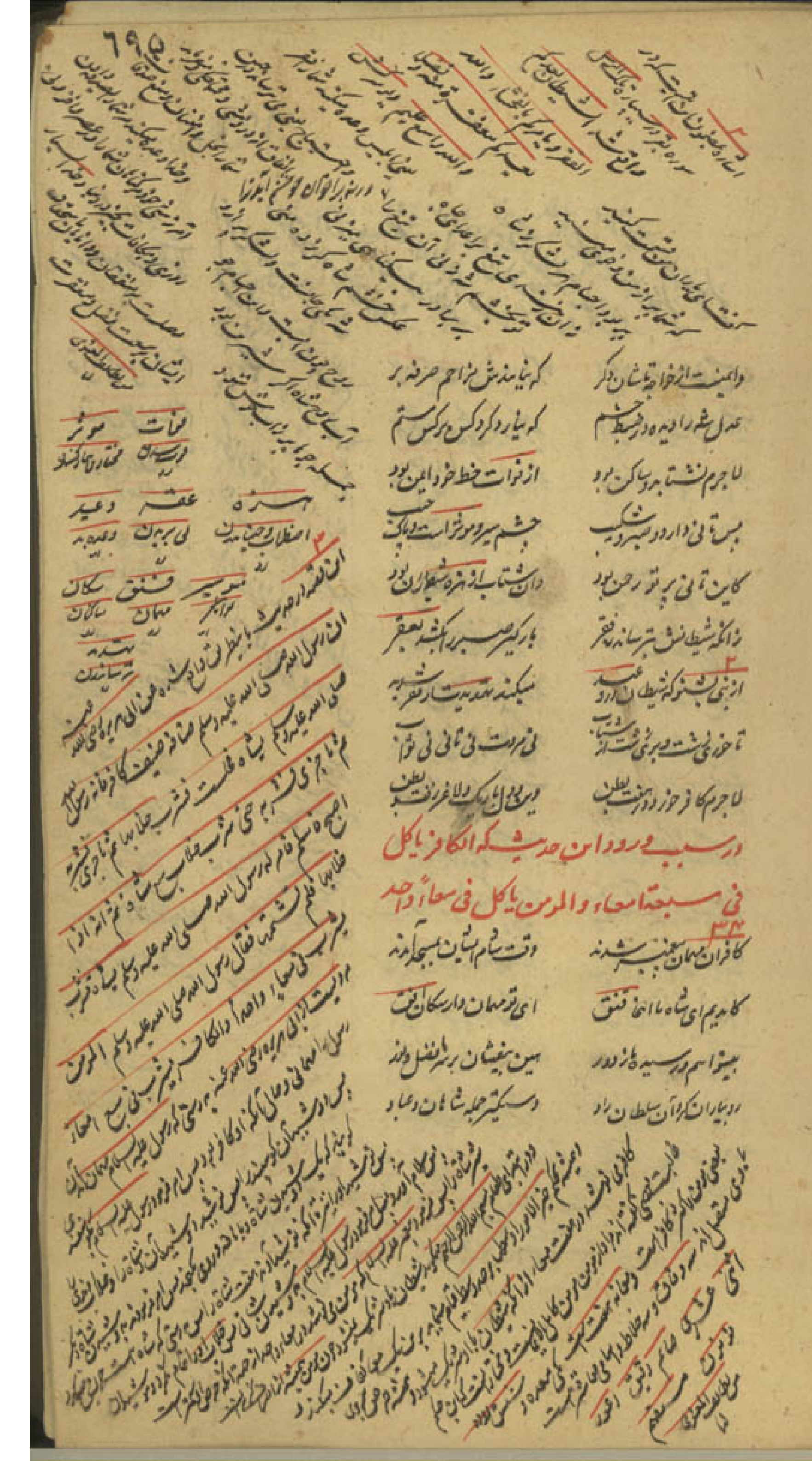
[illegible]

نکتهای مشکل باریک شد	بند طبعی کو ز دین تاریک شد
آب را آید بسر تا در رود	چشم در روز شبیه نور کشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها	کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر این آیه که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الی آخره

٣٤

چار وصفست این بشر را دل فشار	چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت با تیغ هش	این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش	هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزا تو	برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود	پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو	نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد	سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر



واجبست ار خواهی ایشان دگر	کم نماید پیش تراحم صرفه بر
عدل هم را دیده در قسط چشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتاب و بیاکن برو	از تأنی خط خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کاین تأنی پرتو رحمن بود	وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر	بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید	میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب	نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

٣٤

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق	ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد	دستگیر جمله شاهان و عباد

که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر کسی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یکی شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلوده شد / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و در بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید

قال النبی صلی الله علیه وسلم الناس علی دین ملوکهم

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را گشته بدید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

هیکلش از یاد رفت و نیم جان | اندر او شوری که جا بر زاد و مه
میزد او دو دست را بر رو و سر | کله‌ها میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خلق زینی و سرش | شد روان در هم گرفتن آن مهترش
بعد از آن خلق جمع آمد برو | گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر | میزد او بر سینه کمی لوز بر
سجده میکرد او که ای کل مبین | قهر بسیار است از قولهای مبین
تو که کلی جامع امر دینی | من که جزوم ظالم و لد و غوی
تو که کلی چاره ساز ای رحیم | من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان | که ندارم روی یارم قبله جهان
چون نه جدیر زدن بلرزید و طپید | مصطفی آتش درو کرد و کشید
سالکش کرد و بسی نوبت حسن | دیده اش بگشاد و در وی نحمه
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همیداند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان | کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار

هم چو بختیست کان بخت عزیز گیست | آنچه خو کردست آنش احمقست
همچنین کهدان خو که پیش آید جعل | در دماغ و دل برآید صد علل
انگبین شهدها آن بید و دون | آرد او در خلق آرد صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و عمی | گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را | در لویشه بجد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل | تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب | میکشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پایت نعلی ز اشتباه | که بمانی تو ز دوران زان راه
نعل او هست آن تردد در دو کار | این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و دغا | که کند در تو اگر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد ش | ور بود حبر زمان برخندد ش
گر بود کوهی چو که بر بایدش | دست بر او بستن بجا بدش

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای

تا نه بر جان آن گواهی‌ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما همتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هین بیا ای شادی طیبان حق / که گرفت از خوی یزدان خوی حق

از پذیرم جلوهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آرم رو / سوی اصل اصل پاکیها شوم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی آن پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌ها از زر بدزدید است او / میرود جویان مفلس سو بسو

یا بریزد بر گیاهی رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای

یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان

جان هر دری دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو دارو خانه‌ای

زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خاک را از وی روش

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

هست سیری از حق و اهل علی | کی رسد سیری به سلطان آن بقی
لطف از حضرت لیکن با علل | در بیابان لطف بی پرده چون
جوع خانه واسطه تن بی عجب | همچو موسی او زمه با بد رجب

گواهی دادن قول و فعل بیرونی بر ضمیر و سر اندرونی

این عبارت آب را هم شاهدست | کاندرونش نیز لطف ایزدیست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون | بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود | که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود | وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب | احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو | کو بدریاییست وصل آمد به جو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه اش اخلاص و صدق است ای فلان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست | حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست | ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید | روز میدوزید شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود | یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول | ورنه محبوس است اندر موقفی
تو ستیزی ستیزد با تو آن | فانتظر انهم منتظرون

عرضه کردن پیغمبر علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی | عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است | بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی | که امشب هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام | هر کجا باشم به هر جا که روم

در عجب افتند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیلتن

حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید

میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

کرم آن سلطان جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کرمی خاک چون نوشی چو مار

درمیان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

درمیان خاک گوید کرم خورد / همچنین حلوا بعالم کس نخورد

کرم سرگین درمیان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا شمع و چراغ

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی‌دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زین حروفت شد خرد باریک‌ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس

آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان دگر در رفق و دیگر در صلاح

این روشها مختلف بینی برون / زان خیالاتی که گم شد اندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست

این خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / فاش گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد

همچنین بلاهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره

هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وان عقابان راست بی‌جایی مقر

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه ما دانه بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را فرجی نام نهادند اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / وان لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست

هر که گل‌خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود

درد عسر افتاد و صافی یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او

یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکافان ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

جرعه حسنست کاندر خاک گش | که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا | کز اسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون | لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر | جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین | چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند در کنی زودش دفین | کاینچنین زشتی بد و چون بد قرین
جان چو بی این جیفه بنماید جمال | من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند | کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن آن را دانه چین

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل مدام | وان دگر را صید میکن چون سلام
باز آن را می‌هل و میجو دگر | اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی | دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام | که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود | همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام | رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان | تخته بند از لقب گرده شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل | واندرون قهر خدای عز و جل

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر

هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی

جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول

چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزاران پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان

محترز: احتراز کننده

نمرود

زانکه خلقت جوهرست این بی‌عرض / آن دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست

وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آنرا بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیمست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او / نزد او جو حق را و از دیگر مجو

مفترض: فرض شده

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه میکردی و میگریست و شعر میگفت و بر سر و روی میزد و دریغش می‌آمد لقمه از انبان نان بسگ بدهد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم ... / زین سپس من ...

سایلی بگذشت و گفتا این گریستن چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی‌میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود و نه سگ ای پهلوان

تیزچشم و دزدران و دلیر / صید می‌بردی پی صید او چو تیر

صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را از دیگ من بگذاشتی

قانع و آزاد در بند خصم سان / نیکخو و باوفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

از برای این کمینت سعی کن / تا بری بوی ز علم من لدن

گر ترا احوال عروج و روش است / نیک و رای نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خود مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویش او بیخویشتن شده باشد

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان

احمدی چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

سعی چشم بد آخر باز دان / آن نگهدار از چشم بد نکو کن ...

لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه



۷۱۵
۷۱۴



جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب

گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیک‌تر آمد به ما

پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بیان قول رسول صلی الله علیه وسلم لا رهبانیة فی الاسلام

پر مکن دل را و پر بر کن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت

خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیده احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی ثابتی / در حبال سحر پیچید از خری

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی

گویی اینجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم

نوحه و گریه دراز و درد مند | هر که آنجا بود در گریش فکند
وانکه می پرسید پر کندن ز چیست | بی جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | او ز غم پر بود و شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب | اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
می چکید از چشم او گریه بخاک | خاک گل میشد از اشک سوزناک
گریه با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ با صدق قالی را کشش برد | ور بود دون بر گریه اشک فراق بود
گریهٔ با صدق باشد پیر مغ | آن نه از دم جبلی باشد دروغ
عقل و دلها بیگمانی عرشی اند | در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی در اند | اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهند کین مکن | سحر را از ما میاموز و مچین

گر بلا قضا را دید آن سلواد | آن نهیج طبع بستش با نکو
در نباشد صبر پس نادیده به | تیر قهر او بلی زردی بتره
باز گرد و کن حکایت را تمام | تا چه گفت اندر جوابش والسلام
بشنو اکنون قصهٔ طاوس آن جواب | تا بدانی در مکونی ز احتجاب

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک | تا نیندازد بدامم هر گلک
ترس جان بهتر از بال و پر است | جان خانه است و قوت ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیهای دنیا

انکه از چیزی بود او در فرار / چون از و سیر مرگیرد او قرار

آن که خصم هم بمنزل از گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی ببند است این وی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود وهنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق سبحانه وتعالی همچو استارگان که فانی اند روز در نور آفتاب وفنای را خوف آفت وخطر جان

چون فنایش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع چون گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش وز سایه در گریخت / در شعاع از بهر این کر شمع ریخت

گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد منتشر / نی شعاع شمع فانی فی عجن

شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموجی پایدار

جای دیگر اگر نصف علم است اینجا تمام علم خواهد نصف علم از جانب است که
ادراک ممکن است و علم بدان میرسد ولیکن اعتراف بجهل سلوک طریقه انصاف علی
دیگرانست اما اینجا که ادراک ممکن و متوقع نیست علم از مقام جز اعتراف بنادانی
ونارسائی نباشد و اینجا دعوی علم جهل است و در اینجا جهل عین علم اگرچه علما چند
بر قدر علم واندازهٔ دانش و معرفت خود از چیزی کشف داده و بعضی در رشتهٔ قلم
درکشیده اند اما انصاف آنست که سر کار از چشم اغیار مستور است و جمال
حقیقت این حال در پردهٔ عقل‌ها منظور بعضی گویند که این غین پرده رقیق لطیف است
که بحکم بشریت از ملابسه کثرت و اهتمام بمهام دین وملت بمقدار طرفة العین
فترتی و غفلتی پدید شود آنحضرت صلی الله علیه وسلم می‌نشست و در همان آن لطیف حالت
باشتغال بذکر و ظهور نور وحدت اضمحلال می پذیرفت و آنحضرت از طریان این
رعونت فترت استغفار می کرد که حسنات الابرار سیئات المقربین و بعضی گفته اند
که آن پرده غین از جهت غم امت و خوف حالت ایشان بود و استغفار هم از برای امت
و آمرزیده شدن ایشان است و قال بعض الصوفیه هذا غین الانوار لا غین الاغیار
آنچه درین پرده مشهود او می شد اگر بر تمامه عارفان مکشوف شود طاقت نیارند و شیدا گشته
و ز پای در افتند که حقیقت را بی پرده می بینم روزی جبرئیل امین در حضرت او می گفت که
نهایت درجات قرب من در حضرت صمدیت عز وعلا که زیاده هرگز نبوده است آن بود که
میان من و پروردگار هفتاد هزار پرده از نور بود پس آنحضرت را صلی الله علیه وسلم
هر لحظه در آن پرده از نور جلال مشهود می گشت و بتجلی ارزانی بالاتر از آن بر طرف می شد و بتوقف در مقام
اول بعد از آنکه در مقام ثانی استغفار میکرد این عین ترقی است در درجات قرب و مشاهده
تجلیات و این حالت بر محض [illegible] این نشاه است ابد الاباد حال بر همین منوال خواهد بود زیرا که
تجلیات حق را نهایت نیست پس غین انجا عین مشاهده آمد و پرده گشتن یعنی پرده برداشتن
شد و معلوم شد که مراد از ان سبعین الف حجاب من نور که در حدیث دیگر واقع است لا اکثر

از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
ابر را گر هست از مه هیبت / هر که مه خواند ابر را او گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی زنگی چون مه مبدل شدست
گرچه بر زنگ مه است و دولتست / اندر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده است و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را ز لطفش باد راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
ور نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش‌دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر جزوی آکل و ماکولست همچو مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینی‌اش به نظر چشم به نظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم تو تمام باز شود انشاء الله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد اگرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید / زانکه زو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را همقرین

پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوشخو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای فلان

تو زبونی با زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب

اکل ماکول ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب

حرص صیادی ز صید مغفلست / دلبری میکشد او را بسته است

در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود

حال نمرود و سگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر

تا بدانی حق بصیرست و علیم / فارغست از ترس و پاک از بیم

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومه

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی دوست جان فرسودنست / عمر بی توبه همه جان کندنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

این هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف

نیست پیدا آن مراحل را سنام / نه نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین [illegible]

در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

هین بده ای زاغ این جان باز باش [illegible]

هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست

قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن ز مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی / از فنااش پس چرا رو تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا

چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

سوز سیمرغ کو در [illegible] / چون نداری آب حیوان در زبان

با چنین حالت بقا خواهی باد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

در سیاهی زاد و از آن آسوده است / کو ز زاد و در اصل زنگی بوده است

زانکه زاد او از شه و خوش‌رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرباز بود

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی‌دینار شد

وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

از جهات شش نظار کوچه / کاه را ایجوز و خوشتر از شکر
گاه آهو بر رمید از سو بسو / که ز دود و گنده کی تافت او
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی اند بگرفت امان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر به پیش من هدیه یک ابوبکر نامی بیاورند

شه محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه آرید ای رمیده امتان
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار

خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کن سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بر داشتند / بر کتف بوبکر ما را برگرفتند
سوی خوارزمشه حمالان کشان / می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست آن خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در هر شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / بگذرد زو بی‌واسطه او حق (؟) نظر

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

بس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان

کو دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزه‌زار

گویدت این گورخانه است ای جری / کز دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه‌وش است / کو امان سبزه‌زار کون از وست

گرچه آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست / سبزه‌زار طبع را میراثی است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می‌کند / زاستمالت ارتفاقی می‌کند

گوید آری نی ز تکلف از نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو به تو

گر پذیرند آن نفاقش رایجه / شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحبدل جو اگر بی‌جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی خاص خدا

هر که او بر خو و بر طبع تو رست / پیش طبع تو ولی است و نبی است

من لطیف و مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را کی شنود صاحب‌مشام / بر خر سرگین‌پرستان شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آن را مو به مو

گفت فرمان حکمت فرمان‌بران / تا مهلل گردم آن را من بجان

شهوتی است او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردل‌اند / مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت

مهلل
تهلیل کننده یعنی کلمه لا اله الا الله گوینده

مسبح

ترنجیده

آدم و جن و ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی

جبرئیلش می‌کشد که رو کشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان

جبرئیلا سجده می‌کردی به جان / چون کنون می‌رانیم تو از جنان

گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست

حله می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صفدر نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج سعی گشته لاخ لاغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / گوئی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی به فن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

[illegible]

شیشهای رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگین بما

چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما

قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر

که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران

خویشی و بی‌خویشی و شکر و دوام / رفت از ایشان که بیارد شان بیاد

جز که اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

[illegible]

ازال
جمع ازل است یعنی [illegible]

باروی
یعنی قلعه و برج قلعه است

[illegible]

الکه
بالفتح [illegible]

[illegible]

تا برانی در عدم خورشیدها / واندر آنجا آفتاب انجم سها

در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغداد کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / کو برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی‌دریا ندارد منصرف

[illegible]

ابخاز
[illegible]

منصرف
[illegible]

[illegible]

تو بصحبتهای پیش مرد بستم / بر کرت روزی بانی باسستم

فعل تو وابسته زان گرگ عجب / که درآید با تو در جنگ و طلب

در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک
وهو حی وتدفن معه وانت میت
فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک
وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد

[illegible]

[illegible]

یک سبو پنهان نزار برگرفت سر / تو نخواهی لب نان در به در

ور سبوی تو ز جهل خیره سری / رو ز کل نان چرا بر هر دری

تا بزانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

بر برت نانست بابت ابتغا / وز عطش وز جوع گشتستی تباه

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست گفت این اسب لیکن اسب کو

هی نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی خبر ز آب روان

هست چون جوهر و پیش روی او چه جز / بیخبر زان جوهر و شرح خوش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجاب وی میشود / ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما

[illegible]

زهر تن را نفعت و قند بد | تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش | ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب | در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را | گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان | اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانند به صورت پیش حس | که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل | جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین بزرگ شد ترک با کلید | ور بجنبی گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

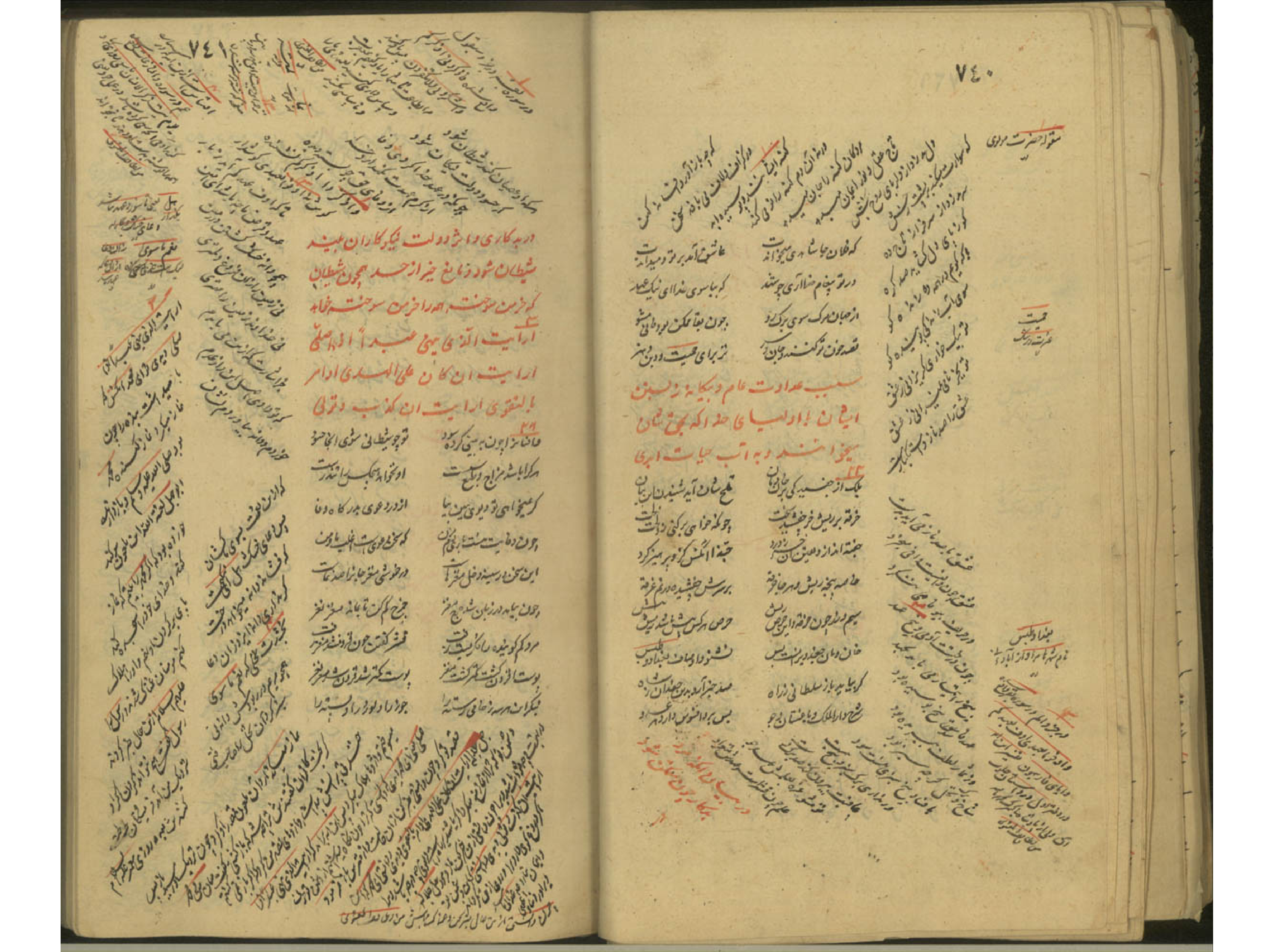
گر راه روی راه برت بگشایند | ور نیست شوی به هستی‌ات بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم | وانگاه ترا بی تو به تو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
چون توکل کرد یوسف برجهید | باز شد قفل و در و شد ره پدید

که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه در ادای یاوه گفتن مامور باشد

۳۴

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم | از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه | کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ | که چه مکرست و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم | ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از اینجا آمدیم اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
وا دایشان را جواب آن خوش رسول | کای گروه کور نادان و فضول
این نه دانستید ای قوم از عمی | بیخبر اینجا رسیدید از علی
همچو طفل خفته اینجا آمدید | بیخبر از راه و از منزل همه
از منازل خفته بگذشتید و مست | بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش | از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس | چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن | تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف | که به یک سیلی بمیرد آن نحیف



که فلان جا شاه می‌خواندت | عاشقی آمد بر تو میدانت
در رهت پیغام ضراری چو شد | کو بیا سوی خدای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد جان تو کند جان آورد | تو برای حیلت و دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای حق که ایشان را بحق میخوانند و به آب حیات ابدی

بلک از جنسی که برگ جان | تلخ شان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر خشکید سخت | چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته انداز و جنبیدن خر زورد | حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه | بر سرش چفسیده در نم غرقه
بیم مرد چون خرقه این جسم ریش | حرص هر کس بیش شد بیش ریش
خان و مان چغد ویرانست و بس | نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید پیر باز سلطانی ز راه | صد خبر آید بدین چغدان ز شه
شرح دار الملک و باغستان و جو | پس بر او افسوس دارد صد عدو

در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و دماغ خیز از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبداً اذا صلی ارأیت ان کان علی الهدی او امر بالتقوی ارأیت ان کذب و تولی

فاش‌تر زین چون به بینی کرده سود | تو چو شیطانی سوی الحاح شو
هر کرا باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچکس را تندرست
گر همی‌خواهی تو دیوی پیش پا | از در دعوی بدرگاه وفا
چون درو غایت هستی بی گمان | که سخن دعویست اغلب ماوقف
این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر گشت مغز | پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را | جوز را و لوز را و پسته را



آنکه ماهی بود آن جان باد / ماهی بر او خوش زیر زبان بهر او

باخلافت را که واقف بوده‌اند / بر همه آفاق‌شان افزوده‌اند

گشته دریاها مسخر پر دوز شان / صد میان‌شان تا نه بیند راز شان

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهان‌شان که آن / در نیاید در حس و در بیان

بلک باشد ذوق و دمبدم / هست آن بخشنده بس صاحب کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست

اندر آن کاری که داری آن ثبات / تا بیاید نفس بخشش و ثبات

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وا رهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد / چون همی‌سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره‌زنی خالی نه‌اند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاری / جانب مایید جانب‌داری

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک‌مند

هر دو می‌خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و ملازمت او چه بخشش یابد غیر نصیحت زبان که میکند

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست

یا چه بخشد مر کسی را او بحث / جز ازین نصح زبان که بکنی

چیست نفع از خدمتش ای همرهش / وانکه تابع گشت چه بود در نفعش

عاشقان را تشنگی زان کی رود ‌‌ ‌ در بیان این منبع این ماجرا

داستان آن عاشق که بر معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز از تجافی جنوبهم عن المضاجع و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز و می‌گفت من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ افتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود ‌‌ ‌ میشمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان ‌‌ ‌ زخمها خوردم درین رزم و سنان

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست ‌‌ ‌ آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست ‌‌ ‌ گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نمردی زنده‌ای ‌‌ ‌ هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای

گر بمیری زندگی یابی تمام ‌‌ ‌ هم ز نیکویی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشق این بر بستن ‌‌ ‌ آه سردی برکشید از جان و رفت

هم در آن دم شد دراز و جان بداد ‌‌ ‌ همچو گل درباخت سر خندان و شاد

ماند آن خنده برو وقف ابد ‌‌ ‌ همچو جان و عقل عارف بی‌کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد ‌‌ ‌ گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک وا گردد به ماه ‌‌ ‌ همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مه است ‌‌ ‌ تابشش گر بر نجاستگاه است

زان نجاسات ره آلوده کی ‌‌ ‌ نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنود نور آفتاب ‌‌ ‌ سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نه ز گلخنها برو ننگی بماند ‌‌ ‌ نه ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده سوی دیده بازگشت ‌‌ ‌ ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز



ور ز خوف حق بود گریه و [illegible] | زانکه آن آب [illegible]

نی ز شکی کو بود نماز او کمال | قرب باید در ره حق لامحال

آن جهان گرید بست آن پیاز | در رفیقی باید از گریه آن نماز

ور ز رنج تن بود وز درد و سوک | ریسمان بگسست هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد | کرد ای جانش ز ماتم گرد و درد

کی نیرزد آن نماز او دو جو | زانکه با اغیار دارد دل گرو

پس نماز بشکی باطل شود | گریه او چشمه حاصل شود

زانکه رنگ تن برد اصل نماز | ترک خویش و ترک فرزندان و آز

از خلیل آموز قربان کن [illegible] | تن بنه در آتش نمرود و [illegible]

حاصل آنکه تا بدانی کجا | کز کجا رفت است بچه تا کجا

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بیرون آمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ | قبض و شادی تو مرهون بل ز شیخ

پرتو شیخ است آن عقل شیخ | چون به بیند شادی و تابید شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود | کاندر او آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم | پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده‌اش آید هم بدان خنده خودش | که در آن تقلید بر می‌آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز | کین حقیقت بود و این اسرار و راز

من در آن وادی چگونه خود ز دور | شادیی می‌کردم از عمیا و سور

من چه می‌بستم خیال آن چه بود | درک سستم سست نقشی می‌تنود

طفل ره را فکرت مردان کجاست | کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر | یا چه اندیشه کند همچون کبیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکال | از بصیرت می‌کند او را گسیل

اشارتست بحروف مقطعه که در اکثر اوایل سور واقع شده

هست آن از بعد سی سال و چهار | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زآنسوی خرد صد مرحله | عقل را یاوه مکن آنجا بهل
گریه او نه ز غمست و نه ز فرح | روح داند گریه عین الملیح
گریه او خنده او زان سریست | زانکه وهم عقل ما زان بریست
آب دیده او چو دیده او بود | دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس | نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور | پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها | پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند | چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بگیری تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم و این حروف | چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرفها از برون | لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی | که برآید از فرح یا از غمی

کسیت ... شده

دنگ ... بیکار

یعنی در ضمن آیة ... ایشانست ... اعتراض و انکار ...

[illegible]

سپوز بالضم ...

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود بشهوت راندن آدمیانه و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد و خاتون بیان آن یافت لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را بهانه بیرون کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی وآن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر ناقص ملعون و اگرنه ناقصان ظاهر بر جوهر ملعون و بر خوان لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب والسلام

یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود

[illegible]

از پی روپوش [illegible] آن خبیث | کای کنیزک آمدم در بار گیر

کرد خاموشش کنیزک نی بگفت | رازها از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد | کرد پنهان پیش شد در ایستاد

روی ترش کرده و دیده پر ز نم | لب فرو هشته که یعنی صائمم

در کف او تیره جاروبی که من | خانه را می روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را واگشاد | گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

روترش کردی و جاروبی بکف | چیست آن خر بر گسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر | ز انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز | داشتش [illegible] عزیز

بعد از آن گفتش که جاروب بسر | در دلان خانه زین پیشم [illegible]

اینچنین کن و چنین کن ای [illegible] | مختصر کردم من افسانه را

آنچه مقصود است مغز آن بگیر | چون بر آن [illegible]

چون بهر گردش [illegible] | در فرو بست او بخلوت شادمان

بود از مستی شهوت شادمان | در فرو بست و همی گفت از زبان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ | رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

فعل آتش را نمی دانی تو باد | گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نی دیگ ماند نی ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون نه ای واقف تو از آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و در را کشید | شادمانه لاجرم کیفر کشید

در میان خانه آوردش کشان | خفت اندر زیر آن نر خر ستان

هم بر آن کرسی که دید او از کنیز | تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت | آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مؤدب گشته در خاتون فشرد | تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم کیر خر جگر | روده ها بگسسته شد از همدگر

کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد | دم نزد در حال آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون | مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر | تو شهیدی دیده ای از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی | در چنین ننگی مکن جان را فدی

دانکه این نفس بهیمی نر خر است | زیر او بودن ازان ننگین تر است



تا نورزی دانه نشنیدی تو دام / آن کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد

مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در دانه فزاست

صاحب دام ابلهان را سر برد / وان ظریفان را به مجلس می‌برد

که از اینها گوشت می‌آید به کار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص

یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد

سید او چون انگور بودی عشرداری در چون
مویز دوشاب شدی عشرداری در چون حلوا
دیالوده کردی عشرداری واز قبیل عشر
داری در چون خرمن میکوفتی از کفه اسفنجه
عشرداری در چون گندم از کاه جدا شدی در چون
آسیا کردی در چون خمیر کردی در چون نان پختی
عشرداری لاجرم حق تعالی در آن باغ و در آن
کشت برکت نهاده بود که اصحاب باغها محتاج
او بودندی هم میوه و هم نسیم و او محتاج هیچکس نی
از برهٔ ان او خرج و عشر میرسید و آن برکت
را میدیدند چون آن مرد برفت که [illegible] را دیده کردند [illegible]

بود مردی صالحی ربانئی / عقل کامل داشت پایان‌دانئی
در ده ضروان به نزد یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا

فصل

ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عزّ و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا ماندهام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / که آن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نی شده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی و ز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ مینهد
مشتری نادیده کو را بینشی / [illegible]

این زمین و سختیان پرده‌ایست — اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه ساله نروید چون کنی — جز که در لابه و دعا کف برزنی
دست بر سر میزنی پیش اله — دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق او است — تا همو را جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
سعی زو خواه نی از گنج و مال — نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان که باقی یار اوست — تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آمد من اخیه — یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو — که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو میتافتی — چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یاران ز تو ضد شوند — ور ز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد — آنچه فردا خواست شد امروز شد

خسته باشی تو ز سالوس و دغل — دیده باشی تو ز او بیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان — خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان — هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبازدار — گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش — دیو را با دیو چه زو در کشش
کاهلی تو ساختستی نام صبر — [illegible]
باز سلطان عزیز کامیار — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت — چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کسی نامستمع ز استیزه و رد — صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر — کی بود کی گرفت دمشان در حجر

چونک صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش

[illegible] برو و از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی خاک برگیر

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت آدم جسم او صلوات الله علیه که جبرئیل علیه السلام را اشارت

[illegible] خاک از زمین [illegible] علیه السلام

یار میکائیل رزق تیز دو / سبق تو رزق دل روشن بود
او براو کیل بکرده است فیل / داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل پر قهر و غضب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهتری ای هر چهاری را پناه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنامت تو مرا سوگند داد / رحمت عام است و احسان [illegible]
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را / که بدرند آن همه افلاک را
مشت خاکی با چه قدر و قوتست / بر گرفتن لیک خاک [illegible] رحمتست

فرستادن میکائیل علیه السلام را بقبض

[illegible]

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خونابه [illegible]
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم برین ریش این نمک

[illegible]

قصه یونس علیه السلام

رفت میکائیل سوی رب دین / از قبض خالی دو دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه دین / کرد خاکم لابه گر و حزین

خاکم از زاری و گریه بسته کرد / گریه بسیار کرد آن رو نزرد

آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار

نعره مؤذن که حی علی الفلاح / وان فلاح آن زاری است و افتتاح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زایشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گناهاشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی

گر بها بر بی سببها حق پدید / اشکها در نقلها خون کشید

لابه کرد آن خاک چشمش پر ز نم / رحمت آمد آن عفو با نشانه

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو قبضه‌ای بیار از خاک بهر ترکیب آدم صلوات الله و سلامه علیه

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشته صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان

زود اسرافیل باز آمد بشاه | گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر | عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی کش | نهی کردی از قساوت سوی هش
رحمت او بیحد است و بیکران | او حکیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب | ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم را علیه السلام بگرفتن قبضه خاک تا ساخته شود جسم آدم علیه السلام چالاک و ما استکار و التفات ناکردن عزرائیل بر تضرع خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را | که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیفه زال ظالم را بیاب | مشت خاکی زو بیاور زن شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا | سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد | داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش | ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد | رو بحق آنکه با تو لطف کرد

در ستیزم تو جگر میسوزدم | لیک حق تو همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در خزف پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست | منع کردن جان بدو جان کندنست
بدترین قهرش به از لطف دو کون | نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمود تعال
کان تعال او تعالیها دهد | مستی و جفتی و دلها را دهد
الغرض آن خاک رسی را به هیچ | من نیارم کرد از سر پیچ پیچ
اینهمه بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک مست | لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان | من سر و جان می نهم رهن ضمان
کم سپندیش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه کریم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر | نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کرست | امر او از جان شیرین خوشترست

همچنان تا ز سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او

از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شی چوگان بود در دست او

با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم

گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی برد و ز ناچار کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای را / آنکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم

کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب دادن از حضرت عزرائیل را که آنکه نظر او بر اسباب بود در حق و زخم تیغ باید بر کار رفته که عزرائیل هم شاید که ترحم سببی اگر چه حقی تری از آن سببها دید و که بدان رجوع حقی باشد که نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده

وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ زو رنجد دل زندانیی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست

صبحدم از آسمان می‌آیدت | آب و آتش رزق می‌افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگویی زنده‌ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن در آن گلخن بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفته یا در گولخن

میزند جان در جهان آبگون | نعره یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان کی خواهد بدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

در وخامت چرب و شیرین دنیا واقع شده

از طعام الله حیث که فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله عز و جل قال رسول الله

ضیف با همت چو آشی کم خورد | صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویشی لئیم | ظن مبر بر رزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند | تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر | هست خورشید سحر را منتظر

جواب مغفل که گفته است خوش بودی جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا التقدیر من الفقرات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته | مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین | زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را | آنچنان که هست در خدعه‌سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد | در میان دولت و عیش و گشاد

جان عالم سوی عالم می‌رود

جان غافل سوی غافل می‌رود

گشته ساکن گردشان علم الله / چونکه بی‌خود میش وقت صبحگاه

پای کفش خویش شناسد در ظلم / چون نماند جان تن ز اعلای صمیم

صبح کو چاک محشرات هست حبیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرّد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب خمار / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

آن رو فعل کار دی و روز و سیاهی او / آن چو زیر عریان است آماده ای او

چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه فرار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار سد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش

می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر ایستاده تن می‌زند / ور امیدی روی واپس می‌کند

اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

بوده‌ام امیدی بمحض لطف تو / از برای راست باشی یا عتو

بخششی محض از لطف بی‌عوض / بوده‌ام امیدای کریم بی‌غرض

رو پس پس کرده‌ام بهر آن محض کرم / سوی فعل خویشتن ای مکرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که ز جود و داد ما را هست بیش

نعمت هستی بداد ای الکمان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنم / وان خطاها را همه خط بر زنم

لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعلهاش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

هر که از عشق ایاز آید زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

کار سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است

چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود

این نکردست او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محال است و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز موجش چکره

کش: بکاف فارسی بمعنی بر

عشیق

چکره

می‌آید و از خجالت سر در پیش و قلم کم می‌کشد
و العاقل تکفیه الاشارة

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بُرده شد خراب

کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون / بل جنونٌ فی جنونٍ فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

حرف تو میخوانی ز من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا

گفت بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهی است

لیک موسی فهم گفت ناکند / کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

هست برپای دلم از عشق بند / سود کی دارد درین وعظ و پند

قصهٔ شستش ندارد مطلعه / هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین
که فلینظر الانسان مم خلق

بازگردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان کریمه خلق الجان من مارج من نار
و در حق ابلیس گفت انه کان من

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع شد آن عدوست

عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکینی است و هنگام فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند

دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکه جاه را

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است

بعد از او خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند

دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید از حرص نا هنگام را

دور از آن چشمست ز غفلت ای ایاز / که چو پیدا آید غازش کی نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

در هر که تو از دیده بد می‌نگری / از چنبره وجود خود می‌نگری

در بیان مصرع / پایه کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست / که ببوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

بیان آنکه اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاد اند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورت و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست العاقل تکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام و قدرت خود را بیاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست داشته باشم

هر که آینه یقین باشد / گرچه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی ومن قصدک فقد قصدنی ومن احبک احبنی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

وصف مستی می‌رود از بیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو جو کن خاک بیکن کرسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذب خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو به کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش

کار می‌کن گوشمال از کاهلی / اندک اندک دور کن جاهلی

هرکه بر کاری پیه کنجی شد پدید / هرکه جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام نیم‌شب با سرهنگان و بگشادن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق در وی آویخته دیدن و گمان بردن که آن مکر است و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد چاه کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل

کشتهٔ صد توی حرص و غمهاش / کشتهٔ بهتان حکمت و الهاش

تاکه در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت بشنود

چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست

تا ز دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند بر هم زان زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خورد امکان نی سبو بشکست و جر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان / کنده‌های خالیم ای گندکان

زان سگالش شرم می‌دید آمدند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند

هوام

حشرات الارض

ذوج

جفره

گر چه هستان بیخ هر بیخ او راست / برگ بی برگی هم و جوهر خضرات

آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند

بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر سر شاخ چیست

بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد

آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلال است و حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزد / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلنواز / شب شبستان کرد با شمع دراز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه غلامان و مجرمان کشتن و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که یعنی این جنایت

مست و بیخود نقش آن اعلام بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود

ساقی علم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یکبازی شیطان روی زرد

آن بلادرهای تعلیم و دود / زیرک و دانا و چستش کرده بود

باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او

عقل آمد سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده دستم بگیر

ستودن شاه ایاز را که آن اختیار کن از عفو و مکافات عدل و لطف آنچه هر حکم کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة الخ کسی که کراهیت میدارد از قصاص و در یک جره قتل تکرار میکند و صد هزار جانی که معصوم و محفوظ خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

ز آنکه استعظام و اثبات است این / لیک از روی الفاظ لیس شد رهین

ترک کن تا شعاعان تقریر جام / کاسه خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وان کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد

معده صفراییست حلوا میکشد / معده صفرائی [illegible]

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت میچشد / خصم بینی از تو سطوت میچشد

روز بینی روشنی بیرون دهد / نار بینی یاد خان ظلمت دهد

خصم دیدار روز و تار روز چهار / تخت دار و برد جار و در دو جار

محو روی مار و بود و تار روز پر ز آن / هر یکی را جنس خود در بیشمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر مدار والایام حبلی کر الانتظار الموت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و تجز آوردن او

ای ایاز این کار را زود تر گذار / ز آنکه نوعی انتقام است انتظار

چند گاهی بی لب و بی کام شو / وانگهی چون لب حریف جام شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در نزل و صبح / روزکی در جهد را اشو مستعد

چند پختی تلخ و تیز و شور گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت ذکر را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را نیز آزماییم

آن یکی آید در قیامت ز انتباه / در کف آید نامه عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید بیاید از شمال

خود همینجا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی

مدتی شد زن رقیب هر دو را / تا کشان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل چه بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / کو بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را همی / بود کش یابد چنین خلوت دمی

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من خویش / اندر افکندم قچ نر را به میش

گل فرو شست از سر و بیخود دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

جز مگر آید عنایتهای صمد / کز جهان و این روش آزاد شو

از فشردن و روش جز بازره / کو سوی شه یافت آن شه بازره

این فشردن و روش هست جبر و اختیار / اندر ورای این دو آمد جذبهٔ یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته دراز / مرد برجست و درآمد در نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و ازار پر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست القصه اندر یمین

گر بپرسی گبر را کاین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح چنانکه شیر از پستان برون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این بجای او نشست

نبرد عشق را جز عشق دگر / چرا یاری نجویی زو نکوتر

غزل

بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای ... / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق عز و جل همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب ساختن حق تعالی تا نصوح را کوش گرفته بتوبه آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

کراف

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار

جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان طوبی لکم شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدیدار آن گم شده در یتیم

بعد آن خوف هلاک جان ده / مژده آمد که اینک گم شده

حزن شد از ما فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته بازآمد بخویش / دیده چشمش تابش صد روزه بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌داد او بر دستش بسی

بد گمان بردیم ما و کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص لالا کش بد و محرم نصوح / بلکه چون دو تن یکی شد روح

گوهر ار بردست او برده است پس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد

حقیقت

آن رسن بگزیدم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون — در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون — خلق را یا لیت قومی یعلمون

عیون جمع عین بمعنی چشمه

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از دولت قبول توبه و بهانه کردن و دفع گفتن نصوح

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما میخواندت

دختر شاهت همیخواند بیا — تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت — که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم

شیرگیری روبها و از خود درو — گر نزی تا بر من صیاد شو

گر نزی تابی بگرد عز زار — رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو — زان فسونهایی که میدانی بگوی

چون بیابم قوتی از لحم خر — پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما — من سبب باشم شما را در نوا

از فسون و از سخنهای خوش — نرم گردانند ورا ای خوب کیش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتب که حقش الهام داده و تمثیل بشیر که اجری خواران باقی خوارا وی‌اند بر مراتب قرب شیر باشند نه قرب مکانی بلکه از قرب صفتی و تفاصیل آن بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او — باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش — تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی نوا مانند خلق — کز کف عقل است جمله رزق خلق

وجد

کرکات تکثیر آمده

گفت خر گر در غمم ور در ارم | قسمتم حق کرد من زین شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج | صابرانرا کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را | کو جدا کرده است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام | میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند | مور و مار از نعمت او بهره مند
خوان او سرتاسر عالم گرفت | بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم نامد از آن | کیست بی روزی بگیر اندر جهان
باش راضی گر توئی دل زنده | کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدواند اوست دوست | با عدو از دوست شکوی کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شکر کن تا نعمت افزاید به بر | ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
گنج بی مار و گل بی خار نیست | شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر | در نصیحت گفت روزی ای پسر

گفت بسیارش نبد تو زور چند | تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت ببرد | در میان آخر سلطانش بست
خر بدید هر سو یکی اسپی بدید | با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته آبی زده | کاه وقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپانرا بدید | پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زار و ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم به مردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد | تازیانرا وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار | نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان به نیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
خر چو آن دید و بگفت ای خدا | من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

القناعة كنز لا يفنى

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جهد کن واندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبر را

جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بی جان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مه نیست ابر باران و میغ

آنچنان که عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر دور شد به کوهی مهجور در غایت گرسنگی

کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / سیفشر اندر دهانش نانها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم ولی تن میزنم / رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی از توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من

هرچه گفت آن رسول پاک دین / هست حق و هست در وی [illegible]

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی

دست دادست خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌کند

زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حائکی

چون به انبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری کند از افتقار

خرم آن حیوان که او زانجا شود | اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در روی یکی چشمه روان | اندرو حیوان مرفه در امان
از خوشی او را بگفت آن لعین | تو از آنجایی چرا زاری حزین
کو نشان فربهی و کر و فر | چیست این لاغرتنی مضطر
شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدایی تست نی از بیدگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | ور تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان | دسته گل کو برای ارمغان
زانچه می‌گویی و شرحش می‌کنی | چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی | از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود | مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود

[illegible]

بوی مشکش هست جزو مشک نیست | بود در وجه جز از پی آسیب نیست
حمله بردن در میان کارزار | نقش شیری صف بلا کرده گذار
گرچه می‌مشتی چو شیر اندر صفش | تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود | نفس انثی را خرد سالب بود
حمله ماده به صورت هم جریست | آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون | زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید | جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابری | نفس را جوع البقر بد صبری
اسپر آهن بود صبر ای پدر | حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آنرا نز عیان
مشک آلوده‌ست الا مشک نیست | بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید | سالها باید در آن روضه چرید

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند | با نورش هم سخن همره کند

[illegible]

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده بود / در عقیده طعم دوشابش بود

از جزر وز سیب وز به وز گواش / لذت دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است

فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

باز گردم سوی آن روباه و خر / تا چه سان از راه بردش آن غرر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله بر روبه بحث کرد / چون مقلد بود فن فسونش کور کرد

طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / کو زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او

گفت لوطی حمد لله الحق / چون شنیدستی دام با تو بطن

چو نکو کردی تو هست خنجرت به چه سود / چون نباشد دل نه از دست سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن به نار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین باطلان کی ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن لعنت مانع بود

خائفان راه کو را دید پیر / از جهاد آن ترس نز تدبیر پیر

بر هوا ترس تو کل مسکنی / در هوا اندیشه را کی سوزنی

ای مخنث هیچ نفکنده سپاه / بر سر تیغ و درین آگه سپاه

چون تو مردی کل اکنده بود / ریش و سبلت بر جبینش بود

تو بکن سنگسار آن چون مسطر / ریش و سبلت باز خنده باز خر

واروی مردی بجز اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

واروی را ترک کن وعین مسیحی / تا برون آیند صد گون خوبروی

عاشقی کی باشد آن جان بی‌ادب / کی نیک ... لایزال

شاها ... تا گل ... / ... آن ولی ...

آب شیرین آن شه آمیخت کور | چون نکرد او که چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زد است | لاجرم در شهر قند ارزان شد است
یوسفان غیب لشکر می‌کشند | تنگها پر قند مصری می‌رسند
اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر بود | شکر ارزانست ارزان‌تر بود
در شکر غلطید ای حلواییان | همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس | جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروان بر تخت نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین می‌شود | سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار | گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند | روح شد منصور انا الحق می‌زند
[illegible] یوسف آن [illegible] | عشرت ار از سر گرفت [illegible]

گفت پس چه بود کرم اندر گزر | گر خرم گیرد هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآورده دست | چند چند تمییز هم بر جاست
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند | صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده‌گیر | هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باشی ز خرگیران مترس | خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است | حاش لله که مقامت آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری | گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر گرچه در آخر بود | هرکه او در آخرست کی خر بود
میر آخر دیگر و خر دیگرست | نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر | از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ و سیب | وز شراب و شاهدان بی‌حجیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند | هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است | گوهرش گوینده و بیناور است
یا از آن مرغان که گلچین می‌کنند | بیضه‌ها زرین و سیمین می‌نهند
زرد و با نزهت میان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان

گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت دغا
تا بنزدیک آید آن خر در غوی / تا بمکر و حیله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف خود را آب روی خود بریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می ندانستم فتور
لیک گفتم زور من بر جا بود / نی که در من ضعف [illegible]
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری آش بفن
گر خدا روزی کند نسیان خر را / [illegible]
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر شتاب / تا بیاورش [illegible] از تعجل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا باشد بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی علیه السلام

نقض

وجعل منهم القردة والخنازیر و
اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله
در روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض عهد و توبه اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر / کشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو اهل الحذر
ناجوانمردا چه کردم با تو من / که مرا با شیر کردی [illegible]

اینچنین هم قوتست ای نیک دل / ورنه بر تو بی عشقی دار و دل
از خیال زشت خود هست کرب / بر عجبان از چه داری سوز طب
ظن نیکو بر باجهان الصفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم اخت قسم / آنکه دیدی چه نه بر بود آن طلسم
ور بدی آن بدسگالش قدر را / عفو فرما بیناز یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بُد سر بلند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه افتاد از عالم وهم افتاد و
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیالی چشم بند / آنچنانکه را از جای برکند
تا که هذا ربی آمد قال او / خر [illegible] و خر را چه بیند حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
عقل ثابت تر که با وهم [illegible] / که چه فروهست گفتن ای عجب

گر هزاران گونه طلسمی ساختی / هر طلسم خوار و رهائی تاختی
یکجهان سیب را چون پیل و ارج / ای طلسمی کی نماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس / که چنان جهلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد و علم آمد به بست / گر بدم مستغرق و دلسوز پست
دیدمت در جوع کلب و بینوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ور نبا تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
سست در اوفتی اگه گویم مر ترا / حمل آن شکل سیب دلربا
گفت رو و دیدی بچشم ای عبید / تا ببینم روی تو ای زشت رو
آنچنانی که ترا بدبخت کرد / روی زشت را و تیغ و بخت کرد
با کدامی سوی می‌آیی عجب / همچنین لوی هزار کرکدن
رفته در جون جانب آشکار / که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا ببینم روی عیسی [illegible] / بازآوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان بوزم جان ندارم ای خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن گروه / سرنگون خود را فکندم [illegible]

بود افطارش سر رز هر شبی | هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود | لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر | گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت | ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد | در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آنجا تیرمرد | از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود | کار بر عکسش وا کونه می‌نمود
موت را از غیب می‌کرد او کدی | انّ فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده | با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او | نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد سوی صحرا رو ز شهر | بانگ طرفه از ره سر و جهر
گفت ای دانای راز من بگو | چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس | خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان | پس به درویشان مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه | گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

رب الوری: پروردگار خلق
نکس: سرنگون
سر و جهر: پوشیده و آشکارا
عباس دبس: نام گدای است

او ز حق جانست و تن از تابع | او ز طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین | خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم | او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و ذلت جان من | بیست عباسند در انبان من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی بدست | شی لله خواجه توفیقیست هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او | شی لله شی لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند | خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند | باژگون بر انصروا الله می‌تنند
در به در این شیخ می‌آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدایی کان بجد می‌کرد او | بهر یزدان بود نه بهر گلو
ور بکردی بی‌نیاز هم بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردن نان شهد و شیر | به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد | لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفتست اکتفوا

فتره
عز من قنع و ذل من طمع

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

زهر درد باشد شکر ریز خرد | زانکه نیک و بد بود پیش خرد
لقمه عاشق نیاید خورد دود | عشق معروفست پیش نیک و بد
در خورد خوش آید او را درد خوش | لقمه عاشق زهر کرده بکش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق | دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه هر مرغ اندر خورد | کاه دان مر تاب را کی خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل | بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو | خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد | هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان | باز رو در قصه شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو | عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف

تخصیص
مخصوص و خاص

ادرار
وظیفه

یعنی عاشقان ...

شیخ روزی چار بار رفت چون بهتر | بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله زنان | خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای باژگونه است ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح | کدیه چیزی بنه نام شیخ
ای حسن بی شرم چندین جست چری | تا کی و تا چند بار رزق آوری
این چه سغری باشد ای مرد کار | که بروزی اندرآیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بندگی | من نخواهم برکه اما هنر تو
حرمت و آب گدایان برده | این چه طباعیست آورده
عاشقید و پرورش تو خالی بس | هیچ مطعم نیابان نفس خس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش | داشتم آگه نه از چندین جوش
آشکم این خواره را بدریدی | بهر نان در ریش حرص آید همی
هفت سال از سوز عشق جسم تو | در بیابان خورده ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خورده ام | سبز گشته بود جان و رنگ تن
تا تو باشی در حجاب بوالبشر | سر سری در عاشقان منگر بکن
زیرکان کان خود بیابان شکافتند | علم هیأت رایگان دریافتند

وقیح
بی شرم

مستحیل
طلب محال

گریان شدن امیر از صدق و نیاز شیخ و عکس کردن و استغفار کردن

صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو به رو آورده هر دو در نفیر / گشته گردان هم امیر و هم اسیر

ساعتی بسیار چون کر بشنید / گفت ای [illegible]

هرچه خواهی از خزانه برگزین / گفت ای [illegible] بخواهم من همین

گر به دست خویش چیزی برکنی / گرچه استحقاق داری صد چنین

خان آن [illegible] مرحبا / برگزین خود هرچه خواهی ای [illegible]

من ز خود نتوانم آن کردن طفیل / [illegible] و حیله و دخل

این بهانه کرد و [illegible] بود / داغ آن [illegible] بود

گرچه صادق بود [illegible] چشم / پیش شاه [illegible] چشم

گفت شاهم [illegible] آگه / که گدایانه برون آی بخواه

[illegible] / ورنه از اموال [illegible]

اشارت آمدن به شیخ از غیب که این دو بال بزمان من بستدی و بدادی بعد از این

هر که خواهد از تو از نیک تن نزار / دست اندر جیب رحمت کن برآر

این ز گنج رحمت بی [illegible] / در کف تو خاک گردد زر بده

هرچه خواهند [illegible] پیشش آن / [illegible]

در عطای ما نه تحمیر و نه کم / نی پشیمانی ز حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند / از [illegible] پوش چشم بد

پس فرو زیر بوریا برکن [illegible] / او به دست سایل [illegible]

بعد از آن [illegible] ناممنون بده / هر که خواهد [illegible]

[illegible] / همچو دست [illegible]

وام داران [illegible] / همچو باران [illegible]

بود یک سال [illegible] / که جهادی [illegible]

زر شدی خاک [illegible] / حاتم طائی گدای در کشش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی‌گفتن ایشان و گفتن که نشان این باشد که اخرج بصدق الی مستحق

چون شد آن کز رنگ بینا خالی است — عکس‌ها از برون در آب جست

پس مصفا کن درون خویش را — تا بدانی شر هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خری ز استیزه مانده در خری — کی ز ارواح مسیحا بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند — کز کدامین مکمنی سر بر کند

چون خیالی می‌شود در زهد تن — تا خیالات از درونه روفتن

این خیالی کز ره دل اندر است — تا نگردد اندر ترا از اهل برات

غالب شدن حیله روباه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت — لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف — بس گلوها که برد عشق رغیف

زان رسولی کش حقایق داد دست — کاد فقر ان یکن کفرا آمده‌ست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر

زین عذاب جوع باری وارهم — گر حیات اینست من مرده بهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد — عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند

مراد کاف فارسی است

احتما — پرهیز کردن

مانند خیالی در ریاضت تن میشود یعنی در اندرون آشنا کند

رغیف — نان — گرده نان

قال النبی صلی الله علیه وسلم ...

جوع مر خاصان حق را داده‌اند — تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور که هم بدین ارزانیی — تو نه مرغ آبی مرغ نانیی

نیست اندر دل ترا جز فکر نان — نیست اندر خاطرت جز ذکر نان

بعد چندین سال اصل و جنسیت — جوع مردان به بود زین تربیت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ — سوی شهری نان بدانجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید — هر دمی می‌گشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصه نان سوختی — دیده از صبر و توکل دوختی

تو نه‌ای زان نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بی‌کسی

جلف — زحیر

باز شبش همان غم گیرد ... که همچنین می‌بیند و اعتبار نمی‌گیرد

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

گفت روبه را جگر کو و دل چه شد / کاینچنین جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز / آن ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و ضد

آن جهود از ظرفها مشرک شد است / نور دید آن مؤمن و مدرک شد است

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت

چون ببینی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا | در میان خاک بین باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش | اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر مویت صبوری دادمت
هین بصبری خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می بینم ولیک | دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود | وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار | وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود | آنکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند | وانکه دریا دید پروازش کند
آنکه کف را دید گردد مست او | وانکه دریا دید باشد غرق هم
آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی کام و تن

او ز جنت شد چو جرم آن کیست | آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی با خاصگی کی برکند | خاربن در ملک خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خاری بود | که چنین بر وی خلافت میکند
هم خلقی کردم اگر تازه و وزم | چونکه یاری این چنین خواری کنم
چونکه خواهش آمد مستحقان | مستحق آید امیش شاء الله کان
من اگر ننگ مسلمان یا کافرم | آن نیم که بر خدا آن ظلم نهم
هر کسی ناخواه او در عزم او | گر دو اندر ملکت او حکم جو
ملک او را فراگیرد چنین | که بیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد او دی با هرش | دیده در دم عطسه می افزایش
بنده‌ای از دیو می باید شدن | چونکه غالب است او در انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من | پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنکه او خواهد مراد او شود | از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان | حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او | در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او | کمترین سگ در درش شیطان او

این اعوذ است ای گیاه ترک خطا | بانگ زن بر سگ و ره بر گشا
تا بیایم بر در خرگاه تو | حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است | این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من | هم ز سگ در مانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن | من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق | که یکی سگ ره ببندد بر دو حلق
حاش لله ترک بانگی بر زند | سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده | سالها شد با سگی در مانده
چون کند این سگ برای تو شکار | چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی مر کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی

کس نگوید سنگ را دیر آمدی | یا که چوب تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را | کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب | نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم | من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است | تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود | روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم | چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو | چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار | همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس | شد دلاله آرد پیغام ز بیس
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد | اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو | عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو | زانکه پیش از عرضه خفته بود خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار | بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه | اختیار خیر و شرت ده کسه

ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسد / صورت هر دو ز تاریکی نبد

روز چون شد باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود در قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

خشم اشتر نیست با آن چوب او | پس ز مختاری شتر برده است بو
همچنین سنگی گر بر سگی زنی | بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است | که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار | این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور | آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست | رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند | چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو شنو مکرمان | اختیار خویش را لا میکنان

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر سلب کننده اختیار نیست وقضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه | آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم | حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد | کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره | حکم حقست این که اینجا باز نه

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار وصحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس که گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی میرفت بالای درخت | میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت | میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش | میزند بر پشت دیگر بنده خوش

زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست دل

چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده‌ست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

چون ببر برشد ز جام او مدام / خانهٔ دل را از او گیرد تمام

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضای رضای او از خشم او در دیگر دل تکلیف ...

لاجرم حاکم اوست گرد او بگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد

جز که حاکم اوست اندر کبر کس / نیز او را نیست حاکم در دو کس

حق بود تاویل کان گرمت کند / پرامید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل نه تاویل است آن

این برای گرم کردن آمده است / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شده‌ست

روغنی کاو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

گر نمی‌دانی بجو تاویل آن / تا بتابد بر دلت از امتنان

وهمچنین قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتندش که اینها امیران نیستند …

گفت غمازی که ما کردیم ترا / پیش شاهی کو سمیعست و بصیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی آیینهٔ ما ز آن آیند به
پس جفا گوید شد ز آن پیش ما / که بر جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد برد جان / لیک کی گردد وزیر و خزانه‌دان
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن بدان خاین رود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر در سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت

انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان ببازگر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و بجستش دست و پا
آن غلامان از حسد بحجری ببرد / کو دفینه خواجه پنهان زدود
سفره او باز کن گر دید ای جنان / ور نه بر هم ز شما حلق و لسان
مدتی یکماه و شان تفتیش کرد / اندرش بس بحجه و افشاند و درد
آمد و بار دگر گشتند دیگ غلام / در فرو خواجه بگفتا از اتهام
گفت اندر خواب بی‌قضای کیا / بنده بیرون هم بیاید سوز و جا
ای ایذه پرستین بر سفان / گر بمرد و رگست آن از نوبتش آن
زانکه می‌یابی هر روزه پرسش / زانکه بیکاری به سالی پرسش
فعل رست آن قضا سبب را هم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا نه دیوی تیغ او برنده است



باز جواب گفتن آن کافر جبری سنی را
که با سلام و ترک اعتقاد جبر ش دعوت
میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین
که ماده اشکال و جواب را نبرد الا

پرسیدن پادشاه قصهٔ ایاز را که چندین عشق ورزی با چارق و پوستین چراست تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خویش / پوستین و چارقی را کرده کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق دستان دراز

چارقت ربع کدامین آصفست / پوستینت کوی قیس یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

ربع: منزل — اطلال — قیس — اسحر: ساحرتر

پردهها را این زمان بر داشتم / حسن ما را بی وسطه بر فراشتم

زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی

چو از آن سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می نبیند در میان

مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسهها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست از او نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهرها

نازنینتر زو هزاران حور وش / هست بگزین زانه یکی [illegible]

داستان چوپان ...

باز از بوی عزیز [illegible] شکر | یکی کشید از شرح افیون ذکر

غیر آنکه بود در یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را

کهنه کهنه کوزه و شرب یکی | تا نماند در غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سُکِّرَتْ ابصارنا | فاعف عنا اُثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین | قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرٌّ کاشفٌ اسرارنا | انت فجرٌ مفجرٌ انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار | تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش | او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا | قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان | این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم | که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است | کو گواه ذو الجلال سرمد است

حکایت ... در وعظ ...

گفت سایل آن دو ارزیزی چه بود | شرط باشد تا نماز اکمل بود

گفت چون قدر جوی گر ناکل | پس ستردن فرض باشد ای سؤول

پیش جوجی یک نی بنشسته بود | هر کسی را بر وعظ واعظ بود

گفت جوجی ز ولای ظاهر بین | هاتف جن گشته باشند ای حسن

بهر خشنودی حق پیش آر دست | کان معظم از کرامات آمدست

دست زن در کر و در شوار بود | پس فکر بر دست زن آسیب کرد

نعره زد و محنت اندر حال زن | گفت واعظ بر دلش زن گفت هین

صدق بازن کن تا نبوزید | چونکه بر دل زد در آن گفت جنب

گفت ... بر دل تو زد بر دست تو | وای کر بر دل زدی ای بی‌خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست‌شان نیز اندکی

گر زنی بر دل را بی تو عصا | پیش نجده کان کرده از دست و پا

نعره لا ضیر بر گردون رسید | هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما کین تن نه ایم | از ورای تن به یزدان می‌زییم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

حسرت آزادگان شد بندگی / بند رگی را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید مسلمان شو و جواب او ایشان را

۱۳

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

او ستیزه کرد پس بی احتراز / داد انجا بی حذر بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا با یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / کاوفتاد از وی بما که در گذشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

[illegible]

یک ستاره در محمد شد بسلب — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیلهٔ آب و روغن کردنیست — این مثالها کو ذره نور نیست

ذره نبود جز حقیر منجسم — ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی — محرم دریا نه‌ای این دم کفی

آفتاب خیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا زحل — جمله بالا خلعه گردد در حضیض

او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر

این عجب این هست او یا آن بگو — که بماندم در اشکال و حسب جو

گروی این هست ای بهادر جست آن — بر شده از نور او هفت آسمان

وز ری انست این اثر چیست — ای عجب این در ولد او [illegible]

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت
گربه خورد شوهر گربه را به ترازو برکشید
گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت

[illegible]

[illegible]

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع — دانه باشد اصل و آن که هست فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد — قالبت بی جان فسرده بود و سرد

قالب بیجان کم از خاکست پست — روح چون مغزست قالب پوستست

قالب بیجان نمی‌آید بکار — سعی کن جانی بدست آر ای عیار

قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی در نشکند

گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش به اصل — خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره — گر ز لطف از بادی گشتی زره

پس شدی درمان جان هر هزار — هر درختی از قدومش گشت بخت

[illegible]

در نسخه قابل شده و فرق معنی فارق است

عرق: گوشت از استخوان باره کرانیده

بیدرام — جره: سبو

عبا — طین: گلیم پشمی

یعنی جای که زر پی پنهان جای ایشان میباشد

[illegible]

اندرش مهمان بتا کاخان شبی | هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایست شان در نظم حال | باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود گفت ای غلام | رو سبو پر کن بیاور مر مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص | تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ آن جام راهب آن کند | که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانیست | آنچنان که اندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر | که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد | وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم ابلیس لعین
او نظر میکرد در طین سست | جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد | تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته

[illegible]

[illegible] شیخ الاسلام [illegible]

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | ای تو در غی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بوده بدرس ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره وا دزد

آن ضیای دلق خوش الهام بود | دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او | گشته ایم در علم رمزش [illegible]
تاج شیخ الاسلام دار الملک بلخ | بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون | این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز | بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی | این ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا | بارگه پر قاضیان و اصفیا

[illegible]

ضحک: بالفتح انکه برو خنده زنند

ضحکه: بالکسر خنده و سکون معنی خنده زنده

ربط این حکایت با حکایت ما قبل ظاهر است

دادر: برادر

فرخ: جوجه

[illegible]

هدی: راه نماینده

اصفیا: پاکان

کم زند بندی که هست او در شکست / گر ترا باشد شکستی با شکست

تو عدو را سیه بین تند و نگر / هر چه گوید زهر نوش و دم مخور

زد ز غیرت بر سر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادرغرش

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس می‌کند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی به دست / نیم شب آمد به زاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می‌شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن‌تابان نهان

سالوسی کردن

دبوس چوب دستی

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کو مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / و اندر آن زهدش گشادی نامده

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مرو را درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پر خون بی‌کس است

چشم پر درد و نشسته او به کنج / روی ترش کرده فرو افکنده لنج

نی کحالی کو ز رحمش غم خورد / نیش عشقی کو بجانش پی برد

اجتهادی می‌کند با حزم و ظن / کار در بوک است تا نیکو شدن

زان رهش دور است تا دیدار دوست / که نجوید مغز سر از عشق پوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / کین نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهد است باشد [illegible]

تا برون ناید ازین [illegible] آخ آخ / کی شود خوی خوشش صدر فراخ

که سوگند خورده‌ام که
سزای او را بدهم

ای خنک آنکو فدا کردست تن | بهر آن کارزد فدای او شدن
مر مرا باری فدای آن فتیست | کاندرو صد زندگی در کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
در جهان هر کس فدای آن فتیست | کاندران صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر طرب و با شوق | گر نه شایان ماندم بی شوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی | شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | زلتت را مغفرت در وا کند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای | بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا | می شکافد مو قدر اندر سزا
مو شکافان قدر را هوش دار | نقدها را از نکو گوش دار
باز شنو قصه میران دگر | تا بیابی زین حکایت ها خبر

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را
که گستاخی چرا کرد و سبو شکست من
درین باب شفاعت شما قبول نخواهم کرد

خشم تو تخم آتش شد بر کشی | اندر آتش پی مبار آتشی

دوم بار در دست و پای امیر بوسه دادن
و لابه کردن شفیعان و همسایگان

آن شفیعان از دم دمهای او | چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی | باده گر بگذشت تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد | لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم | ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد | جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای | ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی | ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان | ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم | وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد | ای که خود در حسن بیت [illegible]
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی | تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت | طوق اعطیناک آویز برت

هر انبیه در آخرت زنده است
اگرچه کو نبود انسان ذکر
میدانستند

ناکه جانشان آن خوش رایحه بود | این خورشها پیش ایشان از بی خود
هر که از نور حقیقت رو نمود | بی شود از تیغ تار کی و دود
وانکه از جرعه از طعام الله خورد | کی ز نان و شور با حسرت رود
وانکه باشد جفت آن درکشان | بس بکنجد کی کند چون نابدان
چون بکند مستی مز آب الجنب | چون بکند محو دوری از شراب
سیر شو و هیچ عاشق از حبیب | صبر بکند هیچ رنجور از طبیب
بابت زنده کی کشت یار | مرده را چون در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر | کو ندارد در جهان از دل خبر

تفسیر این آیه که ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصهٔ آن عالم و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن شنو جهت آن فرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت با حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای

جسم ظاهر مرده بله حلیه ش | جسم مر جان را فارغ است
دست ظاهر سکینه را کرد بسند | است باطن بر درد روز حد
پای ظاهر در رحمت مسجد مراست | پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر جمله | آن درسن منشان بر رسن
اینکه در وقت بابنده اجل | آن دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین | وان دگر نفسش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند | هیچ غیمی بر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه اش | کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش | او نماند هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش | شد برهنه جان بکلی از خوی خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه جامش از صفات قدسی بکرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت | از بن طشت آید او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک | شومی آمیزش اجزای خاک

صواف
جمع صف ای مقتی در
صف ایستاده است
عنیم
ابر

تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و اندیشه‌های مختلف چون مهمانان مختلف [illegible] خلیل‌وار

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان
[illegible]
هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم

عاشقان عریان همیخواهند تن | پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان | خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان خود را حل کن که ایشان را اندر التباس گذاشتن مروت نیست

این سخن از صدر افسانه است بیش | ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز | کرده تقریر حکایت شهر و راز
هست احوال تو از کان نوی | تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش | خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت | حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات | گشت بر جان خوشتر از آب نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود | تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی به دی مانند نی | همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهان کای نگار
امشب ای خاتون دو جامه خواب آر
بستر ما را بگستر سوی در
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

عنینان: نامردان
التباس: اشتباه [illegible]
[illegible]
قنق: مهمان
عنق: گردن
سور: شادی

هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
[illegible]

ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب | سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر | شد در آن بستر که بد آن سوی در
شو ز خجلت به زن چیزی نگفت | که ترا آن سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم | بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود | گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت | کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو | سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف اندر عروس | داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان | خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند | بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود | بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل | موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد | در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود | کین خوشی اندر سفر ره زن شود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند [illegible] مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند
کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
تا درآید شادی نو ز اصل خیر

مزاح و طیبت: [illegible]
این سمر: [illegible]
صابون سلطانی: [illegible]
شخص: [illegible]

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل

می‌کند از بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا

می‌کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود

آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید با تو از سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو واگردد بلای سخت‌رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو / خندخندان پیش او تو بازرو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

کی بوقت شهوتت باشد عذار / کی رود عقل چو کوهت کاه‌وار

کی بوقت خشم و کینه صبر و تاب / سست گردد در قرار و در ثبات

هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود آن جسم را اینجا مجال

روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم

تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن ای پاکرو

ورنه شهوت جان و تن را بر کند / زنده‌ات در گور تاریک افکند

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت پدر دختر از شوهر که خود را نگهدارد تا حامله نشود ازین شوهر

خواجه‌ای بود است و مر او را دختری / زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری

گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی بس از خوف فساد

گفت چشمش چون کلابه می‌شود / فهم کن کان وقت از آتش چه بود

گفت تا چشمش کلابه می‌تند / کور میگردد ز شهوت چشم من

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده و درد عشق ناکشیده بسجده و دست بوسی عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز درین زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوانان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز جهاد کنم در جهاد اکبر مستثنیم جهاد اصغر خود در پیش من چه محل دارد

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار ریق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

نیم کشتش کرد با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو گربه گز دست قفص بسته دست / همچو آن صوفی فتاده سی بسته

ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

ناشنیده در کشته مردی ز کوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون به خویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالت ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیری نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش وافتادی ز دست

گفت چون قصد سرش کردم به خشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نتانم گفت چون پرهول بود

قصه کوته کن کزان چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

قصه کوته کن کزان غمزه گران / رفتم از خود اوفتادم بی نشان

نصیحت مبارزان او را که این زهره...

کار هر نازکدلی نبود قتال | که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو | جای ترکان هست خانه خانه شو
نقشه کرده کن کنان چشم جنب | [illegible]

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد بار بغزا رفته بود و غزاها کرده بامید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر کرد و خلوت گزید ناگاه آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر میدرانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها | کار بختست این نه چستی و دها

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند | نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست | هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش | پرد از تن چون که جنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان | دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف | آن ز سوزن مرده این از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت | حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود | تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا | چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب | اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر | وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو فرود | بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف | تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

[illegible]

زخم دیگر خورد و آن هم برگذشت | بیشتر کرد رمح و تیر او شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد و بس | سعد صدق از زخم [illegible]

صدق جان دادن بود هین سابقوا | از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست | این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت | لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند | نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشت و ره نرفت آن کج‌رو | ماند خام و زشت و از حق محتجب

گر بهر خونریز گشتی شهید | کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد | مرده در دنیا چو زنده می‌رود

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست | هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست | لیک این صورت ترا حیران کنست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن | باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد | آن دگر مردی میان تی همچو گرد

در صفت کردن مرد غمازی و نمودن
صورت کنیزک در کاغذ و عاشق شدن

[illegible]

[illegible]

کرده سودای تو خون مردمان | کشته می‌گیرد زنان و کودکان

گر مرادت ملک و شهر و مال | بی چنین جوری مرا آن ملکتست

من ازین بیرون شوم اینک درآ | تا نریزد خون مظلومان ترا

ور مرادت زر و مال گوهرست | این ز ملک و شهر خود آسان‌ترست

هر چه بی‌تابی ترا از من فزون | مهیا هستم [illegible]

ایثار کردن صاحب موصل آن
کنیزک خود را بخلیفه مصر

۳۴

چون رسول آمد به پیش پهلوان | گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت [illegible] | لیک [illegible]

داد کاغذ اندرو نقش و نشان | گفت [illegible]

کاغذ [illegible] | [illegible]

[illegible] | صورت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون رسولش [illegible] | داد کاغذ [illegible]

[illegible]

ایش کی با خلیفه فی الهوی | استوی عندی هزی والهوی

این چنین سوزان و گرم آخر مگاه | مشورت کن با یکی استاد گاه

مشورت کو عقل کو سیلاب آه | در خرابی کرد ناخنها دراز

پیش ایدی سعد و سوی خلیفه سر | پیش و پس کی بیند آن مستغرق حد

آمده در قصد جان سیل سیاه | تا که شیری افکند روبه بچاه

از چهی حیز و سعدی شل | در اندازند اسود کاحل

همچنین با ماربان محرم هوار | زانکه هستند این دو در جان معبت و مطرز

آتشی بایستی کشته ز آب حق | همچو یوسف معتصم اندر زحق

کز زلیخای لطیف سرو قد | همچو شیران خویشتن را واکشد

نفس خود را کی توان کردن زبون | جز با عما و عقول ذو فنون

جانب اتمام قصه بازران | کان سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت کردن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

۲۸

باز گشت از موصل و می شد به راه | تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه

آتش عشقش فروزان آنچنان | کو ندانستی زمین از آسمان

زان القال است و جان همبر گر | میر سیا از غیب شد جان جا گر

رو قیاسا از طریق داد بی | گرنها شد از علوقش مولدی

هر کجا دو کس بهم یا یکشدن | جمع آید هم لقی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور | چون روی آنسو به بینی در نظر

آن نتایج از قرانات اند و داد | پس نگر داد از قرین زود شاد

منتظر باش این تزاید را | صدق دان الحاق ارزاقات را

کز عمل زاید دانه واز علل | هر یکی را صورت نطقی دگر

بانگ شان در میرسد از خوش خیال | کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مول تو ز عجبت در کام

راه کم کرد او ایشان صبح دروغ | چون نکمش ایشان اندر ریک فروغ

پشیمان شدن امیر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

۷

چند روزی هم بران بد بعد از آن | شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر | کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

بر خیال حرب حیزی اندر فکر / سکینه چون رستمان حمله کرد
نقش رستم کان بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچ باطل بوده است آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک ریش نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمی‌ماند تو آنرا برقی گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادان گلوت
هم درین عالم بدانکه مأمنی است / از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

چون میان پایهای آن زن نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خش خش موشی بگوشش در رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه خنده آن کنیزک را

زن چو دید آن سستی او از شگفت / اندر آمد قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده و شد دراز / جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده سالوای پلید

شیر گشتن سوی جنبیدن آمدن	وان دگر قایم چو شاخ کرگدن
او جهان ترسد که از شیر شکار	هیچ آمیزش نشد هر دو برقرار
تو بهر سستی که چون کردی کرب	خشت خشت از ترکی زخمی درون
مست بودیم از تراب و از ترک	زان سبب خندیدم ای شاه جهان
راز ما را نیک نه حق آشکار	چونکه خاک است تخم هر مکار
لیک کرد او آب را برف و قتاب	ما زما را می بهار از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز	هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود	هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش	جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای	از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار	از کدامین می برآید آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است	آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر	دانه کی ماند به اشجار و ثمر

باز



بازگردم سوی تو ای شاه باز	تا شود معلوم هم اسرار باز

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را بو دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بود بر صاحب موصل که ومن اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان	شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم	او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش	مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

در امانت یافتم او را تمام | این قضای بود هم از کرده‌ام

کنیزک بخشیدن شاه خلیفه به پهلوان

پس بخورد و خواند امیر او را به پیش | گفت در خورد خشم تو آمد بیش

کرد با او یک جماعت اسپ و زر | گفت کشتم زین کنیزک بس خطر

کان سپاه از غیرت و رشک کنیز | [illegible]

[illegible]

[illegible]

سخت غیرت بسکه شد نیز هیچ زد | زین کنیزک دور تلخی می برد

همچو کشتی بود و خواهم آن کنیز | پس تو او را باید استاد آن عزیز

گر تو جان باری بنودی بهلوان | خویش با شه داد و آن خبر تو

عشق گرمش با اسپ او را داد | خشم را او حرص با کینه نهاد

عشق گرمش با امیر او بسپرد | گر چه خشم و حرص هم را خوار کرد

بیان آنکه قسمتها که یکی را قوت و شهوت فراوان دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان سر هوا تافتن از سر ریاست

دادن شاه گوهر را میان دیوان به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون شکنم

گفت روزی شاه محمود غنی | آن شه شرقی و سلطان سنی

یک صباحی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهادش زود در دست وزیر

گفت چون است و چه ارزد این گهر | گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر | که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه و فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود | هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتی‌شان کرد مشغول سخن | از قضیه تازه و راز کهن

بعد از آن دادش به دست حاجبی | که چه ارزد این به پیش طالبی

و کیاست ایاز و مستقل ناشدن او و بیداریش را
و مغرور ناشدن او به اقبال دادن شاه
و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح
عقل ایشان کردن لیکن که شاید مقلد را
مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادرا
باشد که مقلد ثبات کند بر این امتحان
و مقلد از این امتحانها به سلامت
بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او آن بد صواب
ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن حفظ با در حکمتش
یا بخواب این دیده بد آن پر صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد

کاین چنین گوهر که بشکست الله / هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز
که چرا شکستی و جواب ایاز

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
کو هم امر شاه بود [illegible] / جمله بشکستید گوهرها عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند

وقت غارت خواب نی خلق را / تا بنه باید کسی زر و دلق را

خواب چون در می‌رود از بیم حلق / خواب نسیان کی بود با بیم علق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان درنیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود

چون تهاون کرد در تعظیم‌ها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جان مشان کز بخشش او خوش رهان / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی آورد به تو / فرقت و تلخیهای هجر را او چشید

هین جدا از مصر ای زندانی است / در میان مصر جان صد مصر هست

تا انا رب همی گویی به عام / غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان جسم بند جان بود

نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا

آن انای بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودت آن انای کینه کش / کی زدی با جغد اقبال این خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر آن دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحمت است / دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

این انای از ازل دل دنگ شد / در جهان انا جان بجهد و دل دنگ شد

این انای سرد گشت و ننگ شد / این انا هم زاده همچون جنگ شد

زان انا بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین‌ها بر انای بی عنا

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

منتی آرم رحیم و حلم الودود / ره نمایم علم و حلم اندر وجود

صد هزاران صنع را از آهنم / گر نبود صنعها گر داشتم

من نگیرم پشت اهلا می‌کنم / یا کرم با دوست هم شه اکرم

انچه معلوم تو بود جهت آن / ما که باید مشتکی اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند او را نهان

هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر به سر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازد خیل

عفوها هر شب ازین دل‌پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر تا وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن زحمت بیاید در دوم

بس غریبیها کشیدیت از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیفکنید پا را خوش دراز

پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خوش‌نشین

حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیوار آمده

بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند



مفصل تو گوید دل ما کرد کرد | ای شده در دوغ عشق ما کرد
چون مگس در دوغ ما افتاده | تو نه ای مستانه مگس افتاده
هر کسان مست از تو گردنده ای مگس | چونکه بر بحر عسل رانی فرس
گه همای چون دراز است نو | نقطه پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند و لرزان تو است | هر کران قیمت که ذات است
گر حضار ادی برا با نقشه زبان | گفتمی شرح تقاضای جهان
یک زمان دارم من آنچم مسکنم | در حکایات از تقاضای سر
مسکنم گر تو نباشم از عدم | گرد او نشر آن رسنده این ام
صد هزاران تا رغیبی منتظر | کز عدم بیرون جهند با صد
از تقاضای تو سیرا درهم | ای بمرده من بهش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است | جاذبه حق را ای کیمیا
حالت ای بادی حیاء کاکی برد | کشتی ای یم روانه چون شود
میش آب زکاتی کس برد | پیش آبت آبحیات است برد
آبحیوان نسبد جان و ذوق | ز آب ما شد سبزه و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند | دل ز جان و آب جان بر کنده اند

قوس گر از تیر او دوزد درا | ولو بر آیت زریع و بوادا
حوت اگرچه کشتی دی بشکند | دوست را چون ثور کشتی بشکند
شمس اگر شب با مه دو چون اسد | نعل را زد و خلعت الملکی
صورت خرچنگ اگرچه کژ رواست | هیئت میزان از و بیرون رواست
پشه مریخ گر خود بزیست | او درون شمسی تبر بزیست
گرچه در ماشیر بخش آید زحل | وقت فکر آید از و دفع عمل
ماهم از مهر او و کف بر نجم | زهره بنمود زهره را تا دو نجم

تناسب لفظ ماه با مهر که در هر کدام به دو معنی واقع شده و کف زدن مطرب که بمعنی شادی و اصول و طرب است و قرب فلک قمر با فلک زهره اظهر من الشمس است و معنی که از بیت مستنبط میشود مبین من القمر من لطائف المعنوی

بل عطارد خانه خود گم کند | در خیوان او جوز جوز اشکند

[illegible]

مشتری را دست از طالع بلند | بر سر آب افتد سیمین سپید
نسر طایر را بریزد پر ز بیم | وز طمع تیغش شود برج نجوم
دختران نعش آبستن شوند | مجتمع گردند و سستی نشکنند
ور بگذر زین رفرف بیگاه | کهکشان از سنبله پر کاه

کهکشان که صورت نجوم آن مانند راههای روشن ریخته بر صفحهٔ مینا رنگ است از سنبله کرکاه و دانه را بان نسبت تمام است پر کاه شد یعنی از غایت طرب یا تعدیل مرز راههای نجوم کهکشان از برج سنبله که از ان ترتیج دانه برد یکباره پر کاه شد و خلاف چشم داشت ازو بظهور پیوست و سنبله از هیبت پروانه بیرون افتاد و به پر کاهی تبدیل یافت این چهار بیت آخر متوله دیگر است و ابیات سابق را که شرح یافت متوله دیگر و چند بیت مابعد که اتمام دفتر پنجم بانست متوله سابق را می پرورد ان از دست فاطلبه منه

من لطائف المعنوی

آفتاب از کوه سر زد تعقوا | لیک مانع آید تر از گفت گو
تو عدوی ... عدو شهد و لبن | بی تکلف زهر گردد در بدن
هر وجودی کز عدم شیر و شکر | بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمره وز دهم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد آن تریاق فاروقیش قند

هین بگو تریاق فاروق ای غلام
تا شوی فاروق دوران والسلام

تمت دفتر پنجم [illegible]
روز [illegible]

تمت

الهی بیامرز هر خواننده را
عفو کن گناه نویسنده را

تمت بالخیر

مناظره مرغ با صیاد در رهبانیت
حکایت [illegible]
حکایت آن شخص که دزدی [illegible]
حکایت صیادی که خویشتن را در گیاه پیچیده بود
مرافقه امرا آن قحبه را

فهرست داستانهای دفتر ششم مثنوی المعنوی

آغاز دفتر
سوال آن سایل که مرغی بر سر [illegible] نشسته بود
نکوهیدن ناموسهای پوسیده
مناجات و پناه جستن بحق سبحانه وتعالی
حکایت غلام هندو که با خداوندزاده خود [illegible]
صبر فرمودن خواجه در [illegible]
در بیان آنکه [illegible]
در عموم تاویل کلام او [illegible]
قصه هم در تفسیر این معنی
وا نمودن پادشاه به امرا و متعصبان
[illegible]

قصه آن درویش [illegible]
رجوع به [illegible]
حکایت [illegible]
رجوع [illegible]
قصه احد احد گفتن بلال رضی الله عنه
باز گردانیدن [illegible] رضی الله عنه
وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه
خندیدن جهود و پنداشتن
معاتبت مصطفی صلی الله علیه وسلم با صدیق رضی الله عنه
قصه بلال که بنده مخلص بود [illegible]
در تفسیر همین معنی
در تقریر همین سخن
حکایت در تقریر همین معنی
رجوع به قصه بلال رضی الله عنه
بیخود شدن بلال [illegible]
در آمدن پیغمبر علیه السلام [illegible]
در بیان آنکه مصطفی علیه السلام [illegible]
داستان عجوزه که روی زشت خود را [illegible]
داستان آن درویش [illegible]
[illegible] آن عجوزه و رجوع بحکایت [illegible]
قصه [illegible] قاضی [illegible]
سوال کردن [illegible] قاضی [illegible]
باز سوال کردن آن [illegible]
[illegible]

باز گشتن ... [illegible]

دعوی کردن و کرد و بستن ترک
نشان جستن ... [illegible]

بصاحب گفتن ... [illegible]
گفتن دردی ... [illegible]

بیان آنکه بیکاران ... [illegible]
تمثیل این جهان ... [illegible]

باز شکر کردن صوفی آن کمال را
جواب دادن قاضی صوفی را

در بیان آنکه صبر ... از صبر ... [illegible]
مثل رسیدن عارف ... [illegible]

قصه فقیر روزی طلب ... [illegible]
قصه آن کمانه ... [illegible]

تمامی قصه آن فقیر ... آن گنج
... شدن خبر آن گنج

نومید شدن آن پادشاه
تسلیم کردن رقعه با آن فقیر

حکایت ... [illegible]

رجوع بحکایت سلطان ... [illegible]
رجوع کردن بقصه ... [illegible]
گفتن ... [illegible]
حکایت آن پادشاه ... [illegible]

مبالغه کردن موش در لابه و زاری
لابه کردن موش مر چغز را

رجوع بحکایت موش و چغز آبی
حکایت شب دزدان که شاه محمود میان ایشان

قصه آن گاو بحری که گوهر ... [illegible]
رجوع کردن بقصه طلب ... [illegible]

قصه عبد الغوث ... پریان ... [illegible]
داستان آن مرد که وظیفه داشت از ... [illegible]

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه
رجوع بحکایت آن شخص وام کرده

با خبر شدن آن غریب از ... [illegible]
مثل دو ... [illegible]

توزیع کردن ... [illegible]
گریختن ... از موسی علیه السلام

دیدن ... [illegible]
مواخذه یوسف علیه السلام

حکایت ... [illegible]

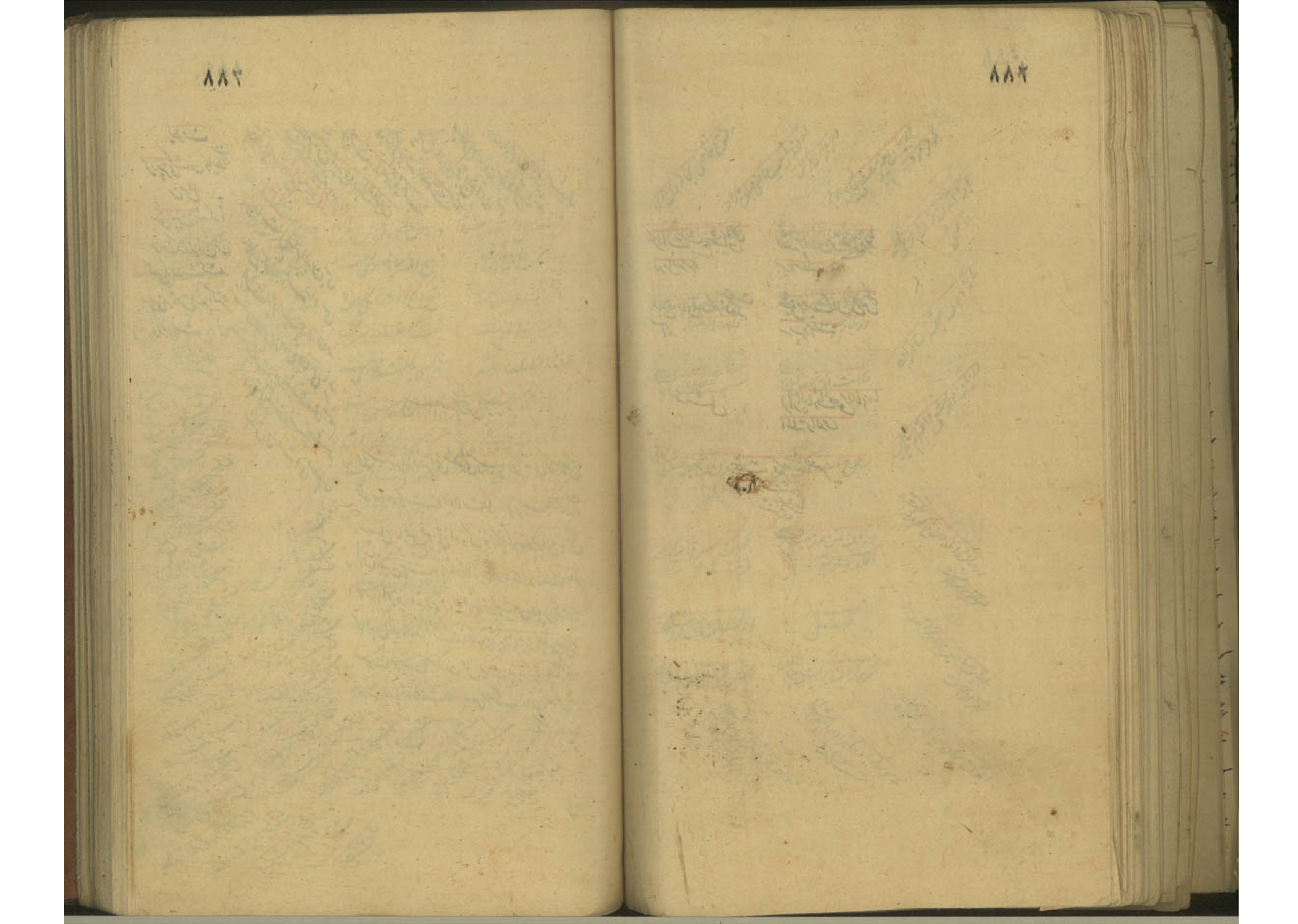
در بیان ... مصطفی علیه السلام ... گور ...
آمدن ناصح ... قاضی ... برادر
رفتن قاضی بخانه زن جوحی
باز آمدن زن جوحی ... قاضی
حکایت امراء القیس
روان شدن شهزادگان ... بجانب ... بحث
باز آمدن بقصه شاهزاده
بعد از نکت ... در بلاد چین
بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد
در بیان ... عشق و اقدام ...
حکایت آن شخص که در عهد ...
سبب تأخیر دعای ...
رجوع بقصه آن شخص
رسیدن آن شخص بمصر ... او
در بیان آنکه ... گوید ...
در بیان این حدیث که الکذب ریبة
گفتن عسس خواب ... دیدن
مثل
بازگشتن آن مرد ...
وفات ... برادر ... از ...
تکرار کردن برادران پند دادن
مشغول شدن قاضی ...
آمدن برادر ... سابق ...
... که بادشاهزاده ... سبب ...
خطاب ...
[illegible]

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره
قصه پرورش حق تعالی نمرود را بی واسطه
رجوع به بیان قصه شهزاده که ... آمد
مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت
مثل
لوالده العارف المعنوی مولانا بهاء الملة والدین

تمت فهرست دفتر ششم مثنوی معنوی

تمت

تم



نوح نهصد سال در دعوت میبود — دم بدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان — هیچ وا گردد ز ره یک کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تک

مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم — من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین — کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل — آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود — پس فزون از سرکهٔ اهل جهان بود

واحد کالالف کی بود آن ولی — بلکه صد قرن است آن عبد العلی

خم که از دریا درو راهی شود — پیش او جیحونها زانو زند

[illegible]

آغاز دفتر ششم از مثنوی المعنوی

۳۱

ای حیات دل حسام الدین بسی ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک تا آن حد عمل او

... الحمد لله رب العالمین ...

[illegible]

ذره‌ها بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر



آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود

حرف‌گو و حرف‌نوش و حرف‌ها / هر سه جان گردند اندر انتها

نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود / باز ز امر آید پس مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه

[illegible]

گر شمی گشته برو با چون گلی / همچو جان با جان پیوسته یا ملی

هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال آن سایل واعظ را که مرغی بر فصیل شهری نشسته بود سر او عزیزتر است یا دم او و جواب دادن واعظ [illegible] او

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی

یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهتر است

گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی کآلوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

سوی اول یعنی ابیات

سوی ثانی یعنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

از فروغ درپیش رو سبقی مگر / زان همی رنجی ز انشق القمر

سکر کمان را که شمس کورت / شمس پیش بنشست اعلی رتبت

از ستاره دیده تقریب‌ها / خود خوش آید اذا النجم هوی

خود نسوزش تر نباشد مه زمان / ای بسا ماه که برد افروغ جان

خود نسوزش تر نباشد ذره آب / ای بسا آبی که کرد او را خراب

مهمان در حلقه‌ای ببند تو / بیزم بر کوش قبر بیرون زبون

بنده‌ها در تو [illegible] / بنده تو در ما [illegible] هم میان

جز کمر بستاخ حقی آید رود / گر معاینه السموات آن او

این سخن چون [illegible] / لیک نی فرمان حق [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

گر [illegible] / [illegible]

انجان [illegible] / شمس [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

مثال

[illegible]

اشارت است [illegible]

[illegible]

چون سر و ماهیت جان مخبر است / هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

اقتضای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه‌تر بود جانش قوی است

خود جهان جان سراسر آگهی است / هر که بی‌جانست از دانش تهی است

روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود

چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر بر زده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان به دست اوست تا نامد به دست

سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته‌پر

کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد به خلقت که‌پسند

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر

عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم به ستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوشیده که مانع ذوق ایمان‌اند و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله چنانکه راه‌زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از راعی که این گوسفندان تو عجب مرا بگزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست مخنثی دیگر هست که در حال که گوسفندان را دید بازگشت و از پرسیدن ترسید که اگر بپرسد

آن رسول با کبار مجتبی / از پی آن تا رهاند ورا

گفتش ای عم ترک شاهی تیز گیر / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودی مرا لطف سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من چه باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دویی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون دعا / کین بود به یا که آن حال مرا

در تردد می‌زند بر یکدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

هم از اینجا کین تردد دادم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلااتت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی‌اختیار

هم به تقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چار میخ چار شاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را بمهترزاده عقد کردند غلام رنجور شد و علت آن غلام را هیچ طبیبی نمیدانست

یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از جدل

تا که دید چارقش آن سفله / گر نسیم منسی حیثیت بلند

تا که [illegible] ورزیده کان [illegible] / تا بیابی آن نسیم عیش و زیست

تا نیابد در دعا [illegible] / تا نیابد بوی عیش از دهان

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زان رهگذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

الحذر ای غافلان زین گلشنی / که حقیقت بر شما است گلخنی

زینهار ای جاهلان زین نیشکر / که بسوزاند شما را چون شرر

چند گویم مر ترا اکنون امین / زان قتال است بر دو [illegible]

لیک نفع آمد ترا گفتار من / خواب بس کم کن ترا و اندر سخن

خواجه آخر بکرمان بیدار شو / ور نجات خویش برخوردار شو

جُحل: [illegible]

انذار: ترسانیدن

مراهق: قریب ببلوغ رسیده

هر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه قبیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون شد از تزویج دختر آن حدیث فاش / دست‌پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خرد که اندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او میگداخت / علتش را هیچ طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که رنجش از دل است / داروی تن در غم دل باطل است

آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید مرا در سینه ریش

گفت خاتون را شبی خواجه که تو / باز پرس از وی بخلوت حال او

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر ازین طمع باز آرم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیم به تو

نفیس

ناموس

بازغ: طالع

تا کران از دلش بیرون کنم / پس تماشا کن که دو خوش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو سیدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست

ما نه دانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری

آتش ما هم درین کانون ما / قبلهٔ آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین

اینچنین رازی بهر خادم بداد / کو بمرد آن خاین ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مزن / تا رود علت ازو زین لطف و فن

دفع او را دلبرا بر من نویس / حل که صحبت باید آن دلبر پیس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از بتحتر در زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ او دهان تا که گفت

که گهی بکفت ای خاتون من / که مبادا شیدا این دستان زن

بکشت خاتون بزم میکنش کرها / دربای جنیم فارغ باشیم ها

ساعتی دردی تطهر کرد ما بداد / المهمان با هر دو دستش ره بداد

گفت کس را خود مبادا این فعل / با چو تو ناخوش عروسی در حصال

روز روشن همچو خاتون حسن / شب عورت همچو شاخ ارکان

روز روشن همچو خاتون ... / کیر زشت شب بتر از کیر خر

همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند او چون عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نیش زهر آلوده او در نوش

تا نلغزی جو بتعجیل اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

اسکار را دانه پنهان کام تو / خوش نماید زادست ایام تو

در بیان آنکه این غرور نه تنها آن بنده را بود بلکه هر آدمی به نوعی مغرور شهوات در هر مرحله الا من عصمه الله

۳۴

چون ببوسی جام ای هوشیار / چند نعلی در زند در است زرکار

زانکه هر کو او نه انگشت را | زاصبع آن استاره ماکرد فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌جهد | این همه بیداد که دیدش میکشد
خواجه گفت این سوخته اند | زان سبب استاره می‌میرد که
پس که ظلمت بود تاریکی ز پیش | می‌بدید آتش که می‌آید و پیش
اینچنین آتش کشی اندر و کش | دیده کافر نه بیند از عمش
چون نبیند اندر دل و انشده | هست با گردنده گردان شده
چون بیکو بکی سوز و شب ز خود | می‌خداوند ها کی آمد کی بود
کر معقولات میسکر بی ببین | اینچنین بی عقل خود ای بی یقین
خانه با بنا بود معقول تر | یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با بانی بزرگی و با وقار | که بود بی اوستاد خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر | یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرانشده | یا که بی گیرانشده و انشده
صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد اولی یا زگیرای بصیر
پس چو دانستی که قدرت میکند | بر سرت و بوس تحت میزند

در بهار حق بکوشی آن نرست | آنچنان خواهش طریق انبیاست
بر عمانه چون بهاران سرد و دست | کفر و ایمان شد چو کفر او نهاد
هر چه هر بیکار او پیش آورد | آن زنیکیهای عالم بگذرد
زان صدف کز خشک رو زیر رست | ده ده که صد هزاران در درست
این سخن پایان ندارد بازگرد | سوی شاه و هم خراج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی | آمد در دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل بنده دهد | از نه است آخر نه دی ده دهد
در نورا چون قطع تلخی می‌دهد | ذوق در ذوق ای جان زن ده دهد
دیده در ده دار اشکست حرب | ده هزاران زین بدیده است سیب
همچنین خلاف چراغ دلوند | وقت تلخی عیش با دو دیده
ترجیح آرند هم پروانه وار | باز نسیان میکشدشان سوی نار
همچو پروانه ز دور آن نار را | نور دیده است آن شو یار را
چون بیامد سوختن پرش و اگریخت | باز چون طفلان فتاد و تیغ ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود | خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس گریخت | باز کردش حرص دل ناهی دیگر

در عموم ترین کلام او شمرد

سبب فضیلت و رتبت و قربت و جامگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

از حسد میران چو در جوش آمدند   عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد   جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر   سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک   گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد   کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری   گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا   باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن   گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر   که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست   اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری   ماند حیران آن امیر سست‌پی
وان دگر را گفت رو واپرس آن   تا که کی بودست نقل کاروان

خود بگفتی کین گناه از بخت بود   چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی   تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار   این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود   که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم   که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم   یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر   می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر   مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت

پیش حق پیدا و پیش تو نهان
سر غیبت این مکن فکری دران

حکایت صیادی که خویشتن بر گیاهی پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان آن را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد که آدمی است بر شکل گیاه می‌نماید اما هم تمام بوی نبرد و با فنون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطعی داشت در ادراک دوم قاطعی داشت وهو الحرص والطمع ولا سیما عند الحاجة والفقر قال النبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقر ان یکون کفراً صدق رسول الله

رفت مرغی در میان مرغزار
بود آنجا دام از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین
خفیه صیادی نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ گیاه
در گل و لاله نهاده سر کلاه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

شد برهنه وقت بازی طفل خرد
دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی‌مدد
رو ندارد تا سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب
باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد
خل هذا اللعب الی بسک فقد

هین سوار توبه شو در دزد رس
جامه از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجائب مرکب است
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن
کو بدزد آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم
پاسدار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزد قچ او را دزدید و بران قناعت نکرد بحیله جامه‌هاش را نیز ببرد

من كلام امير المؤمنين علي كرم الله وجهه [illegible] خير من جليس السوء [illegible]

قال النبي صلى الله عليه وسلم خير الناس من ينفع الناس

[illegible]

از ترهب نهی کرد آن رسول
جمعه شرط است و جماعت در نماز
[illegible] چونان کشیدن [illegible]
خیر ناس من ینفع الناس ای پدر
در جوابش گفت صیاد ای [illegible]
هست تنهائی به از یاران بد
زانکه عقل هر کرا بنود رسوخ
چون حمار است آنکه بی عقلست [illegible]
هوش او سوی علف باشد چو خر
زانکه غیر حق همه گردد رفات
هر چه جز آن وجه باشد هالکست
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر
هین ز سایه شخص را مسکن طلب
یار جسمانی بود [illegible] ترک
حکم او هم حکم [illegible] بود

بر عقبی چون نهی پای ای بوالفضول
امر معروف و ز منکر احتراز
منفعت دادن بخلقان همچو ابر
جهد کن گر زحمت آری [illegible]
[illegible]
نیک باید چون شنید [illegible]
[illegible] سنگ و کلوخ
صحبت او عین رهبانیت است
بگذر از وی تا نمانی بی خبر
کل آت بعد حین فهو آت
[illegible] عکس آن [illegible]
هیچ نتوانی ز سایه خورد و بر
در سبب رو کن [illegible] سبب
صحبتش شوم است باید کرد ترک
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت صدق دل بباید کار را
یار شو تا یار بینی بی عدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد
هست سنت ره جماعت چون رفیق
راه سنت با جماعت به بود
لیک [illegible] همره [illegible]
هر یکی [illegible]
هر یکی که بود خصم [illegible]
میرود با تو که یابد عقبه
میرود با تو برای سود خویش
یا بود اشتر ولی کور [illegible]
یار [illegible]
یا به مار است هین بگریز [illegible]

ور نه یاران کم نباشند [illegible]
زانکه بی یاران بمانی [illegible]
ذات یعقوب [illegible] صفی
[illegible]
در چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
غافلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد | گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و این بگفت از اهتزاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز
در بیان مرغ و صیاد آن عجب | بس سگال افتاد در شهد از دیگ
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را مختصر و کوتاه کن
مرغ را چون دید گندم در فتاد | نفس او بیطاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که این گندم ز کیست | گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من | زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم | ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان | توسنش سر بست از جذب عنان

روز شد بیدار گشت آن کاروان | رفت سیم و زر و رخت و اشتران
پاسبان را ای همی جنگ زدن | گرم گشته خود همه بر پاسبان
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رختها و اسبابها
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه می‌کردی کیی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره‌ای بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان | این زمان نعره و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم | این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین | غفلت تو بی‌نمکتر زان ببین
همچنان هم بی‌نمک می‌نال نیز | که ذلیلا انظرنا ای عزیز
قادری بیگاه و چه بود یا بگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لاتأسوا علی ما فاتکم | کی شود از قدرتش مطلوب گم

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون کنم بی تو نگشت کارم انتظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نر خونخواره

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد مرتزق

گربه دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر از جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشسته خوابش در ربود / اوفتاد و دور گشت آن غنود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دل داده را خواب اندر گرفت

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردگانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز کرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردگان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست

بسکسا انبیا ما که جحون کشته اند … همچو پروانه بوصلش کشته اند

بگذر از کشتی مطلقان غرقهٔ عشق … اژدها کشته گروی حلق عشق

اژدهای ناپدید دلربا … عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو … طبلها را ریخت اندر آبجو

رو کزین جو برنیائی تا ابد … لم یکن حقا که کفوا له احد

ای مزوّر چشم بگشا و ببین … چند گویی می ندانم آن و این

اژدهای ارزق و محرومی سخت … در جهان حی و قیومی رخت

ماهی بینیم می بینیم شود … وین همه تلوینات صیادان بود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش … زین تلوّن نقل کن در استوا

چند نازی تو بدین مستی بس است … بر سر هر کوی چندان مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار … جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواری … خوار که بود تن‌پرست ناری

گر جهان پر شد ز نار و نور هم … کی کند دانا رها آب و کلم

گر جهان پر شد ز نور آفتاب … کی بود خوار آن تف خورشیدتاب

لیک با این جمله بالاتر خرام … چونک ارض الله واسع بود و رام

اعجمی ترکی سحر آگاه شد … وز خمار خمر مطرب‌خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود … نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد … باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد … وین شراب تن ازین مطرب چرد

هر دو گر یک نام دارد در سخن … فرق باشد زین حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان … لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم ره‌زنست … اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر … تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات … کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی … ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان … معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود … دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی … صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل … هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونک عارف گفت می … پیش عارف کی بود معدوم شی



در بیان حضور ضریر بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم
و گریختن عایشه رضی الله عنها و گفتن
رسول صلی الله علیه وسلم که ضریر او ترا
نمی‌بیند و جواب دادن عایشهٔ صدیقه
رضی الله عنها رسول صلی الله علیه وسلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر | کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میراب و من مستسقی‌ام | مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
چون درآمد آن ضریر از در شتاب | عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قمادند | چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال مصطفی در هر دو کون | کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را | در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید | ورنه پیش نور من رسوا شوید

از که پنهان میکنی ای زنگ در | کافتاب از روی می‌تابد ز در
رنگ از آن افزون تراست اندر تنم | گر خورش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رنگ گران آن تاب من | یا دو چشم و گوش خود در سنگ زن
چون چنین رنگیست آن حجابی دل | پس دهان بربند و گفتن احتمل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرّد بحر غرّه‌ش کف شود | جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست | عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان | سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست | در حقیقت هر دلیلی رهزنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این
غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا
ماهی نمیدانم
و بانگ بر زدن ترک او را
که آن بگو که میدانی و جواب مطرب امیر را

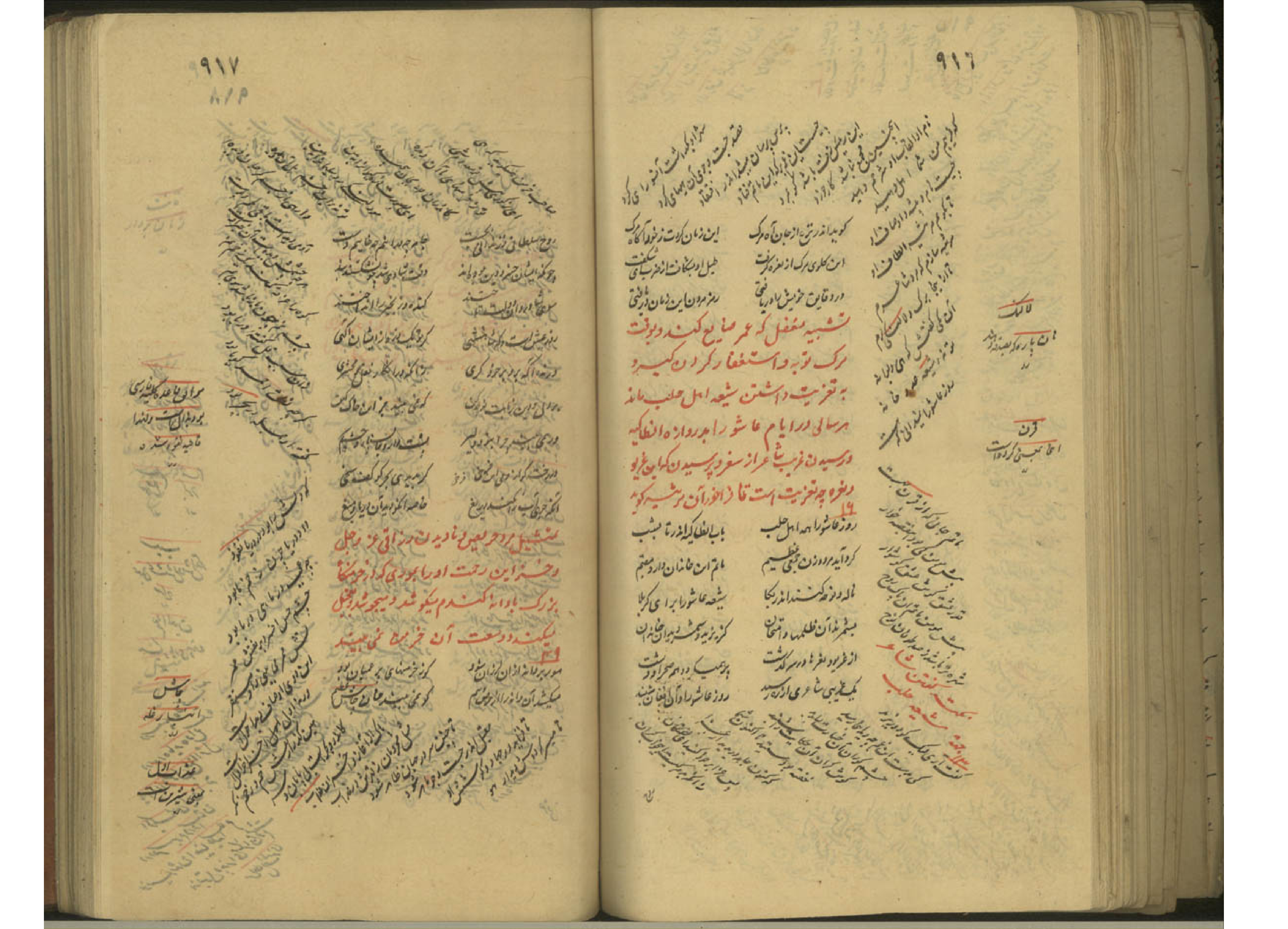
خود بگو تا از کجایی باز ره | هست تیغ ما کجا این جایگه
یا بپرسم تا چه خوردی ای شتاب | تو بگو بی نی شراب بی کباب
نی بجوش و نی بپیز و نی ثقیل | نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی عقیده و نی ثرید و نی کعک | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخنهای دراز از بهر چیست | گفت مطرب آنکه مقصودم حقیقت
میر را اثبات میش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قول رسول الله صلی الله علیه وسلم موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای | زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد کم گشت | آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر | تا ننهی اندرو من الاخیر

میرود چون زندگان بر خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم بیالا مسکنی است | گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل | این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین | مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین | شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند | کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت | زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام



گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را دربافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفل که عمر ضایع کند و بوقت مرگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب [illegible] هر سالی در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و غوغا چه تعزیت است [illegible] گوید

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم این خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
[illegible] / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ور نه آگه رو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

تمثیل بر حریص و نادیدن رزاق عز و جل و خرمن این رحمت او را بموری که از خرمنگاه بزرگ بدانهٔ گندم میکوشد و میجوشد و میکشد و وسعت آن خرمن نمی بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش کوران بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم

الحذر ای ... [illegible] / [illegible] گشته بار با جانی

همچنین فهم ما ... [illegible] / زنده از وی آسمان و هم زمین

بلکه وحدت گشت و او لا در زوال / شد خطاب ... [illegible] بی زوال

... [illegible] منصور دار / تا شود بر دار ... [illegible]

... [illegible] معلوم کرد ... بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم ... [illegible] / از کجا جوییم قال از ترک قال

از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقیقتها تمام / که بر خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی

خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایت آن شخصی که بر در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه گفت آخر نیم شب است سحر نیست دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری او بجد / گفت او را قایلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب افغان مکن ای ناصبور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه از محبت مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن چاشتگاه‌ها که خواجه‌اش از تعصب جهودی

گر فدا تا خود تو لبیکی رهی / از فدا لبیک تو چون شد تهی

بلکه تو منعی که لبیک آورد / مست حفظ خدایی از احد

من بزد آنم که این قصر سرا / بزم جان افتاده خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش می‌زنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در دُرافشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار

آن یکی چون نوح در رانده و گرز / وان دگر چون [illegible]

این زده پا چون ابوذر بر جفند / وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند

من هم از بهر خداوند غفور / می‌زنم بر دف به امید سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری / بهتر از حق کی بود ای دل مشتری

می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطره‌ای چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السرّست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوّ توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق

با دو سه گردان همی اندر روش	پیش امرش سرخ رو یا بی‌خوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس	گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند	مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی	وین حواست کاهل است و سست‌پی
اختران چشم و گوش و هوش ما	شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی	گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است	گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر	گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست	سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار	چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر	گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش	چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد	در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار	تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست

ابر را هم تازیانهٔ آتشین	می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار	گوشمالش می‌دهد که گوش دار
از سری معراج آمد مصطفی	بر بلالش حبذا لی حبذا

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصهٔ او پیش مصطفی صلی الله علیه و سلم گفتن او و مشورت کردن در خریدن او

بر جو که صدیق از بلال دم درست	این حدیث بشنید از او بعد از درست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی	گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست	این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطان است زان جغدان به رنج	در حدث مدفون شده است آن زفت گنج
جغدگان بر باز استم می‌کنند	پر و بالش بی‌گنه بر می‌کنند
جرم او این است کو بازست و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

زانکه آن مس زر بد از دعوات / ظاهرش زر بود اندرون بود داد

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود بیدار جان زان خواب گران / بفسرد بی عشق ماند بی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی درو نوری بود نی رنگ کی / نی جمالش ماند و فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را چون زر ز روی او رود / باز گردد زر بکان خود شود

پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه روتر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانی است خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت / رغبت آمد او را در گفت

آن چنان مهتاب پیماید بسی / گر خسان صد کیسه بربایند سحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول از ساحری و سحر و برد / انبیا را در نظر زشت کرد

زشت گرداند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل جاهل کین خر است

پیش خر خرمهره و گوهر یکی است / آن اشک را در در و دریا شکی است

منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوست جان

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا ز خر اینسو مران / رفت الصدیق بسوی مهتران

حلقه در زد چو در را برگشود / رفت بی خود در سرای آن جهود

گفت حیرت کر همی آید بدو | رو بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر خو سیوز ود لبت | بیو نشد حل نکرد مشکلات

گفت صد خدمت کنم نا قصد بود | بنده دارم نکو لیکن جهود

تن سفید و دل سیاه هستش بکبر | در عوض صادق سیاه و دل منیر

بس نکارستا بدید او در آن هیام | بود الحق سخت زیبا آن غلام

آن چنانکه ماند حیران آن جهود | آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود | سنگ شد آب از صورت موزون بود

باز کرد استیزه در [illegible] نشد | کر بر شان فزون بد [illegible] هیچ

یک لقابا نقره هم بر دی فزود | تا که [illegible] کشت [illegible] آن جهود

زیج کرد و داد [illegible] | داد کو هر سنگ بنشد [illegible]

بر خیال آنکه سودی کرده ام | داده اسود [illegible] آورده ام

سعقد جو کشت [illegible] | یافت ایجاب [illegible]

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون شست درین عقد

نعره زد آن جهود سنگدل | از سر افسوس و طنز و غش و غل

او نمودت [illegible] | خوی زشت کرد باد [illegible]

این [illegible] سیاه [illegible] | [illegible]

این ترا و آن مرا بردیم سود | هین لکم دین ولی خالی جهود

خود سزای بت پرستان [illegible] | جلش اطلس [illegible]

همچو گور کافران پر دود و نار | وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال | وز درونش خون مظلومان و بال

چون منافق از برون صوم و صلات | وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابر خالی پر رعد و برق | نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ | آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال | او ز زخم [illegible] گشته چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت | جانب شیرین زبانی می‌شتافت

آن دلیش [illegible] | کو بجان بازکرده بد [illegible] قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی | خر مغشی فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند | چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید | کس چه داند [illegible]

معاتبهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم [illegible]

میزند بر روش یکسان که طرفه ... | او ز کوری کرد آن آسیب جست

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را
صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده
در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه
لقمان و یوسف علیهم السلام از روی ظاهر و غیر ایشان
و این هلال بندهٔ سایس بود مر امیری را
و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته
داند اعمی که مادری دارد | لیک چونی بوهم در نارد
اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که
از عمی خلاصی یابد که اذا اراد الله تعالی بعبد
خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بهما الغیب

این بهٔ زندگی دل حاصل کن | کین بهٔ زندگی من صفت حیوانیست

بی تکلف جور و دشنش میکند | کور حیران گرچه وردم میکند
این کنا کش جست بر رست تنم | خفته ام بگذار تا خوابی کنم
الکه ... ابش ... جوی ... | چشم بگشا کاین نه نیکو ...

گفت ای ... آخر گفت | که چرا انباز کردی در کرت
تو چرا تنها همی بینی ز خویش | باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت مادر بندگان کو بتو | کر دمش آن ادمی بود دیو
نور امید او جدید یار غار | هیچ آزادی نخواهم زینهار
کو مرا از بندگیت آزاد و بیت | ای تو بر من ... بیداد و بیت
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا | خاص کرده عام را ای خوش لقا
خوابها بیند به جانم در نقاب | که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما | همره او گشته بودم از ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال | هیچ گردد مستحیل از عقل حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را | آفرین آن ... کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد | جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد | مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از چشمم ... | جز بخواری ... دانند ...
نور جستم خود بدیدم نور نور | ...
یوسف حسنم لطیف ... | یوسفستانی بدیدم ...

رجوع بقصه هلال

سخت پس پس می‌رود او بی مری | گفت وحشش را بسوی خانه کن

دم این استور نفت شهوتست | زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد بزن | ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی کش ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف | گر رود پس پس رود تا مکتنف

حبذا اسبان رام پیش‌رو | نی سپس‌رو نی حرونی بدگرو

گرم‌رو چون جسم موسی کلیم | تا بحرینش چو پهنای گلیم

هفتصد سالست راه آن حقب | کو عزیمت کرد در سیران حقب

همت سیر تنش چون این بود | سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند

حکایت در تقریر همین سخن گوید

آنچنان که کاروانی می‌رسید | در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت | چند روز اینجا بیندازیم رخت

بانگ آمد نی بینداز از برون | وانگهانی اندر آ تو اندرون

مرغ کان بودست در مستغفار او | هیچ عاریت نباشد کار او

علم او را جان پاک خوش شد مدام | پیش او در استقرار آمد دوام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل پیغمبر صلی الله علیه و سلم از رنجوری او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال | مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه بیخبر | که برش بود کساد و بیخطر

خفته نه روز آخر محسنی | هیچکس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان | عقل صد چون قلزمش هر جا رسان

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد | که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آن مه دوان | وان صحابه در پیش چون اختران

ماه میگوید که اصحابی نجوم | للسری قدوة و للطاغی رجوم

میر را گفتند که آن سلطان رسید | او ز شادی بیدل و جان بر جهید



[illegible]

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر به رغبت بهر او / اندر آخر و آمد اندر جست و جو

بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنان که بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست

قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین‌دان درو این بوی کو

از میان پای ستوران دید او / دامن پاک رسول بی‌نظیر

پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و رویش بسی بوسه بداد

گفت یا ربا چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

[illegible]

[illegible]

آب باران صد کرم ده صد حسام / کو طبیبان را نه پیر درد السلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب

پردهٔ خورشید هم نور ویست / بی‌نصیب از وی خفاشست و شبیست

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیه‌رو یا فسرده مانده‌اند

چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر را اکنون بمال

آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بطی در نقص تدریج آیتیست

درس گوید شب به شب تدریج را / در تأنی برد هد تفریج را

در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست

[illegible]

حرص با پیری همی جوید ازدیاد / ای شبی که عهد اصل حرص باد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندانِ سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر

اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش ز خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او

گر بدیدی یک سری مو از معاد / اوش گفتی اینچنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا تعالی ترا بخان و مان باز رساناد

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی

نان همی باید مرا ای ده کیا / تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون بستد نان بگفت ای مستعان / خوش بگیلان باز بادت تو رسان

گفت خان ار هست که من دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد از کرم

گفت مشتی آرزو دارای که خدا / گفت پنداری که هست این ابتلا

گفت بابی ای به از نکرمه / گفت آخر بیت چو باشد سره

هرچه او درخواست از زن ... / ور جوانی بیگه در ماند نقش ...

آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندران خانه بحیلت خواست دید

گفت هی هی گفت ... / تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون ز در خانست وجه زیستن / ور چنین خانه ببایستی زیستن

ور چون شه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار

هستی طاوس ... نقش ... / کر نفیر تست چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قند شنید / گوش ما بگشایت شیرین نیند

هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش سرایی در چمن بالا و زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی

ور زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه کاری تو و بهر چه خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکاسان بر تر آ / تا دکان فضل که الله اشتری

کالا که هیچ خلقش ننگرند / از خلاقت آن کریم آن را خرد

شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قبیح بی‌وجود

من همه عمران چنین بشنیده‌ام / فی ز جز تو قحبه این دیده‌ام

تخم ناد ور در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی بگذاشتی

صد بلیس تو تلبیس اندر تلبیس / ترک من گو ای عجوزه دروپیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون جادو در کت رسید / از درخت این بیشتر اندر رسید

چونکه آمد حیز خیزان رحیل / کم شود زنان سبب قال و قیل

عالم خاموشی آمد پیش بایست / وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / وز قرح خود ساز آن آیینه را

گر ز سایه بر بعث ما جبران / شد ز لبخاء عجوزه از جهان

میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج باد و برد العجوز

میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جام اثر گیرد ضمیر / جنبد آن تن بی میوه‌های بی‌نظیر

چند آخوان مسیحا می‌کنی / چند ای باغ میوه بری

برز خد از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحر است ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر

که اثرها بر مشاعر ظاهر است / وان اثرها از مؤثر مخبر است

هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت جادویی

چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کاندر نهانش مضمر است / چون بفعل آید عیان و مظهر است

چون بآثار این همه پیدا شده است / چون نشد ظاهر بر ما رایزد

ای بسا آثار مغز و پوست / چون بگوی جاهلی آثار راوست

دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی مخبر

از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را

[illegible]

تشنه است این صبر در پرهیز آن | خوش بگوش تن رسان آن آب تان

چون زوانش سیلی بر آمد بکلبات | گفت ای ... ای قواد عاق

خواست مرغی تا دو ریشش بر کند | سبلت و ریشش بکلی بر کند

لیک او در جسته در بگریخته | پس ضعیف و خوار و زار و ریخته

باز اندیشید او صفت ورا | گفت کی بشنیدش از مرد خدا

ریخت دق از وی بر او رده دار | دید شخصی سخت مدقوق و نزار

خلق بر بکوز دق ... | وز خدا وی بر سیلی ...

جلوه را ایذای جان حریص | در قفای همه کرد آن ...

ای زننده بکن تا نزد قفا | در قفای خود نمی بینی جزا

ای سوار الطبیب خود ... | بر ضعیفان صفع خود بکاشته

بر تو خندید آنکه گفت این عجب | او است ...

کو خر دیوان ... | بهر او روا تا که ...

اوش لعنت خوانده او راز قفا | آن قفا ... گشت این ...

اوش لعنت خوانده سخت اندر لت | لیک شست و دستگیرش ...

گاه بود آدم اگر ... | کان تراب ... بی اطراف ...

[illegible]

[illegible]

قصهٔ سلطان محمود و ...

تا عدمها را به معنی جانهاست | هست تا را ابکری مجبوس ...

همین جهان را که کرتش اصل نیست | هست تا را ابکری مجبوس ...

در که ای طالب جودی ... | در صوامع طالب ...

هست ماسوی سبب ... | مستقار ...

تا که آن ... صنع خدا | نیست غیر مستی ...

پیش ازان ... | این ...

گفته شد ... | در مناقب ...

جست ... | گشته ویران ...

جست سقا ... | از قفا ...

گر انیس ... | در بکین ...

... جمله ... | شست ...

بس ... | کو ... صد هزاران ...

انچه نام ... | جادوی ...

هر دو چشم ... | تا که ...

در خیال او ... کرد گا | جمله صحرا ...

[illegible]

سخت می‌ترسی ز بس سنگین‌دلی | کز تعبهٔ شمشیر اندر غافلی
من ز گفته مردمی حیران گشتمی | در دل افتادی مرا بیم و دهشتی
تا چه در تیغ است محمود ای عجب | که به مثل گشتست در دل کرب
منت هی لرزیدمی از بیم تو | غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم گو تا ببیند این زمان | مر مرا بر تخت ای شاه جهان
با پدر گو تا ببیند همچنین | خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت | طبع زو دایم همی ترسد مهت
گر بدانی رحم این محمود راد | خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل | کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین | همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست | لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد | ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را | نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار اذفر داردش

جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود | فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند | تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند | تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان از ضمیر مکتتم او | شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال | در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری | هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت | جز غم و حسرت از آن نفزایدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار | کز مکتب بچهٔ من شد نزار
از زن دیگر گرش آوردی | بر وی این جور و جفا کم کردی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام | این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیباه او | سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد | اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقل‌ها فریادرس | تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

چشمها چون شد گذاره نور اوست | مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا | سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم | بهر من تیمار کو سه چون زنم
دید صوفی خصم خود در سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من بر خلاف
او بیک مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد | او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ | که قفا خصم افکند اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف زد خصم او | عزم آن کردش که سوی قاضی برد
کو ترازوی حقست و کیل او | تا ز منسوی حقست دایم جیل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش | مأمنست از تیغ دیو و قبله‌اش
هست مقراض اخاد و جدال | قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او | فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع | سرکشی بگذارد و گردد تبع

پس ملامتها چنین هم کرد گفت | تلک شان با حسرت و ثونه جفت
گر چه از قبله بگردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست | زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف | کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر | تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان | بحر افکنده است در بحرانتان
تا بگویندت به لب نی بل به حال | که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج | خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین | کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار | باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب | لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر | در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه | یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار | سرمه جو و الله اعلم بالسرار

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بقاضی کش‌کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دیار / بر تو تاوانی نباشد زینهار
کانکه از زجر تو بیند درد خویش / فارغ از دوزخ رود و از طلب خویش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چونکه بهر حق و روز آجلست / گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله کیست الا بیت حق / سوی بیت المال گرد آن ورق
آنکه بهر حق زند او آن حقست / آنکه بهر خود زند او ضامنست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی راست حکمش همچنین

خواند شیخ از سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در قصهٔ رفیق قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اهل هست / شرع بر اصحاب گورستان کی است
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهائی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بر جان خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بزارد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است

گفت صوفی پس چو داری کیاو	سیلی‌ام زد بی قصاص ای بی شنو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش	صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را بهل کی صفع خیز	با چنین جای تکیه کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری پیش کش	گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن	این سه دیگر را بده او بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف	سه درم باید ترا بهر رغیف
قاضی و صوفی هم در قال و قیل	لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر	از قفای صوفی آن به بود بر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست	کز قصاص سیلی‌ام ارزان بجست
سوی گوش او بیامد بهر راز	سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای خصم من	من شوم آزاد و بی خرخاش کار

خیره شدن قاضی از سیلی رنجور

سرزنش کردن صوفی قاضی را

گفت قاضی تیره صوفی گفت هی	حکم تو عدل است لاشک نیست غی
آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین	چون پسندی بر برادر ای امین

جواب دادن قاضی صوفی را

آن زرش زدی ها در یا بدر	حافظ قرز نه شد از خطر
چون جحیم گریه آید یاد آن	پس جحیم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم	گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند	آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط	چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار	یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف	یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه	چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین	اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش	جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان	چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم	در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو	نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان	گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام	فی شجون جره جر الکلام

سؤال کردن صوفی از قاضی

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

این همه چون و چگونه ... / در زمینی حال ...

همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آبرویش آبروها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل و مثلی نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند

بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه چون ز جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن / زین چون و چند آمد هستی قطعه کی

جمله دنیا را پر پشه بها / حیلی ار سوت بی بهشتها

گردنت زین طوق زرین جهان / چیست در زندان حق سیلی خوران

آن قفاها کانبیا برداشتند / زان جلال سرّ خود افراشتند

لیک حاضر باش ای خواجه فتا / تا بجان زاد بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / کو بنا چیدم بجاه هر مجلس

باز سوال کردن آن صوفی

گفت صوفی گر چه بودی کاین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را

جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گردی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی جذب و فیض حکمتش / تیر حکم بودی بدوران امن و جان

جاودان بودی حضور ذوق و جوش / دایما در جان بدی همچون خروش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

[illegible]

آب تیمای ریزی در قفار / تا کسی چینی پاش شرطه خوار

ور سگ کهف خداوندیش باد / آن رهاند زین تغارات اصطفاش

دعوی کردن و گرو بستن ترک که درزی از من چیزی نتواند برد

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف می‌کرد از پی اهل بها

هر کجا آید تو در گنجی فراز / جمع آنجا در عدو در کشف باز

آن زبان زان محتشم گویندگان / وان گلوی از کور آهو دوان

کز خدا اسباب خشمی ساخت خفت / وان فضایح را بگوی اندر نهفت

بس که عذر درزیان را ذکر کرد / جفت آمد ترک را خشم و درد

نشان جستن ترک خانه درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خلیطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب

[illegible]

[illegible]

آن حکایتهای میران یاد کرد / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان وز تخسیرات‌شان / از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی روان / می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از فرط خنده در چشم او بسته شدن و فرصت یافتن درزی

یک مضاحک گفت آن درزی‌ستاد / ترک از خنده بپشت اوفتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش بسته گشت آنزمان

پاره دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ اچی

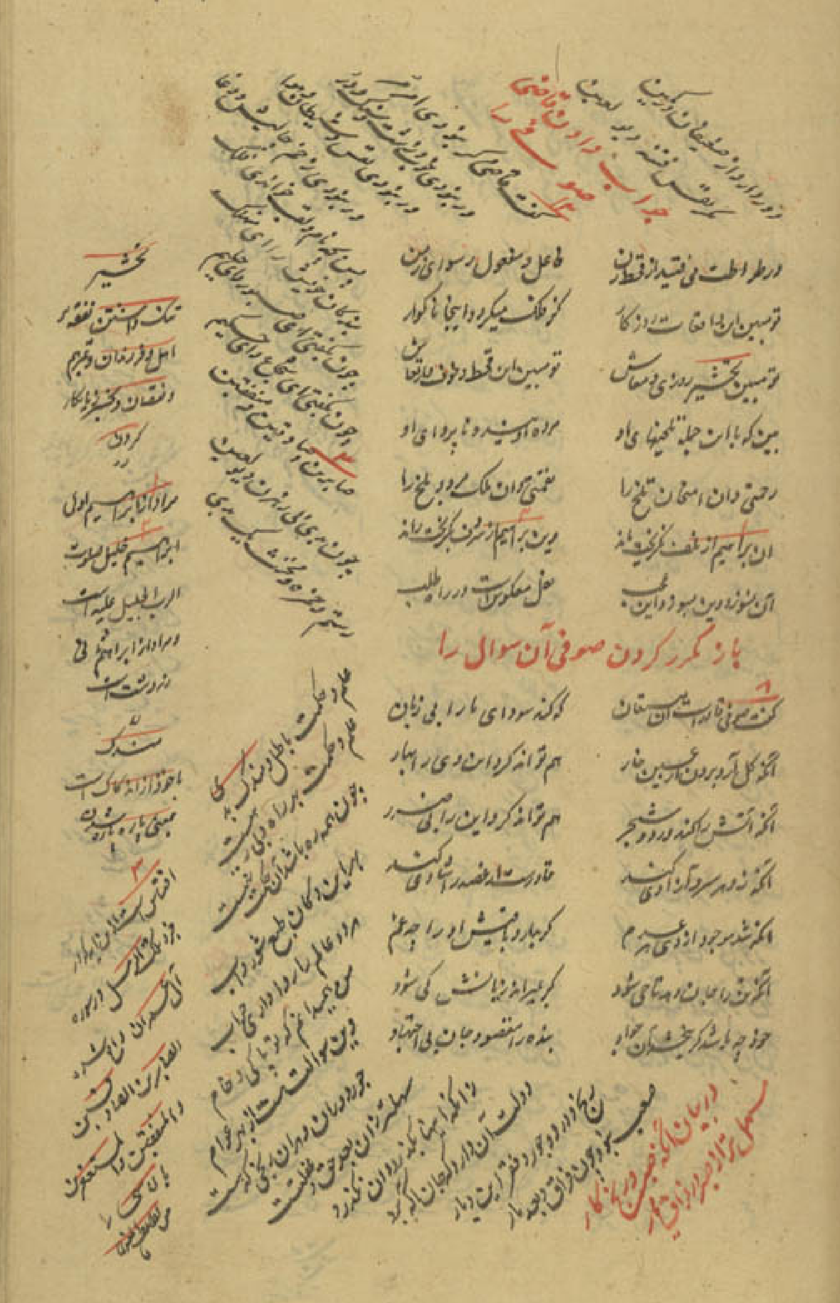
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / کو فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

[illegible]



گفتن درزی ترک را که ای خوش کن اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید

گفت درزی ترک را زین درگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

سر این خنده اگر دانستیی / از خنده گریه بیشتر دستیی

ترک خنده کن الا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت و کاری نیست

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست / اسب جان بر باد داد آن ترک مست

مخلصش بشنو تو ای ترک گول / عالم غدار جانا چون غول

اطلسی که بهر تقوی و صلاح / دوخت باید فرح کردی از مزاح

اطلس عمر و مضاحک نیست سود / روز و شب مقراض خنجلات است

اسپ ایمانت و شیطان در کمین / باخود آ افسانه را بگذار هین

بیان آنکه بیکاران و افسانه خوانان از قبیل آن ترک اند و عالم غدار غرار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن آن و ریاست و عمر همچون اطلس پیش

[illegible]

هم خبیری خیر الطلبیت دری — گرچه جسم در تنور آذری
همچون حشیشی با گل برسته — گرچه از باد هوا برگشته
همچو قرص موسی اندر حسرته — مانده بر جای چل سال ای فتی
میر قومی شب اهرد که — خوش همی بینی درا و اول جمله
تا نگذاری این کهنه عیب سالهٔ تو — تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جان نرفت — هم بر آن تیهی چو گرداب
هیزم عجل گزدویا بیده — ... لطف و نعمت دیده
کاو طبعی زان نکو مهای رفت — از دولت و عشق آن گوساله
بار گاکنون تو ز هر جزوت بپرس — صد زبان بی‌لاف خدای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان — که نهان شد آن ... نسیان
روز و شب افسانه جویای تو — جزو جزو تو فسانه گوی است
جزو جزوت تا بر رست از عدم — چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو — بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت — بل نرفت آن خفیه شد از پنج و شش
همچو تابستان که از وی پنبه زاد — ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

[illegible]

[illegible]

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا — تا بکی باشم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم — گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم — از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد — کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم — مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند — لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق — این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع‌زن — از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست — لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن — لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن — گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است — لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دل‌اند — سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند

[illegible]

این گل کو هایست بر جبین چو خورشید | عندلیب از رنگ او آتش بگیرد
هر دو گون تمثال اکسیر جلال | شاه عدل انه بر سر اجلال
هر دو گون حسن لطیفی بر تعنی | شاه احیا و حشر ما معنی
همچو یخ کاندر محیط منجمد | هر دو نصف از زمستان سکنند
ذکر آن ارباع سر ذر مهریر | اندر آن ایام دوران عبیر
همچو آن میوه که در وقت شتا | بشکند افسانه لطف صبا
قصه دور مشمسهای شمس | وان عروسان چمن گردند لمس
حال رفته مانده غربت یادگار | یا دراز دو ابرسش خود یادآر
چون ز دیگر دفتر حسبی | زانه گوییدگن و احسنی
کفتیش از قصه سبز کلال | تا به اعناء مهار از آن کمال
هر دوست کز بهار مرتبت | همچو جامش گل نمت اسرار
جامش گل بن نمکش همچون گلاب | سبزه گل شد تمامیت گلاب
از کبی خوبان کفران که دریغ | بر بیخ خوبان نامه رسد دریغ
ان لجاج و کفر ماهون کبی است | وان کباب و شکر مستاج سبحی
با کبی خوبان تهنکنا چه کرد | بانی رویان کهاچه کرد

چون بشاری نوید ور جهد از کمال | از جناب حق شنیدی که قال
خافض است و رافع است این کردگار | بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر | نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج | گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان | قحط و جدب و صلح و حرب از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست | زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ | در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست | هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را | میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است | خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی است | از ازل آن تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود | آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

روز رستخیز ستخیزی سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که یحیی من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خوراست / کفش آن پا کلاه آن سر است
تا مطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خاده را / سیر جان ساختیم این آزاده را
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از حرز خویت می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
غازیی خوش آمدت جوشن بپوش / ور بحیزی مایلی رو کن خروش
این سخن پایان ندارد ای فقیر / کشته بهتر از غم درویشی عقیر

قصه آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر از کمان بینداز کجا افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش فلان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر

[illegible]

پیش چشمش آمد آن رقعه زود	با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی تنها بخواند	وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها	چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود	بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای	بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب	سر بر آورده است ای معنی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس	که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

[illegible]

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن خبر به پادشاه

[illegible]

اکتناف: پناه کردن

مدرکات: ادراک‌ها

[illegible]

چون شنید آن شخص کین شد مستفیض	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد	رقعه آورد و به پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام	گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار	لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدتی رفت و چنینم تلخکام	که زیان و سود این بر تو حرام
بو که بختت برکند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود جست	تیرها انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد زان گنج دل‌سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند	[illegible]
پس طلب کرد آن فقیر دردمند	رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست

[illegible]

٦٩

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شد مسلم داشت آن کد و ربا

گشت ایمن از خصمان و ز نیش / رفت سوی حجره در روای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید

چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌رفت هر دم صد تعال

زنده سازان ای انوار دمهای او / ای بهای روح از مهیای او

گر نبودی نالش نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

بادهٔ حقی در چه بیلو ساسقی / کار چمن پر جوش شد دریاستی

یا امیت عنبری خواندی / ور دلی دریای آتش بازی

نعره یا نار کونی بارداً / عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چه اولیتر است

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواهای فقیر آن دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه

یا جواب این ندی را فرش کن | یا دهان بربند و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام | احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سرّ جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب | ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست | صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی روّح الله تعالی روحه

رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز | بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم | گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان | خانهٔ آن شاه را جست او نشان

شیطنت اما این قوم گر ساکرند | بر جهینی کادی هی الدنیا الدرست
جیفة اللیل است و بطال النهار | هر که او شد غره این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال | مکر و تزویری گرفته کاشت حال
آل موسی کو در ایشان تا کنون | عابدان عجل را بین زنده خون
گوره چنبر و اصحاب او | کو نماز و سجده و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت | کو عمر کو امر معروف درشت
تا کی اباحت زین جماعت فاش شد | رخصت هر مفسد قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طاعن را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ برزد بر وی آن جوان که بس | روز روشن را کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا | کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی نامرم چون سحاب | تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم | قبله کی آن نور شد کفر و صنم

جزو سوی کل دود مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد

امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دائماست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش بازگردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایاتست ملک شهریار / سگ کسی کی خواند او را طبلخوار

آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند

زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

آن مرید از انتقاد آن زن بتفت / در هوای شیخ اندر پی برفت

دیو آمد پیش بیهوشش برد / وسوسه حیرت بسی در وی کرد

کاین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لا حول گفتی کاین چنین / اعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تقدیرهای حق / کی برآرد نفس من اشکال و دق

باز نقشش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون دود بود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت همقبیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن آن مرید مراد و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس نی و مخفیست / لیک آن بر چشم جان محسوس هست

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق

[illegible]

تا که ایجا کرد جان را از نیست / جز سنا برق مه اشگفت نیست
از هوا و او هام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بی قرار است و کرد او گفت که / تاب داری زین رفیق و رستخیز
ما کشتی چندان بشرح حرج / انی الصبر مفتاح الفرج
چون ... خنان / کردی اندر ... ستارسان
کابنیا ... خنان ... / از چنین باران ...
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
پس صفائی بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

[illegible]

[illegible]

تا گریزی از وی و شخص هم ازو / تو در پناه آری بسوی ... بهر
قوم ... ببستی ... / غافل از قصه ... طلسم
امر حق آمد ... / خانه ... اسپاه
موج باران ... / تا ... شد اندر ...
گر ببرد هم ... سر امان / با قبیش از دفتر تفسیر خوان
چون ... مار گرد ... / کرده ... حقست ...
همچنین تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
سنگ ... صبح آمد ... / از میان آن همین آفتاب
... / وشمنی او ... نظر
گر ... / چشمه ...
زین ... نگر / که ... نظر
آن ... گرد / ...
تن ... / دل ...
در ... کشتی / ...
او ... / شد ...

[illegible]

وشت / کشتی

عذاب ...

[illegible]

آن خراسی میرود و قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آندم مناص
قصد او آن نی که آبی برکشد | یا که کنجد را بدان روغن کشند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت | نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع | تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست | کو قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین بی جایگاه | تا نگردی طالع از شباک کس
هست او محسوس اندر مکمنی | لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست | نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور | بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد | وانکه کشتی را براق نوح کرد

بل کی کشتیبانش کنعان بد درست | گوهرم از کل جزو دوی ای است
هر دلی را نوح و کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند | یادهاشان غایبت را می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی | از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات | شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آن اندر زمان | آن بود کی می‌نجنبد در رزان
عضو حر شاخ تر و تازه بود | می‌کشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود | نایدا آن سوی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی | چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم | بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال | آتشین جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشقست سوزان هر دو لال | لیک هستی انوار زد آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان | چون چنین شعله که آتش برزبان

باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را بهست

تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابا

کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را پی کند

رجوع کردن بقصهٔ فقیر و گنج

نکتهٔ چالاک آن فقیر ز ما / عاجز آمد رو ز بیماو ادیب

بلکه او بو می‌شنود من می‌شوم / زانکه در اسرار همراز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیش آینه‌ست از بهر رو

گر ببینی ذره‌ای زان آینه یک پشیز / نی خیالی زو بماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آید همی / کام خود در خویش بیند شاهی

احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله وحدت شکفت

هم ازین بد بختی خلق آن جواد / منجنیق کرده در ضرب و گشاد

غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / از کف معسر برویاند یسار

آرد را سازد ز ریگ آن خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید با ملک جانی زیر و بم

خیره‌ای داد او ز خلقان نفیس / ترکسان کردی عوض مازنیر

دعوت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن نشان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلی / تف نمی‌زد در پی آهستگی

من ز دیگ لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین نادر فنم / زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مخا ژاژ از گمان یاوه گو

آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او برباشدش

از سماعات وحوش بودن این سپس	هیچ کز زیم ما با جو ترکس
هر سی را از انار دیده روز بود	زنگی دیدم شب را جو روز بود
ما بخواهیم عیسی از دیده	دیده تیز می کشتی بگزیده
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس	تا بپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحرانرا چشم چون رست از عما	کف زنان بودند بی دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست	هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب ما را بار داد	در کشاد و برد تا صدر سرا
یا کشش تا مستحق و مستحق	معتقان عشقند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم	که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن	هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	ورنه خاکی را چه زهره این بدی
این دعا مان امر کردی ای عجب	این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس	نی امید مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای رحمت ایزدم	تا ز چه فن پر کند بر بستدم



ور نماند آب آبم ده ز عین	هم چو عیسی بی سطل و بین
او جواب بنده است از جود حق	با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم زانکه خون بارم که بس	من تهیدست معنوی الکاس بس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود	اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست	که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست از روضه بهشت	چون بگرید آب شوره خاک کشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یا رد اوت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود	دست زان نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن	ز آب دیده نان خود را تر کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

اندرین بود او که الهام آمدش	کشف شد این مشکلات از ایزدش
اندرین بود او که الهام خدا	مشکلش حل گشت و حاجت شد روا
گفت گفتم در کمان تیری بنه	کی بگفتیم من که اندرکش تو زه
من نگفتم کی کمان را سخت کش	در کمان نه گفتمش نه پر کنش



زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

اندکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بجا ضرب جیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن

بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند / تا ز شر فیلسوفان میرهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند آن قوت را

برف کو تا کنون جهود و ترسا بود / در شتابی جهد آن خورشید داد

چون نتابد نقد آن خورشید چشم / کوه گردد کاه و ریگ و کاه پشم

در کده آید جماد و شکران / چون گدازد تن بوقت نقل جان

چون رسید نزد این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل / برد کان اندر ثوابش بد امل

الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر

الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف جدید / ما لهم غیر الاله من مغیث

کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردایش خوریم

صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

[illegible]

بلک سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم مایه‌دار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش بهترین را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود

فایق آید جان پرانوار او / باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی آن جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه ما گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن تابش نخست

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که که شد سه شاخ / چونکه نور حق در او نقاخ شد

وصف هیبت چون تجلی بر زد او / می‌شکافید و همی شد سو بسو

[illegible]

[illegible]

سنت شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی داند ندای فخر البنین / کو قرین باشد فن جنح اندر نسب

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی گفت من خورم گفتند هر که از ما پیرتر او برد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور

که امیری با مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لیام / در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگ قایدی / عام ناید بی قرینه فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان / قبح شان را باز دان از خیرشان

حکایت در حال حرص پرستان و شر ایشان در لباس خیرات

[illegible]

[illegible]

گاو گفتا بوده‌ام من با آن گاو ... جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم که آدم جد خلق ... در زراعت بر زمین می‌کرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت ... سر فرود آورد و آنرا برگرفت

در هوا برداشت آن بند قصیل ... اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست ... کین چنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر ... که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست ... که نهاد من فزونتر از شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند ... هست صدچندان که این خاک نژند

کو گشادهای بام آسمان ... کو نوا و بقعهای خاکدان

کو کشش و قلعهای آسمان ... کو غزابهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یاران خود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من ... پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات سلطان رسل ... مفخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت ... با کلیم الله نرد عشق باخت

[illegible]

[illegible]

خواب تو بیداریست ای نیکمرد ... کز آن خواب تو روی ماست زرد

خواب تو بیداریست ای پر حیا ... که همانرا این هر دو دیدیم عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست ... کز شد آن خواب تو بی تعبیر راست

در کند از فضل الله جلوه‌ای ... کار خود سیدام از خلق حسن

بهر آن آورد یزدان ما برون ... ما خلقت الانس الا لیعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد ... کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین ... که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر ... سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان ... نه گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب ... در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر ... گه همی خور در نکیسه نی شکر

ای دلیل تو مثال آن عصا ... در کفت دل علی عیب العمی

ای دلیلت چو نکر ما از دلیل ... بیشی ما بیش دادا ای جلیل

غلغل و طاق و طرم و گیر و دار ... که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر کسی

[illegible]

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و جهد او / غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شه به زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کوفتنش

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
همره خود سالکی چند از دغل / محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پرآشوب و شر / قوم دختر را نبود زین خبر
ولوله کان کار نیمی راست شد / شرطهای کان سوی ما خاست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم / زان هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی / آمد اینسو مرغکی زان بام نی
زین رسالات مزیدا اندر مزید / یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست / نالها از دل سوی دل که رهست
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در برمدار
بازرو تا قصهٔ آن دلق گول / کو بلا بر خویش آورد از فضول
پس بدو پیری بگفت ای حق‌زنی / بشنو از بنده دو کلمه کم‌تنی
دلقک از زده بدکاریش از آن / رای آن گشته و پشیمان شد از آن
زانک دیو کهنه را گو گنده / او به مغز کی برو نو شو میکند
عمد را بخرد و پنهان کرد تیغ / باید افشرد او از آن ابد دریغ



در خور در گوشت را و زبان | هم سوی باشد و عیب آن زبان
از لطف آن اندرین ویران شود | مرگ ناگه در میان پنهان شود
گفت الملک لمن فیکم کدام | یک یکم کردید بی من پیش آ
هین ره صبر و تانی در سپند | صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی | گوشمال من باشد ای ذوالمنن
در روش یمشی مکبا خود چرا | چون همی شاید شدن در ره شتا
مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود | کز تشاور سهو کمتر می‌رود
این خردها چون مصابیح انور است | بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بوکه مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است | سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان | بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس | که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر | که نتابد شرح آن این مختصر

کذب چون خس باشد و دل چون دهان | خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند | تا به لطفش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد | چشم افتد اشک و بند و گشاد
ما بر آن خس بوسه دادیم اکنون بکه | تا دهان و چشم زین خس وارهد
گفت الکاف ملک آهسته باش | روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم | من نمی‌ترسم ز فوتت تو دهم
آن ادب که باشد از بهر خدا | اندر آن تعجیل نبود در ادا
وانچه باشد طبع خشم عارضی | می‌شتابد تا کند مستقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود | انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق نبود جز سقام
اشتهای صادق بود تاخیر به | تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم می‌زنی | تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا | غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم | چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا | داو مرضاک بصدقه یا فتی



حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمه را تأویل دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستی است / بستگی نطق از بی‌الفتی است

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود نیک

چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی بده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباحی یکمهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کند محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب‌قران

تدبیر کردن موش بچغز که نمیتوانم آمدن بتو بوقت حاجت در میان ما وسیلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا خبر توانم کرد و چون تو بر در سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب بانگ عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر

جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد / رفت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها میزند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده

حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای عزت سرو سهی

چون ببینم فضل تو خواهم گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست

نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از محرومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن بی سخن

آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه میندازالخ

حاجت مرا که فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت واین دست از دامن پدر باز ندارد و آن اب مشفق صوفی که وقت است او را بنگرد و فرزند محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد * در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون عوام منتظر

تا لب جو خنده‌ای ماه جبین | لب لب جو سبزه‌زار و یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوههم کردگار | که بود غماز باران سبزه‌زار

گر ببارد شب نبیند هیچکس | که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش آبی

ای اخی من خاکیم تو آبیی | لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم | که گهی بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت | می‌نبینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته‌شد | زانکه ترکیبم ز خاکست ای رشید

یا رسولی یا نشانی کن مدد | تا مرا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار | آخر آن بحث این آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز | تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بنده دوتو | بسته باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم ازین فن ما دو تن | اندر آمیزیم چون جان با بدن

لیک یعقوب نبی گفت از زبان | که ازو جستند یوسف را اکنان

لیک یعقوب نبی آن پاک خو | بهر یوسف با همه اخوان او

از پی چون خواستشان اولاد آن | تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر | یکدو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نپنداری امین | یوسف خود را فرستی با قطین

تا بهم در مرج بازی میکنیم | ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم | می‌فروزد در دلم رنج و سقم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ | که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد | از قضا آن را نگیرد و اوفتاد

در گذشت از وی نشانی آنچنان | که قضا در فلسفه بود از زمان

این عجب نبود که کوران افتند بچاه | بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست | چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فتش | موم گردد بهر آن مهر آتشش

گر بیاید دل که بیند که ببیند او | چون شد ابن شه هر چه افتد با او



همچو احمد بو برد کو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایهٔ زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است

گفت آن یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمند افکنم طول علم

قصر اگر چه باشد بس بلند / کنگرش را [illegible] گردانم کمند

همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

همچو احمد که کمند انداخت بخت / که کمندش بر بسوی تخت بخت

گفت حقش که کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از آنکه ای شهی / مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت اندر ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریشم ایشان وا رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنت‌ها شوی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت خانه‌ساز وثاق بیوه

[illegible]

عارفا از معروف بس این رخ اسکره — کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای شهی ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهای ما دل بی‌خبر

ای بر ایمان ما بر ره بر روز و شب — چشم‌بند ما شده دیده سبب

چشم ما از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود ای مشتهی — پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا بالساهره — وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگیست با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد از وصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در طریق — تو مکن هم لاابالی ای شفیق

هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یکبار آن روی تو دید

دیده روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد — زانکه باطل باطلان را می‌کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر — می‌کشد مر آب را تف جگر

[illegible]

ستون آن در آید

پس کمال البر فی اتمامه
آن کمالست ای برادر
تمام کن روزها بعرصه
محشر و نجات ده ما را
از رسوائیها و شرمندگی
من لطایف المعنوی

هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیش نقل شد — [illegible]

[illegible]

خاصیت اندر کوش هم نیکو بود — گر ببانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدار است شب چون پاسبان — بیخبر نبود ز شبخیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت — هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد — خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند — تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی کی پی برد در سر ما — باز کن دو چشم سوی یار ما

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویانی از قعر دریا برآورد و شب بر ساحل دریا بنهد و در روشنای آن چنین می‌چرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم یا گل تیره آن گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد

گاو آبی گوهر از بحر آورد — بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب — می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است — که غذااش نرگس و نیلوفر است

[illegible]

نقل
با دل مستغرق و ثناء و کسوه
فرهنگ یعنی آنکال که
جای کاشف [illegible]
باشد و نوشته در بیت
غیر مثنوی [illegible]
استشهاد آورده و
معنی دیگر قصید [illegible]
که مناسبتی با نجمه خواند
و یعنی سیرآبی هم آمده

[illegible]

[illegible]

این سخن پایان ندارد موش ما | هست بر لبهای جو در گوشها

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش چغز را از لب جو و کشیدن رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشته ز عشق رهنما می‌کشید | بر امید وصل چغز با رشد

می‌تند بر رشته دل دم بدم | که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود | تا سر رشته بمن رویی نمود

خود غراب البین آمد ناگهان | در شکاری موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب | منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم | در هوا آویخته پا در رسم

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید | چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود | چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز گفتا این سزای آنکسی | کو چو بی‌آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان | همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پرعیوب | همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین | از ره معنیست نه از آب و طین

[illegible]

[illegible]

چشم غره شد بخضرای دمن | عقل گوید بر محک ماش بزن

آفت مرغ است چشم کام‌بین | مخلص مرغ است عقل دام‌بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت | وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک | در بشر عیسی است از جنس ملک

بر کشیدش فوق این نیلی حصار | مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قصه عبد الغوث و ربودن پریان اورا و سالها در میان پریان ساکن شدن بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندانرا دیدن و باز بپریان ناشکیفتن بحکم جنسیت و همدلی با ایشان

بود عبد الغوث همجنس پری | چون پری نه سال در پنهان‌پری

شد زنش را نسل از شوی دگر | وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی | یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست | خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه | گشت پیدا باز شد متواریه

[illegible]

آن تقاضا که کرد حق در دلی‌ات | چون شنید او زرد رو تو ... حسن آن

اطراف چه میکشد از نظر | بیخبر را کی کشد ... بابصر

چو کمند اندر ره خوبی ذوق پیچ | او محرف گردد و کان ... سید مه

چون شنید از زن خدا خوی تری | طالب زن گردد آن جستجوی

چون شنید او صفت جبرئیل | همچو فرخی بر هوا جوی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون شنید او صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخور پری

از پی صورت نباید ... | از خبیثی شد ز ... خوار

علم جویی ... که هست | از ... مستی و ... مست

باز اشتر را چه باشد خوی ... | فلک ... باشد ...

خوی آن ... | چون ... دل آزرده ...

ارتقا و منزل از لحن الصلات | در چه بابل بسته ...

لوح محفوظ از نظر ... | لوح ایشان ساحر و مسحور ...

بر جهان ... | موسی ... فرعونی ...

در پی ... باخود ... | ... گل ... بدر ...

حاتم ار بودی گدای او شدی | سر نهادی خاک پای او شدی

گر نبودی تشنه را بحر زلال | در کرم شرمنده بودی آن زلال

در بکردی ... | آن ... از ...

بر نهید او پا مرا آن ... | کو عزیز ما ... خوش ...

با ... | دام ... از عطایش ...

هم ... آن کریم ... | که ... ابوالجود

... | بر امید قلزم اکرام ...

... | همچو گل خندان ازان ...

... | چه ... از ...

چونکه ... عهد ... | کی دریغ آید ...

... | کی ...

... | ...

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه بوزیر و منع کردن وزیر ملک را که زنهار

اختران بسیار و خورشید اریکی — پیش او بنیادشان بیرنگکی

گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی به پیش آیند موشان غالبی — نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت به صورتها فشار — جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قایم دان چو اسم

در دل موشار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی چون فدایی حملهٔ — خویش را بر گربه بی مهلهٔ

آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی هم بناب

آن دگر سوراخ کردی پهلویش — از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جانش ببانگ گربه هوش

خشک گردد موش از بانگ گربه زار — گر بود اعدادشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را — انبهی هش کی ببندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد

در زمانی شان بیاید در تبر — کس ندارد گفتنش از ناگهان

صد هزاران گور ده شاخ و دلیر — چون عدم باشند پیش صول شیر

جسمها مشکات دان دل شد زجاج — تافته بر عرش و افلاک این سراج

نور ایشان حیران از نور آمده — چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل — زان ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس باعلا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف — بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینهٔ خوبی من — بر نتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون اسب ترحم تاختم — بس عظیم آیینهٔ بر ساختم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بنگر آیینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لطف پیشی بر گرفت — کم تفوه از الذی قسمت بازرنا

گر بری برده ز نیز لبس او — بار کشتی گر بری کوه دو تو

زاهدن دیوارها تا قد شدی — تو برو با نور حق چون نی دوی

کشته بود آن تو بر جا جب تقی — بوده وقت سوز خرقه عارفی

کشته بود آن تو بر جستار بود — زانکه بود او از خر قد یک تا حضور

زان بخود آتش این سو خفته — کوست باشد ز پیش آن خفته

[illegible marginal and diagonal commentary]

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست دیده روشنست

پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بی‌کسی

پرورش مر باغ جانها را عشش / زنده کرده مرده غم را اوش

نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد

بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

[illegible diagonal commentary]

چون

[illegible diagonal and marginal commentary]

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داده تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین

آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / کو دل و دست ورا گر نی تو داد

زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست و نان از تش رسید

[illegible diagonal and marginal commentary]

[illegible]

برد ز کوششش از رگ‌های جان — در فلک جاهست آن شیر ژیان

ور رها کرد از جهاد کین او بتاب — چون ازو غالب‌تری سرکش مکش

آن سعادت سخرهٔ ترکوش شد — از خیال خویشتن پر جوش شد

او بگفت این نقش داد اثبات هست — این بگو تقلیب آن قلاب هست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی — ای برادر دان که شر غلط اندر کشی

آن عبارت اندر عکس حقست — کز صفات قهر آنجا مشتقست

وانکه دروی زشت عکس جرم هست — با دیان آن خود از طبع خویشتن هست

خلق زشت اندر وجودت می‌فزود — که ترا از صفحهٔ آیینه بود

چو بکرد قبح خویش و عیب‌های حسن — اندر آیینه بر آیینه مزن

میزند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر می‌زنی

کاین ستاره نحس را با تقاست — تا کند او سعد ما را زیر دست

خاک استیلا بریزی بر سرش — چونکه پنداری ز شبه اختریش

عکس پنهان گشت و اندر غیب ماند — تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو گردشش باید دوا

بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست — نحس این سو عکس نحس آن کجاست

[illegible]

[illegible]

قرن‌ها بگذشت و این قرنیست نو — ماه آن ماهست آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام — وین معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنااش نیست بر آب روان — بلک بر اقطار عرض آسمان

این صفت‌ها چون نجوم معنویست — دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوب‌رویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم به اصل خود رود این خد و خال — دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول — خل دوشاب دو نبود در عمل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور — شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست از اثیر — جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه جان بین مبین جسم گران — مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین — منگر و نسبت مکن او را به طین

همره خورشید را شب‌پر مخوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان

[illegible]

درخت از تسبیح او تسبیح حق | میوه میرد ویژه زمین ان طبق
عیب سبد زین طلب ... | عیب بنگر ...
آن سبد را تو درخت ... | چون صیادان هر دو راه آمد
انچه رویید از درخت بارور | زین سبد رویید همان ...
پس سبد را تو درخت ... | زیر سایه آن سبد خوش ...
نان چو اطلاق آورد ای مهربان | نان چرا اخوانیش ...
خاک ره چون چشم روشن کرد جان | خاک ادراک ...
چون رزدی این ... | من چرا بالا کنم ...
شد فناستش ... | در چنین جو خشک ...
پیش ان خورشید کی تابد هلال | با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار | تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مدان و دو مگو و دو مخوان | بنده در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را | گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را بین گذار از طین | این یکی قبله است دو قبله مبین

این ز بیجا کرده آن غماز را | این سخن پایان ندارد ای ایاز
چون کشید او هم عمر دراز را | در کشید آن ... که مست آن ...
پس فرستادش ... | آن زنش ...
کین عمر ... | راز بینی فهم کن ز آثار ...
او همت ... | هین عمر آمد که تا برهان ...
چون ... | در همه کاشان ...
ور ... | ...
احوال ... | احول ...
اندرین کاشان ... | چون عمر ...
هست احول ... | کونه کوته ...
ور ز چشم حق شناس آمد ... | دوست ...
وا رهیدی از حواله جا بجا | اندرین کاشان ...
اندرین ... | ...
تا بتر ... | حق حقیقت ...
چشم آن ... احول ... | عکس ...

ای من و صد همچو من در ماه و سال | مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما | نام ما و فخر ما و بخت ما
اینکه از حق بود و تو واسطه | در میان ما و حق تو رابطه
تو نمردی بخت و ناز ما بمرد | عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم | صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده می‌دهد | گردکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس | کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار | زر نقد بی کساد بی شمار
وارثی ناورده یک خوی ترا | ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو | وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند

واقعه آن وام او مشهور شد | پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه به دست | غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت | شد به گورستان کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای | که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند | جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین | چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لاشک به حق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم | نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست | خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا | هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان | چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من | چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم | نی ز دست او رسیدت نعمتم

دام کردم شه هزاران آرزو | تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که صد چندان کرم | با من خسته بجا آری نعم
تو کجایی تا در صد لطف و عطا | با غریب خسته دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن | گویمت بستان بیع صد ضیمران زمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی | لطف در جانان چو شمع اندران کنی
تو کجایی تا بری در محشرم | تا کنی از دام و فاقه ایمنم
من همیگویم بسی و تو منعمم | گفته کین هم کبر از بو دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین | چون نگنجد آسمانی در زمین
حاش لله نور برونی زین جهان | هم بوقت تنگی ام اندر نهان
در هوای غیب مرغی می‌پرد | سایهٔ او بر زمینی می‌سترد
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دل است | جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب میکند زیر لحاف
روح من چون از بی مخفی است | هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب که لعل شکربار تو | هان جوابات فرش و اسرار تو

هستی میداد رایا بر درخت | ای همایون روی دولت نیکبخت
آمدم بر چشمهٔ اصل چون | یافتم در وی نگاهی آب خون
چون شاخ آن درخت و تاب آن بگشت | جوی آن جوست و آب آن بگشت
محسنان هستند کو آن یک فلک | اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم | پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع دریای علم ای ذوالفنون | هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر باخبر | هست حاضر در کف نقاش بر
دمبدم در صحفهٔ اندیشه شان | ثبت و محو میکند آن بی نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد | بخل می‌آرد سخا را می‌برد
کو برد حقه و صفا آرد همی | بی برد و عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه در کام تشنم وعده و | بر هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب با دست درودگر معتکف | ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود | ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتقی | ورنه از خود چون شود پر یا تهی

بود امیری را یکی اسپی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا به رجعت چشم شه بر اسپ بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و روحنت / حق برو بنهاده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من پر است و پرتابست و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپم در رباید بی حقی

جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و مد آمد مجید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه زان سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی / هست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌بینی ببین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تمویه: خلاف واقع نمودن

[illegible]

[illegible]

هر دم از صد جرم دشمن بندئی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک باد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هر چه دارم گو ببر / تا بگیرد حاصلم را این ستیر

این یکی اسپست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا اسپی مرا داده‌ست / بر سرم مالی مسیحا زود دست

از زن و فرزند و عقارم ببر / این تکلف نیست نی تزویر و فر

اندرین گر می‌نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم

آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن وز من مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدا گیر تا به سلطان همه

در حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

[...] یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک الآیة

آنچنان که یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی

مساغ: امکان

ذبال: بالضم فتیله چراغ

[illegible]

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را به خود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنان انسش و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق

آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که به من آمد ولیک او را مگیر

در عمادالملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش

چون ملایک او به اقلیم الست / هر دمی می‌شد به شربتخانه مست

اندرون سور و شادی و بیرون عبوس / در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسب را اندر کشیدند از قضا / پیش خوارزمشاه سرهنگان ما

الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان کره نزاد و نک نبود

می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن سبق مه زاییده را

همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش و جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی

چون به یک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم / که به یک ایمای او شد مه دو نیم

در دل خود شمایت آدم کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی پوستی

چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود

پس فروشد ابلهی ایمان شتاب / اندر آن تنگی به بیع ابریق آب

وان خیالی باشد و ابریق نی / قصهٔ آن دلاله جز تخریق نی

این زمان کو ترجیح قدر نیست / صدق را ابر خیالی می‌بدی

سیر دستی هر زمان در زیر آن / هم چو طفلی می‌ستانی گردکان

پس از آن ریحان و ریزی ورد اجل / گفت تا در گردنت ... گل

در خیالی صورتی پوشیده / هم چو زنی رفت ... پوسیده

هست آن آغاز ... حال / لیک چشمت میشود ...

گر تو اهل شکری در آن حرف / فارغ آیی از فریب ...

جز تو سیدست و بینای امین / ... کن ...

شاه ... ایشم جل / وان ... آب کل

چشم ... / ... جا ...

... / ... بر ...

چشم چون نرگس فرو بندی که چه / هین عصا ام کش که کورم ای ...

این عصا کش که گزیدی در سفر / چون بمعنی از تو باشد کورتر

دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / لیکن هوا شد صرصری علو را

خلق را از خدا دان بسته این هوا / جا رسیخ و هیبت ...

شحنه ... / شحنهٔ احکام ...

... / لیک تا نجهی شکنجه در زها

چون ... / زانکه صد از بند کردند اسکار

... / او عروانهٔ لطف ...

چون ... / ... فراق از تسنیم حق

لا تبک ... السبیل / من جناب الله نحو السبیل

لا تکن ... / ان ظل العرش ...

گفت سلطان ... / زور در تر زین منطقه ...

... / شیر ... المعز

... / زان ... بر ...

با همرد
یاری ده و معین
در کار کسی ... درآمد

ای بهانه آورده خوش سر گشت | چون غریب ... که خواجه بازگشت
با میرتش سوی خانهٔ خویش برد | وجه صد دینار را با او سپرد
از تنش آورد ... گفت | گر امید اندر ...
آنچه بعد العسر یسرا وعده بود | با غریب از وعدهٔ ... گشود
نیم شب ... | خوابشان ...
دید با مرد آن ... خواجه را | اندر آن شب ...
خواجه گفت ای ... | آنچه ...
لیک با ... فرمان بود | ...
تا جزو ... | مهر بر لبهای من ...
تا نگردد رازهای غیب فاش | تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام | تا نماند دیگ حکمت نیم خام
تا نگردد مجلس ... | تا نسوزد پرده ...
تا نیفتد از طبق ... عیب | ...
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم کر شد نقش عین | بل همه عینیم بی ...

عیبن
ابرو ...

لبون
گلگشت قاموس
...

وام دارم از ذهب افزون ز آن | وام‌ها را از بعض این کوه گذار
... کو خرج کن | ورده‌های کوه را هم خرج کن
خواستم تا آن بهشت خود دهم | در فلان دفتر ...
خرج اهل مهلت ندادم تا که من | خفیه بسپارم جود در عدن
لعل و یاقوت بهر دام او | در جنوری در نشسته نام او
در فلان طاقش نهان کرده‌ام | ... آن یار ...
قیمت او را نداند جز ملوک | ...
در ... آن کن تو از خوف غزار | که رسول ... اختیار
از کساد آن مترس و ... | که رواج آن نخواهد خفت
... را سلام من بگو | وین وصیت‌ها بگو هم ...
تا ز بسیاری آن در نشکنند | ...
ور بگوید ... | کو بگیر و هر که را خواهی بده
... | سوی بستان ...
کشته باشد ... | مستزد نحله بر قول رسول
ور نه ... | کر بریز آن عطا را بر درش

جنور
بالفتح ظرف

قسره
شادی با افراط

شبه

نحله
بالضم بخشش و هدیه
قاموس

فسلا

حکایت ...

مست و بیخود او چنین بر می‌شمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میانه خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بگزیده‌ای | ای بداده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری | بسته در بیدلی دلداری
خواجگی پنهان کنی در ذل فقر | طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه اندر آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح | السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
جوششش افزون ز کانی اندر زکو | عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان | وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ | زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای | زان غذا زاده ز زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودی‌ای | در سرشتن ساجدی مسجودی‌ای
آهن و سنگ از برون پر ظلمتی | اندرون نوری و شمع عالمی

خشک بخشش هیچکس کر دیده | کز ز زندان تن جرم می‌کشید
ای بسا کار ز پنهان همچنین | مشتعل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین | مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان بر دزدیده | پاره پاره زین و آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان | پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بر روی ایگان | باز بستاند از تو این و آن
کاله را دزدیده بنزد بازار | لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریست این کم همی باید فشارد | کانچه بگرفتی همی باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست | روح را باش آن دگرها بیهدست
بیهده نسبت بجان میگویمش | نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمهای آبهای بیوفا که علامات ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مردهای چشمها اعتقاد کند

زان لقب شد خاک را دار الغرور | کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر گرد گردت می دوم | که بجنبیم در دو تو چیزی بجنبید
او بگفتی مر ترا وقت غزان | دور از تو رنج دوده که در میان
چونک بیماره بپیچ آمد بست دم | خود بگو مر ترا من دیده ام
حق پی شیطان بپوشاند ز غش | کو ترا در رزم آرد با حیل
گر ترا آگه بکه بشنم من ترا | در بلا و در جفا و در عنت
مر ترا یاری دهم من با توام | در خطرها پیش تو من می دوم
اسیرت کردم که تیر خدنگ | مخلفت بشنم هم اندر تیک
جان فدای آن کنم در انتعاش | رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی گورش آورد آن عشوه ها | آنچه آل چشم و کرده غا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او بقاه قاه خنده لب گشاد
ای بیامن طمع دارم ز تو | کو ببیش رو که بیزارم ز تو
تو ز ترسیدی ز عدل کرده کار | من نمی ترسم تو دست از من بدار
گفت حقا خود بدم شیرانی | هم بجنت ترز برها هم کی
گفت حقا خود ز نیکی شد جدا | کی رهی هم تو بجنت تیزها

۶۹

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه هاش | از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت کز کرم | داد اجازتشان چو عزمت دید جزم
دستبوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور | دور باشید و بترسید از خطر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو که نگرد آن گلعذار | روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او | حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید | در درون آب حق را ناظرید

گفت کز ممنوع گردد مستمع / چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ایستیم

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استغنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصش یک خانه است / این هزاران سنبله از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیز است اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده / که یکی را صد هزاران دیده

گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و ز قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسب بی عنان / غافل و بی بهره بودند از سوار

ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر

سر استثناست این حزم و حذر / ز انکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربز است / ز احولی اندر دو چشمش خر بز است

چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را

چاه را تو خانه بینی ای لطیف / دام را تو دانه بینی ای ظریف

مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا نیارند هیچ قدر

ناشده در جنگ ایشان سست پا / را یقین حسبیت استاد غنا

هست سرگردانی ما زین کلام / سیستانی مجرم از تخییل کام

این تسفسط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می تند

او نمیگوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم ان

ان الانسان حریص علی ما منع ۵

ما بدکی خویش بودیم ولیکن / خوی بد پرتو بنده اندر پرده ید

آن همه وصیتهای پدر زیر پا نهادند

کوزه از کوزه‌گر آید پدید | چون رسد باده بیاید جام کم
آورد معنی ز بی‌صورت گری | ترک قشر و صورت گندم بگو
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل | دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال | چون بپایی جنبشش آرد ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی | زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دست‌ها بافد همی | جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال | می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه‌گر صورت ضربی می‌برد | دست خایید از ضرر کش درد هست
این مثل نالایقست ای مستدل | حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی | تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود دلشان شود | صورت زخمی بود نالان شود

این همه دارد ز بی‌صورت وجود | چیست پس بر موجب خویش جحود
ذره‌ای زو بی ظهور انکار او | هست چیزی عکس حال یار او
صورت دیوار و سقف هر مکان | سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار | نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست | صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم | مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو | آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کو شد ازو | یابد ارشاد و کردش انبه داد
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر | احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو | ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش | کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره | صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی | ذوق بی‌صورت کشیده‌ای ای غوی

تیر غمزه دوخت دل را بی کمان
الامان یا رب ز ... الامان

وقت شد را صورت ... شکلی ...
آتشی در دینشان ... برزد

چونکه ... بود خود چون بود
فتنه ... خطه دیگر گون بود

عشق صورت در دل شهزاده خاست
چون خلش ... ماند ...

اشک ... هر که ...
دست ... شد ... گفت ای ...

تاکنون دیدیم ... آغاز ...
چند ما ... کنند ... آن بی ...

انبیا را ... بار ...
کم ... از ... آن

کالبد ... ز ... خار
وانظرف ... بی ... ز اطوار

تخم ... تا ...
با ... تیر ...

تو بر آن ... آن ...
هم ... آخر ...

از تو ...
ای تو ...

ای تو ... ظاهر ...
هست ... سوی

... چرا ...
تو خود ...

تو ... است ...
تو خود ...

تو آخر سوی تو ...
آمده است از بهر ...

دختری ... چین ... زوال
در بخارا ... کمال ... جمال

همچو جان ...
در ...

سوی ...
شاه ... جان کرد ...

...
...

...
...

این ... تخم ...
...

اعتمادی کرد ...
...

...
...

گفت ...
...

...
...

این ... حیله ...
...

تا ... بود
...

حکایت صدر جهان بخاری که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بزبان خواستی و بحیل

شرط او بود آنکه از کس بنات — رو نخواهد هیچ کس پیر و جوان
ملکت کولی بجوانی رسش — ایستاده در غلطان بجان دلش
هر که گردی ناگهان ابدال — عمر بر روی کیست یکجمله بال
من همت مسکین بچاره بی نشان — حاجت نزار او کیسه کاسه شش
هر که کوششی دانست عشق چاره را — بر خوشی بود عشق و پایه را
نا وز آن روز نیکی پیری بگفت — ده روز کام گرسنه با جوع
شیخ کرد از پیر و پیرش صبر کرد — ماند خلق از عجب پیرش در شگفت
گفت من بی شرم پیری جای — پیر گفت از من تو بیی ای شرم
کاین جهان پر ز مردی خالی تو زطمع — کاجهان با جهان دیگر جمع
خنده شش آمد مال از آن پیر — دیگر تنها بر آن تو غنیه را
بیم فقیه پیری ع پیخ خوانده بود — بیم جبر رو خدیوی طسو
نوبت و روز ختیان کاهل ان — یک فقیه از حرص آمد در فغان
گو وز از بیا بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبود خش هیچ سود
روز دیگر باز کوچه بیاره — با کسان در صف قوم مبتلا
تحفها بر ساق ابت حرف ولایت — تا کسان نایه کرد او از کشته بازگشت

گفت لیکن تا نزوی ای عنود — از جناب شه نزی هیچ سود
هر سو تو اقبل برت این دود — گر ببین آن غنیمتها رسد
غیر بردن هیچ زنهاری دگر — در بگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زر و باشد آن افنی ببر — بی زر مردو کی شود افنی قطر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه خفتند شبی اتفاقاً امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله از پای مقعد او برمیداشت و آن کودک بیدار شد و بخشم گفت خشتها کو چرا بردی ای شیخ و او گفت چرا انهادی

۲۶
امردی و کوسه در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن

بار بر نه موش را ای خیره‌سر | مست لیکن زان تهور بین خطر

وانکه ناموس است خود از زیر زر | غمزه ورزد و سیده باشش بر

خانقه چون شاه بود بازار عام | چون بود خر کله دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا | خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو | بر زن و بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من روم سوی نهان | همچو یوسف افتم اندر قیدشان

یوسف از زن یافت زندان و فشار | من سوم تو ربع بر سجاده دار

آن زنان از جاهلی بر من تنند | اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان | چون کنم چون نی ازینم نی از آن

بعد از آن کودک بکوبید و نگریست | گفت او با لب دو دوار غم بر نشست

فارغ است از خشت و از بیگار خشت | ور چه تو نادر فروش کلک سست

بر زنخ سه چار مو بهر نمون | بوزنی نشت از پیش ...

ور بسایه عنایت پست است | از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند | گر دو صد خشت است خود را ره کند

با عنایت او نیارد زهره | تاب زد خویشتن را ساره

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد بی آخرتی واگر همچنین باشد که طالب الدنیا طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها | طالب العلم و تدبیراتها

پس ازین قسمت چو بگماری نظر | غیر دنیا باشد آن علم ای پسر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت | کت کشد زینجا و باشد رهبرت

غیر دنیا آخرت باشد یقین | کان برد ز نجات الحاجی امین

بحث کردن آن سه شاهزاده در تدبیر آن واقعه

رو بهم کردند هر سه ممتحن | هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم | هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی | در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان هر سه شان | بر سر خوان مصیبت خون فشان

[illegible]

[illegible]

از غزی ریش ار کنون ترسیده‌ای | پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای

وقت پند دیگرانی هایهای | در غم خود چون زنانی وای وای

چون بجو در دیگران دریا شدی | در رسیدن تو شه خاشاک شدی

بانگ بر لشکر زدن بهار تو | بانگ بر زن چون گرفت آغاز تو

آنچه چندین سال بافیدی بشب | زان نسیج خود نخی بگسیخته

از نوایت گوش یاران بود جیب | دست بیرون آر گوش خود بکش

سر برون پیوسته خود را دم مکن | با ورد دست در ریش و سبلتم مکن

بازی آن ست بر روی بساط | خویش یاد بر طبع آری در نشاط

این حکایت گفتنی کمانی ما خرد | تا برای المدین معنی برد

ذکر آنکه پادشاه دانشمندی را باکراه در مجلس درآورد و بنشاند ساقی شراب بر آن دانشمند عرض کرد روی از ساغر بگردانید ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر

[illegible]

هر زبان افتاد بر آتش خود زداد | آتش اندر [illegible] افتاد

جان کمان و پوست قالب بابیه | [illegible]

چه حقایق چه ملک چه آسمان | چه حیا چه [illegible]

خشمشان افتاد اندر عین و جان | [illegible]

[illegible] | طبع هر یک [illegible] شاد

[illegible] طریق بار گشت | اضطرار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد [illegible] | دید ایشان را [illegible]

آن فقیه [illegible] برجست | سوی مجلس [illegible]

[illegible] بر شهزاده بر کمال | تشنه [illegible]

چون [illegible] | طبع [illegible] گشته [illegible]

[illegible] کای کریم | [illegible]

[illegible] آمد شاه [illegible] | آمدم [illegible]

پادشاهم کار من عدل است و داد | [illegible]

آنچه [illegible] | [illegible]

آنچه [illegible] | [illegible]

روان شدن شهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر شوند اگر چه راه وصل بسته است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

هر سه شهزاده چو کار افتادشان | عشق در خورد گوشمالی دادشان

این بگفتند و روان گشتند زود | هر چه بودی یار من آن خطا بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکنده اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرا القیس که پادشاه عرب بود بصورت یوسف وقت بود و زنان عرب زلیخا وار مرده او و او شاعر طبع بود و این شعر از وست قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان

[illegible]

یوسف وقتی و ملکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته بر دان بنده کان از تیغ تو — وان زنان ملکه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل صد چندان شود
هم من و هم ملکت من مملوک تو — ای بهیمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی وا از خموش — ناگهان وا کرد از سر وی گوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد — همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد — ادهم آسا تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند او دو شه — عشق یک کرت نکرد این کار که
بر بزرگان شهد و بر طفلان است شیر — او بهر کشتی بود من الاسیر
که چو در کشتی رود و غرقش کند — تا بقعر از بهی تا زرقش کند
غیر افسانه در پس ملوک بیشمار — عشق شان از ملک برود تتار
قصه کنجه وان شاه و زمان — هست شهره در میان انس و جان
جان این سه شه بچه هم گرد چین — همچو مرغی کشته بر دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضجر — زانکه نار و خطر بود و خطر
صد هزاران مرد بر بوی ارتبان — عشق خشم آلود زه کرد دهان

نی فراق قطع بر مصلحت — کاینت از بر فراق آن منقبت
هر اشتیاقی آن جسم و جان — لطف دریا برکرده خوردمان
هر جان خویش جز ایشان صلاح — مین جزو دار حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی اتبا خوش می تپند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می طپند — دست بر هم رقص مستی می کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت — ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند — یا حوایج از پزش نکمشته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک — ور بگفتی عکس می گردد فلک
ور بگفتی که به درد آمد سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم

اشتیاق: از معانقه است کنار گرفتن

سپندان: مخفف اسپندان است

روز او در روزی عاشق بود / دل همو دل سوزی عاشق بود

ماهیان را نقد شد از عین آب / نان آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او بنامیزد ز دو عالم خبیر

طفل داند هم نداند شیر را / راه بنمود انشراف تیر را

پیچ کرد آن گرد نامه روح را / تا نیابد فاتحه مفتوح را

گیج نبود در روش بلک اندرو / حاملش دریا بود نی سیل و جو

چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود

دانه چون گم کرد آنگه تین شود / تا نمردی زر ندادم ای عبید

بعد از گشت و ستواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر نا صبر شدن برادر بزرگینه که من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نا داشتن

اما قدمی منتهی مقصودی / او الفی که راسی کوزادی

یا پای رسانم بمقصود را / یا سر بنهم همچو دل از دست

آتش اندر خرمن بگیر و پیش و پس / شب روا از خرمن آغاز بس

گرد دیدست ماهیان و مجتبی / حیلت اخوان یعقوب نبی

خفیه کردندش بحیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر

هین مکن بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نیست قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرورجوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

ایستاده مار بر سینه چو برگ / در رفته اندر دهان مار برگ

کرده حیلتهای خوش آن مار باز / کرده دندانهاش گرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها رو سبید بر دندان نشانه

مرغکان بینند کرم و قوت را / مسح پندارند آن تابوت را

[illegible marginal commentary]

گاه برگ کاه بر جو او فتی | گه بدین سو گه بدان سو او فتی

خود نمی‌بینی تو دلیل ای جاه‌جو | ور ببینی رو بگردانی ازو

من سفر کردم درین رشحه سبیل | رهبر ار گمراه گوید آن ذلیل

گر بنهم من دوی سوی آن گفت | اهل و راهم رهبر ما باید رفت

من درین ره عمرها کردم گرو | هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چون رتق | عشر آن ره کن پی حق همچو برق

ظن لا یغنی من الحق خوانده | وز چنان برقی ز شرقی مانده

هی درآ در کشتی ما ای نژند | یا تو آن کشتی برین کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار | چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین | زان یکی ننگست و صد ننگست این

می‌گریزی از پشه در اژدها | می‌گریزی از نمی در بحرها

می‌گریزی از جفاهای پدر | در میان لوطیان و شور و شر

می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی | تا ز نرع و لعب افتی در چهی

در چه افتی زین تفرج همچو او | ور ترا الطاف عنایت یار کو

گر نبودی آن بزهان پدر | بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

[illegible marginal commentary]

[illegible marginal commentary]

گفتش ابراهیم ای ... سر | گر گست من باشم ...

چون همی سازی ببالا نردبان | نی به پر نردبانی بر آسمان

آنچنان که میرود تا شرق و غرب | نی ز زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب اهل خواب | حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان | خوش نشسته میرود تا صد جهان

گر نداده است چنین رفتار دست | این خبرها زان ولایت از که گشت

این خبرها وین روایات محق | صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این عیون | آنچنانکه هست در عالم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار | در حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای مرغ و بر جو ... | نزد ... آیات از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه‌خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می‌پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکوپیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کفیل | یک پر من بهتر از صد کرکس است

چند بر عمیا دوانی اسب را | باید استا پیشه را و کسب را

[illegible marginal commentary]

بی سلاحی در مرو در معرکه | همچو بی باکان مرو در مهلکه
اینچه گفتند گفت آن ناصبور | که مرا زین گفته ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است | کشت کامل گشت وقت منجل است
صبر را صبری بود اکنون نماند | بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | در گذشت و حاضر از ما عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب | زان گذشتم آهن سرد مکوب
سرنگونم هی رها کن پای من | غرق گشته عقل و جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم
اگر سر مقطوع گر صد خندقست | پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم شد دگر از خوف و بیم | من علم اکنون بصحرا برزنم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم | یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب | آن بریده به بشمشیر ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او | بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب

این سعیت کی رود در گوش من | تا نگردم گرد دوران زمن
تا حساب خطائین افتد وصل | گرد دش روشن شود مجهول حل
کی کنم من از سعیت فهم راز | جز نگر بعد از سفرهای دراز
حق سعیت کرد در دل باکه گرد | تا که عکس آید بگردش آن خراد
چون سفرها کرد و داد را داد | بعد از آن مرد از دل اکبر شاد
چون خطائین آن حساب بخفا | گرد دش روشن ز بعد دو خطا

اشارتست بحساب خطائین که عبارتست از تحصیل صواب از دو خطا و اهل حساب از برای استخراج مجهولات عددی وضع کرده اند جا نخواه در اکثر کتب مسطوره این علم مسطور است و طریقش آنست اگر در مسئله از مسایل عرض کنی عددی مجهول واقع شود و خواهی که آنرا مشخص کنی که کدام است پس آنکه فرض کنی عددی یا واحدی یا کسری یا مرکبی از طرفین یا از جنسین و آنرا مال اول نام نهی و پس نظر کنی در سؤال و حق اگر بحساب راست آید بهتر و اگر زیاده یا کم شد پس مقدار زیادتی یا کمی که خطاست محفوظ داری و آنرا خطای اول نام کنی بعد از آن بکمیت دیگر چنانکه گفته شد باز فرض کنی و آنرا مال ثانی مسمی سازی و آنرا هم بسؤال امتحان کنی فیها و اگر خطاست پس مقدار خطا حفظ کنی و آنرا خطای ثانی نامی پس ضرب کنی مال اول را در خطای ثانی و مال ثانی در خطای اول و حاصلین را محفوظ داری بعد از آن نظر کنی اگر هر دو خطا در زیادت و نقصان متفق باشند یعنی هر دو زاید باشند یا هر دو ناقص پس فضل بین الحاصلین را بر مجموع خطائین قسمت سازی بهر دو تقدیر خارج قسمت که نصیب احد کامل است جواب حق باشد مثاله لزید علی عشرة الا ربع ما لعمرو ولعمرو علی عشرة الا ربع ما لزید

مال اول | مال ثانی | خطا اول | خطا ثانی | حاصل ضرب مال اول در خطای ثانی | فضل بین الخطائین

خارج قسمت وهو الصواب والمطلوب خارج قسمت عبارتست از نصیب واحد کامل و مقسوم در ما نحن فیه ده است و مقسوم علیه واحد کامل و یک ربع که در معنی پنج ربع باشد و ده را اگر بر پنج ربع قسمت کنی خارج قسمت هشت باشد هر یک ربع از ده دو باشد پس روشن شد که در ما نحن فیه نصیب واحد کامل که عبارتست از چهار ربع هشت از ده باشد و تو صحیح طریق استخراج در مثال مذکور آنکه گذشته مثلا مال اول که بر ذمه معقدار زید لازم است فرض کردم که هفت است پس یقتضی اقرار ربع هفت را که یک و سه ربع باشد از عشره وضع کردم ماند هشت و یک ربع پس بر ذمه عمرو هشت و یک ربع لازم باشد و سؤال حق است و ربع خطا زاید باشد و آن مسمی است بخطای اول پس عدد دیگر فرض کردم که شش است و آن مسمی است مال ثانی مقتضی اقرار ربع آن که یک و نیم است از عشره وضع کردم ماند هشت و نیم

یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده‌ام که گنجیست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله و نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی‌باید جست و لیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

بعد از آن گوید اگر دانستمی / این عبث را کی از او وا جستمی

دانش آن بود موقوف عبث / تا بدان دانش نیرزی فی الحیل

آنچنانکه دید وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود

کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر خلال مثنوی

این سخن اندر دفتر دوم گذشت / گر بنیدای که کجا بگذشت

در دلت خوف افکند از موضعی / تا بیابی شر غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یک جای سخت / که آیم میوه‌ها زان عالی درخت

آن طمع زان جا نخواهد شد روا / بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواهد زان طرف اکرام داد

حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / همچنان بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر آورد

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم برین فن داردش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دستی بر عوام الناس ماند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهااَم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسو

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع می‌گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و کدائی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن

تو بزور ز جا غریب و منکری | راستی گو تا بچه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زنند | که چرا دزدان کنون غالب شدند

انبهی از تست و از امثال تست | وانما یاران زشت خویش را

ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شوم ایمن ز شر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان بسی | ...

من نه مردی ام نه دزدی ام | من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس بشکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب | آنچنان که تشنه آرامد باب

جز دل محجوب کو را علتیست | از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی | زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل | نی ز گفت خشک بل از بوی دل

بر یکی رنجست و بر دیگر خوشی | بر یکی عشقست و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو | بر یکی راح است و بر دیگر کدو

بر یکی آب است و بر دیگر چو خون | بر یکی عذب و بر دیگر زبون

بر یکی تیر است و بر دیگر کمان | بر یکی نشتر و بر دیگر سنان

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال | بر یکی جرم است و بر دیگر فضال

هر جماری باشی افسانه گر | کعب با جای کواد نطق جو

بر بصلی سجده آمد هم گواه | کو همی آید ز دور آن راه

بر خلیل آتش بود ریحان و ورد | لیک بر نمرود آن برگشت درد

بارها گفتیم این را ای حسن | من نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ملال | این همان نانست چون نبود ملال

در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال | که همی سوزد از آن تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نز نقل جدید | با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام | آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال | در فریب مردمت نبود ملال

وانشان گنج دادن هم در خانه او

گفت نی رندی نیی هم راستین / مرد نیکی لیک گولی ای امین

از پی یک خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بر خیالی این چنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل دراز

بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود آن خود نام آن کوی این

هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت عدو

دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بیقیمت است و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بیعقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

باز گشتن آن شخص [illegible] شادمان و [illegible] و سجده کنان و حیران [illegible]

اشارات حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهی که هیچ عقلی و فهمی در آنجا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ره مست و حیران زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشانده بر من سیم و جود

این چه حکمت بود که قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میبدم

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجل / تا نگردد هیچ جانی بی رجا

اندرون زهر ترياق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

مست مخلص در دعا زان مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده

هست تحقیق بیانهای صفا | ساحرانرا بیم نیست در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون | که گذر کردند از دریای خون
امن‌شان از عین خوف آمد پدید | لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف خفی | خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند | خویش با عیسی ازو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار | کرد او از شبه عیسی تاج دار
هین میاویزید من عیسی نیم | من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودتر بر دار او را تو بزن که او | عیسی است از دست ما تخلیط چه
چند شکر میرود تا بر خورد | بر کسی روزی کرد دو سر خورد
چند باز کان رود بر بوی سود | عیسی بنداد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این | زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش | روی شان بنهاد ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت | آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند | جمله یاران را جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند | کعبه او را همه قبله کنند

حکایت از گستاخی دلّه ابابیلی

آن یکی گفتندش که اندر جان ما | هست با عصیان چو نحو اندر صبا
گر بگویم راست ناید این نبرد | ور بگویم آن دلت آید به درد
همچو جعفر ماند آب آن گفت الم | ور خوشی اختفافت وسقم
گر نگویم آتشی را از زشت | ور بگویم آن سخن دسوز دست
ور زمان بر جست کای خفاش بناع | اطلب الدنیا و ما فیها متاع
بس برون جست او چو تیری از کمان | گرچه کالی گفت کم تر از زمان
اندر آمد پیش شاه چین | زود جست تا نه بیو سید او زمین
شاه در آشوب کلک شکل ان | اول او خشم و رنج از زلال شان
پیش شیشه شکن از است در رخسار جب | لیکن چو جان قیمت شاه کل شب
گلکم راعی چو انداز رمه | گر علف خواهست و کر در محمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود | مصلحت آن بد که خشک آمد او بود
در میان جان شان بودان مسمی | لیک قصد کرد خود را انجمی
صورت آتش بود با من دیگر | معنی آتش بود در جان بیک
مر آتش بیرون و معنی اندرون | معنی معشوق جان در رگ چو خون

[illegible]

سیل سوی خضر و ماده دوم	آنچنان باشد که من مغبون شوم
باز ده آن خرقه این سو ای فریث	که نمی ارزید آن معنی حدیث
دور از عاشق که این فکر ایدش	در بیابد خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است	پنج دانگ مستیش دردسر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام عشق ملک لایزال
عامل عشقست معزولش مکن	جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم کند از روی محجوب	عین معزولیست نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن	فقر استعداد بود و ضعف فن
مسعود ناکشته در کانی وی	بر یکی جستجو گردی مخترق
همچو غنچه کز بگیری رخت خود	گرچه مسکین تن بود کی بی خرد
چون چراغی مانده بی زیت و فتیل	نی کثیرش هست زو شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی	کی شود مغز ترش زریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان عز	یا چو چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کافتد در بحار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

[illegible]

[illegible]

هم تو ترک جان من بگو	رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن	دیگری را غیر من داماد کن
این صید کارها ترک من بگو	غیر من مردی کسی دیگر بجو

مستغرق شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بار پیشینه و بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بجو الخ

هر زمان جوحی ز درویشی بتن	رو بزن کردی که ای دلخواه
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر	تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای مرغ شاری دام نه	دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام	کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله	که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار	از مقال و از جمال آن نگار

[illegible]

خصم در ده رفت و حارس نیست نیز | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ای امکان بود آنجا بیا | کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب | آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد | چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد | از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح بر تابه چو بریان ساختی | واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی | آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان | که نگه دارید دین زین گمرهان

لوط را زن همچنین کار کرده | خوار بشنید قصه آن ناجره

یوسف از مکر زلیخا بی‌جان | ماند در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی یقین | باشد از شومی زن در همکنان

رفتن قاضی بخانه جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محل دیگر نبوده

من بهم صندوق را فردا پگاه | پس بسوزم در میان چارراه

تا ببیند خلق و هم گبر و جهود | کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هین درگذر ای مه ز دین | خورد سوگند او که نکنم جز چنین

بار این صندوق ما ور دوم بیست | خویشتن را اگر ده بدنامیست

از پگاه آورد حمالی چو باد | زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال | بانگ می‌زد کای حمال ای حمال

کرد آن حمال چپ و راست نظر | کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر

هاتفست این ای عجب کو می‌زند | یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز و بیش | گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان | بود در صندوق و کسی بود در آن

عاشقی کو در غم معشوق رفت | گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان | جز که صندوقی نبیند در جهان

آن سری که نیست فوق آسمان | از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود | او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قاضیش | گفت ای حمال و ای صندوق‌کش

کو ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد اندر ارتعاد / کی شود زان غم دلش [illegible] شاد

ره روی را گفت آنجا شاد / که برو در محکمه قاضی چه باد

نایبش را گو که [illegible] رقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار و رو جانب بیا / در بجز بربسته این صندوقها

چونکه ره رو شد رسالت را رساند / هرکه او بشنید این حیره بماند

برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی [illegible]

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت نایب یک بیک [illegible] / با سواد و جرم اندر [illegible]

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید

هر دمی صندوقی ای بی‌پسند / هاتفان و غیبیانت میخرند

[illegible] / ز آنکه در صندوق تن ماندی [illegible]

[illegible] / هر کسی [illegible] صندوقیست

[illegible] / کی شوی ای جان ز غم آزاد [illegible]

در بیان خبر مصطفی علیه السلام که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم در اکرام [illegible] جهت کردی [illegible]

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هرکو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

چون به آزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

تا نبد شب ناله کردن تا نمیش | یاد و نامیدار و بلای تابش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن | لیک آن صد تو شود تا ناز زن

چونکه نتوانست ادراری فراشت | غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی روز خصمی بیشمار | تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد تا صندوقش برد زود | زانکه در وقت لقیه در صندوق بود

زن شنیده بود آواز از برون | در شدی در بیع و در قفلش فرون

گفت نفقه زان چرا ندهی تمام | گفت از جان شرح دادستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن | مفلس این لعبم و شش پنج زن

زین سخن قاضی درون شد تا خنش | یاد آورد آن لطل ان باس

گفت آن ششدر بس مانده خجی | بارها ماندر شدردم از دخی

نوبت من رفت اهمال آن قمار | باد در کس نی دوست از بهار

از شش بالا و نیم عارف گشته برد | محترز گشتست زین شش پنج فرد

رست او از پنج حس و شش جهة | شد نثار رحمتش اشیا سالمتل

زین نمط شششش گو نشنه کو ببا | از دمای آنچه کرد ادگمت

جاوزا الاوهام طرا و اعتزل | جون بیاورد یوسفی باز از دلش

ای حبیب الله نهان در غار تن | گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنش | ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این | هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست | این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورتی از صورتت بیزار کن | خفته‌ای هر خفته را بیدار کن

آن کلامت میرهاند از کلام | وان سقامت می‌جهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحتست | رنجهااش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو | ور نمی‌شویی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق را

[illegible]

[illegible]

جز یا مومن فان نورک اطفا ناری

ز آتش مومن ازین رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس | بین که بپخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین | من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نی مر آن را امن و نی مر این امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این میکشید | نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششترست | اعتناق بی‌حجابش خوشترست

[illegible]

[illegible]

وانکسی کش مرکب تن بشکست | فرقه شد در آب و در آتش نشست
نی خروش است و نه گویا و نه سست | حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین بیرون و بیرون زان حدود | شرح این گفتن برون آمد ز حد
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود | لیک در محسوس زین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت | جانش پر زد و جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانگین بجنازه برادر که آن کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزاران قایم عیبی و عینی به وی رسیدن از نظر شاه

١٣٣

کوچکین بیمار بود و آن وسط | بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این | کاز آن بحرست و هم ماهیست این
پس معرف گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خوردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدین پرسش شکار

[illegible]

زان زبون این دو سه کله سنده‌ام | کان رگ گلزار بر خود بسته‌ام
آنچنان مفتاحها هر دم بنان | می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ از مستی زنان | گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن | ملک و شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر | یک سرت بود این زمان هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود | حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را | باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا | همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود | عکس غیر است آن صدای معتمد
گفت تو زان سو که عکس دیگر است | جمله احوالت بجز عکسی نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران | شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد | کو دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه | جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود | سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر | لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر

باد را بشکن که بس فتنه است باد | پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل | بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق | چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است | چون اجل آید برآرد باد دست
این همان باد است کایمن می‌شدید | بو دهد چون جان و چون ذوق رگ گشت
دست آن کس که بکردت دست بوس | وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر | هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود | حق چو فرماید به دندان در دود
کوه گردد ذره‌ای باد و ثقیل | در دهان و دارد دندان را علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان | که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو | از بن دندان در استغفار شو
چشم سخت خویش را بر می‌کند | منکر را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد | وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر | گه خبر خیر آورم گه شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم | من چو تو غافل ز شاه خود کیم

هندو و قبچاق و رومی و حبش
جمله یکرنگ اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار
جمله روپوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بر بسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه‌رویی فرعون دغا
رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین
تن فنا شد وآن بجا تا یوم دین

زشت آن زشتست و خوبش خوب [illegible]
دایم آن ضحاک و این اندر عبس

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
طفل خو را ابر و جنگی دهد

از خمیر اشتر و شیری پزند
کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان
در نگیرد این سخن با کودکان

دامن پر خاک ما چون کودکان
رفته از سر جمله اسباب دکان

کودک اندر جهل و پندار و شکیست
شکر باری قوت او اندکیست

وای از آن طفلان که پیری می‌کنند
ملک‌ها [illegible] و میری می‌کنند

طفل را استیزه و صد آفتست
شکر این که بی‌فن و بی‌قوتست

گر شود صدساله آن خام ترش
طفل و غوره است او بر هر تیزهش

گرچه باشد مو و ریش او سپید
هم در آن طفلی خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم
حق کند با من خوشی یا خود کرم

گر رسم یا نارسیده مانده‌ام
ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقه بی رو و ری
بخشد آن غوره مرا انگوری

نیستم امیدوار از هیچ سو
وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا

دایما خاقان ما کرد است طو
گوش ما را گفت لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گوییم
چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسبان سیس
در دویدن سوی مرعای انیس

گام اندازیم وانجا گام نی
جام پردازیم وانجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانبست
مغز اندر مغز و در [illegible]

صورت سایه‌ست و معنی آفتاب
نور بی‌سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست
چون بهای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکست
پاره گشتن بهر این نور اندکیست

حضرت پرجود رازی نور جان شاه | ماه پیشش همچو از خورشید ماه
رابعه جانی ز شه ای بی‌بدید | ره ندیدم در جهان تشنه چو ره
آن زمان کش ترسا و شرکی ... | زان عطای کش ملایک ...
اندرون خویش استغنا دید | گشت طالب زان استغنا دید
گر نمی هم شاه و هم شهزاده‌ام | چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد بالطبع | پس چرا باشم غباری را تبع
آب جو بی‌کشت و وقت نماز | نازنین از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند | وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر | باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت | صد هزاران ذره را خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد | تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
بحر تشنه گرد جوی سراب اوست | چون نه اندر انجاز سیل آب اوست
شاه را اول در دگر داد باز | ناسپاسی عطای بگزاد
گفت آخر ای خس آسی آن | این سزای داد من بود ای
من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من از خوی خسیس

بعد از آن این خود بکلی بسمل است | هر زمی خوردن شود این حاصلم
ای که می‌خواهی که از خود بگسلی | تا کی اندر خبر آن جان ولی
جان بیجان گذار ای جان تن | تا ببینی یار دل ریحان من
دل بدلداری ده و آزاد شو | غم خور او باش و آزاد و خوش شو
نفس حرص و برجو ... | زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستی و آن ... | خواه شیر و خواه جز آن انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی | کم بگرد آن آدمی را ...
خورد گندم حله زو بیرون کشید | خلد بر وی بادیه و هامون شد
دیگران ... ورا بیمار کرد | ... را مینا کار کرد
جان چون طاووس در گلزار ناز | همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت | در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو | شیر را کردی اسیر دم گاو
کرده‌ای ای نفس بد بی‌پشت و پناه | ... فریاد رس
دام ... زحرص ... | بر تو شد ... گنده ...
در بهشت آمد ... | ... خود جاه ...

گفت روزی کشتیی در موج تیز / من شکستم تا شد آن ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی زان رمه

هر دو بر یک تخته در ماندند / تخته را آن موجها می‌راندند

چون بساحل افکند آن تخته را / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر اعتدال / پنجهٔ ای بهمن برین روضه مال

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مرده و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان

یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان جنب / که نگنجد اندر گفت من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داد کرما را به او مهر ولد / هم به پرورش نه قدرت احد

مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی‌واسطه

تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود در استعانت از منش

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پرسفه

زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

فرض می‌آری بجا گر طایفی / بر سبیل چون ادیم طایفی

تا سلیمت واخرد از ننگ پوست / تا شوی چون موزه همپای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع بدان قصهٔ شهزاده که نقصان آمد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا رفت مع تقریره

قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود

چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جانهای آن

گفت هر جا کاله و سیم و زرست / آن برد زین هر سه کو کاهل‌ترست

گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان به قاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعت می‌کنیم او راست دست / هرچه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل از ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی‌شکی

عارفان از دو جهان کاهل‌ترند / زانکه بی‌شدیار خرمن می‌برند

کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان می‌کند

کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهل‌ترند / در ره عقبی همه گوی می‌برند

این گزینه هر که او باشد رشید / هین که دنیا رفت عقبی در رسید

مشتری را گفت قاضی بازگو / قصه از کاهلی ای مال‌جو

هین ز حد کاهلی گو تیز باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

از بخارا آن جماعت نیز هم / دیگری شیری نه از سکباج هم
دست برد یک یک ز جوی از حق قفا / وقت بگزیدن بپرسید مرد را
آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی بشناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت پیر کوه تا گفتم تویش / تا به جوشیده بادم حال اینست
حالکی تن گر بدانم چه شود / وانگه اندر دفتران دیدم چه بود

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جایی سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه طفلی ترسی بیش از برگ و رفت / آن خیال دیو وش بگریخت تفت
گفت کودک آن خیال دیو وش / این چنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تمت

قصه شهزادگان تا به سر / ماند ناگفته و در سینه بسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / می‌نشیند با همکس تا چه گفت
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید بعد از این بستم زبان
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی آن گفته آید بی‌زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
گفت و گو آخر رسید و عمر هم / مژده آمد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین غم در آیم در دمی
زانکه این عالم ز غم زنده است و جوش / از غمی غم یابد از خوب است و خوش
چونکه در جان غم زنده بود / در جهان بیم است تا چون بشود
بیم چو شهر است و چو روزه است هم / غم چو قطره دان بلی اندازه هم
زین غمی کو هو جاست اندر آن / اوبم جانها نکو تا یابی بقا
چونکه غم از بهر جانست ای عزیز / پس بنه آن جان طلب کن آن شریف
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جست اندر جا که ایشان بوده است
جزو هر جایی که جا کسان برد / موج بحر جان سوی جانان برد

[illegible]

از تف وا ز گفت وا ز بوی قیود	می نماید جوز و نهیا در وجود
تا که شیرینی و یا ترشی است آن	بشنود نطقی هر بیهوده جوان
همچنین از قول و فعل مردمان	میشود پیدا که چه سرشته است جان
جان شاد و در مرتبه چون نیست بود	مومن است او یا که کافر یا ولی
آبها اندر سبو چون هموار	تا که زد آب شیرین ناگوار
کار بسا کس لیک و نا خوش شد گرد	رنگ و بوی و طعم خوبی از وی رود
گفت احمد هر که او در لذت نعمت است	هست مغبون که رفتار زندگی است
لی یقینی میرزید در الهی	هر زبان وی بیم انسان شقی
هر دمی پس میرود در بیش و بیش	میشود فاش ش در دی خویش
رنج او در خلط بدتر میشود	هر دمی او در شب و ... میشود
سوی دوزخ میرود آن روسیاه	فی عذاب نجورد در نار عذاب
بس از اینکه کار رفت انجام	هر دمی غفلت ترا او اینت رود
رو به سوی اهل خود چون خلیل	بگذر از استاره و چرخ و نیل
ای تو هست بر خور ز بر مایه	سر بر آن ابرای آن کاه
این ادعای با خرج کن تا خدا	تا فنا نی همچو الیسی جدا

[illegible]

